رمان سروان مدبر به قلم سارا.م (سارا میری)



www.romankade.com

سروان مدبر

نام نویسنده: سارا.م چنل تلگرامی نویسنده:

saeereza_fp@

Des:Purplee_Edit

)ویهان مدبر/ سال /1388 فلش بک(

توی ماشین جا خوش کردم و هر دو دستم رو دور فرمون قفل کردم.

- رفت؟

سرم رو مثبت تکون دادم و بی حرف ماشین رو روشن کردم که موزیک فضای

خفه کننده ماشین رو درهم شکوند:

- تو با قلب ویرانه من چه کردی؟

ببین عشق دیوانه من چه کردی؟

در ابریشم عادت آسوده بودم

تو با حال پروانه من چه کردی؟

ننوشیده از جام چشم تو مستم

خمار است می خانه من چه کردی؟

مگر لایق تکیه دادن نبودم

تو با حسرت شانه من چه کردی؟

مرا خسته کردی و خود خسته رفتی

سفر کرده با خانه من چه کردی؟

جهان من از گریه ات خیسه باران

تو با سقف کاشانه من چه کردی؟

بیشتر از این نمیتونستم ادامه بدم ماشین رو کنار کشیدم و پیشونیم رو به فرمون تیکه دادم.

دستش رو پشتم زد و گفت:

- بهت گفته بودم آدمِ موندن نیست؛ به خودت بدی کردی پسر حالام که رفته بگذر، از اینجا به بعدش رو درست کن.

بی حرف قطره اشکی روی گونم چکید، چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و

سرم رو متاسف تکون دادم و نفسم رو بی رمق بیرون هل دادم و گفتم:

- همایون، همایون، صدای شکستن و خورد شدنم رو شنیدم!

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم لبخند کجی زد و گفت:

- دنیا که به آخر نرسیده داداش باهم درست میکنیم همه چیز رو انگار که

هیچوقت نبوده.

لب زدم:

- نمیشه، نمیتونم!

نفس عمیقی کشید و ضربه ای به بازوم زد و گفت:

- بهت قول میدم ویهان بهتر از اون قراره بیاد شک نکن.

شونه ای بالا انداختم و لبم رو به دندون گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

ماشین ها هرکدوم با سرعت از فرودگاه فاصله می گرفتن، انگار همه از واقعیتِ

رفتن عزیزانشون فرار میکردن.

به کاپوت تکیه دادم و چشمام رو بستم یک، دو، سه، چهار، پنج، شیش و.....

چیزی عوض نشد، خواب نبود کابوس نبود واقعا اون رفته بود.

با صدای بوق ماشین سمت شیشه چرخیدم همایون صندلیش رو جا به جا کرده بود

اشاره ای زد به صندلی کمک.

عقب گرد کردم و نزدیک ماشین رفتم هر دو دستم رو لبه شیشه تکیه گاه کردم و گردنم رو پایین کشیدم شیشه رو پایین داد و گفت:

- بشین بریم، بریم از اینجا برای همیشه.

پوزخند تلخی زدم و توی ماشین جا گرفتم.

)سال /1402 حال(

بطری گلاب رو به زحمت توی کنده کاری های سنگ ایستاده بالای سرش جا دادم و دسته گل رز قرمز رنگ رو از روی زمین برداشتم و اولین شاخه رو بیرون کشیدم.

گل ها دونه دونه توی سکوت من و اون تموم شدن، اون خیلی وقت بود سکوت کرده بود و با سکوتش من روهم محکوم به سکوت کرده بود.

لبم رو تر کردم و کاغذ پیچیده شده دور گل هارو که حالا خالی شده بود مچاله کردم و توی جیبم جا دادم.

آب دهنم رو قورت دادم و دستی روی سنگ قبرش کشیدم و لبخندی روی لبم منگنه کردم و زیرلب خوندم:

- مهتاب شمسایی، جوان ناکام!

قبل از اینکه زخم کهنه سر باز کنه قبل از اینکه صندوقچه خاک خورده ته انباری قلبم گرد و غبار روش بلند شه و آماده رونمایی بشه چشمم رو چرخوندم و لبم رو محکم گزیدم و دستی به صورت درهمم کشیدم و تک خنده ای کردم و گفتم:

- کی فکرشو میکرد؟ تو اونور و من اینور!

صدای خنده ام بلند تر شد و سرم رو زیر انداختم و متاسف تکون دادم و گفتم:

- کی فکرش رو میکرد؟ درست وقتی رفتی درست وقتی ترکم کردی چند ساعت بعدش توی خاک همین سرزمین آروم گرفتی!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم و نفسم رو توی سینه حبس کردم و پلک سنگینی زدم و ادامه دادم:

- کی فکرش رو میکرد؟ بعد از سیزده سال دوباره سر دراز این قصه برسه به ما!

با لرزیدن جیبم دستی به گوشیم کشیدم و بعد از شناختن مخاطب جواب دادم:

- بگو میشنوم؟

خواب آلود خمیازه ای کشید و گفت:

- آقا دختره رو پیدا کردیم.

با ضرب از جام بلند شدم و چنگی به صورتم زدم و پرسیدم:

- کیان دوباره بگو؟

جا خورده از هیجانم دوباره تکرار کرد:

- دختره رو پیداش کردیم.

پلکی زدم و نفسم رو آسوده رها کردم و لبخندی زدم و گفتم:

- کیان، با همایون اتاقم منتظر باشید الان اونجام.

بی حرف پس و پیش تماس رو قطع کردم و نگاه آخرم رو به سنگ قبر سفید

رنگش انداختم که حالا زیبایی فریبنده ای با گل های رُز به خودش گرفته بود و گفتم:

- من گذشتم، از خونت نه، از خودت!

)آوا آساطوریان(

لبم رو تر کردم و نگاهم رو به علی دوختم و بسته سفید رنگ توی دستم رو روی

میز انداختم و گفتم:

- خوبه ولی کیفیت قبل رو نداره!

علی پوزخند صدا داری زد و همینطور که بسته رو بر میداشت گفت:

- خیلی وقته کیفیت قبل رو نداریم، درست از وقتی مهتاب رو از دست دادیم!

بعد از پایان جمله اش مستقیم توی چشمام خیره شد انگار دنبال پیدا کردن مقصر

برای اون ماجرای دفن شده بود.

پوفی کردم و نفسم رو کلافه بیرون دادم و دستی توی موهام کشیدم و شالم رو که دور گردنم سر خورده بود بالا کشیدم و گفتم:

- من نمیدونم، اینجوری پیش بریم آشپزخونه های دیگه میوفتن جلو میدونی که ماکان اصلا از همچین شرایطی خوشش نمیاد.

هر دو دستش رو روی میز مقابلمون تکیه گاه کرد و صورتش رو جلو کشید و گفت:

- خیلی وقته بازار دست ماست، فکر نمیکنم کسی جرعت رقابت با عزتی رو داشته باشه.

به تقلید از خودش روی میز توی صورتش خم شدم و گفتم:

- چه جرعت داشته باشه چه نداشته باشه باید از این فلاکت بکشیم بیرون. هرچه سریع تر، اگر این چیزی که میخوام نشه چیزای دیگه میشه که نمیخوام.

گوشه لبم به نشانه تحقیر بالا کشیده شد و چشمی چرخوندم و شونه ای بالا انداختم و به حالت اولیه خودم برگشتم و از میز فاصله گرفتم و ادامه دادم:

- خیلی ساده است انتخابشم با خودته!

لبش رو به دندون گرفت و دستکش های سفید رنگش رو با عجله در آورد و روی میز پرتاب کرد و گفت:

- اگر کیفیت من پایینه، اوکی مشکلی نیست برو دنبال همون رفیق شفیقت که یک بار نه دوبار تا پای سقوط کشوندمون لازم نیست اینقدر صغرا و کبرا بچینی برای برگردوندن اون.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو مثبت تکون دادم و دستم رو توی هوا تابی دادم و گفتم:

- آره درست میگی این همه کار لازم نیست ولی مشکل اینجاست شما دیگه نمیتونی جایی بری و درخدمتمون هستی و فقط تنها در صورتی میتونی اینجا بمونی که با مهرو کنار بیای.

قفل شدن فکش از همین فاصله هم دیده میشد حتی شنیدن صدای دندونقروچه اش هم از همین فاصله شنیده میشد لبش رو تر کرد و بی حرف گردنش رو تکونی داد و چشمی چرخوند و روپوش سفید تنش رو در آورد و با ضرب سمت جالباسی پرتاب کرد و لباس گلوله شده محکم با تنه فلزی جالباسی برخورد کرد و روی زمین افتاد.

توی گلو خندیدم و عقب گرد کردم و از سالن بیرون زدم.

با دیدن ماکان کنار استخر با فاصله ازش ایستادم و سیگاری از جیبم بیرون کشیدم و به مکالمه کردنش خیره شدم.

کام عمیقی از سیگار گرفتم و با خروج دود از دهنم چشمام رو بستم و نفس

عمیقی کشیدم که گلوم رو سوزوند، صورتم رو درهم کشیدم و با نوک زبونم لبم رو تر کردم و به کارم ادامه دادم.

حرکات ماکان رو زیر نظر گرفته بودم، پشتش به من بود، دستی توی جیبش کشید و با نوک کفش های مشکی رنگش مشغول ضربه زدن به سنگ های تزئینی اطراف استخر شد و با سر حرف های مخاطبش رو تایید میکرد.

دستش رو از جیبش بیرون کشید و به گردنش رسوند با زیر نظر گرفتن گردنش گوشه لبم ناخودآگاه کش اومد و سیگار رو مابین انگشتام تابی دادم و نفسم رو آسوده رها کردم که صدای علی زیر گوشم از جا پروندم:

- غرقش نشو، سرابی بیش نیست نزدیکش بشی دیگه نیست!

چپ چپ نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و گردنش رو سمت راست کشید و دستاش رو از هم باز کرد و ابرویی درهم کشید و ادامه داد:

- از من گفتن بود، رفیقمه میشناسمش، یک سری حیوونا بفهمن ازشون ترسیدی خوردنت، ماکان همونه در غالب انسان، بفهمه غرقش شدی غرقت میکنه و میخوردت!

پلک سنگینی زدم و با احساس سوزش انگشتم هینی کشیدم و سیگار رو روی زمین انداختم و پاشنه کفشم رو روش فشار دادم و صورتم رو توی فاصله چند سانتی متری صورتش کشیدم و گفتم:

- غرق شدنم، خورده شدنم، مردنم همه چیم به خودم مربوطه آقا بالاسر نخواستم.

هوا تکون داد

تفاوت دستش رو به نشونه خداحافظ توی

ای بالا انداخت و بی

شونه

و عقب گرد کرد و رفت.

)مهتاب جهانگیر(

کردم و

تر کردم و خودمم باهاش همراهی

رو بالا دادم و ضبط رو زیاد

شیشه

رفتم توی عالم خودم:

و رو شد

دل من زیر

- باز دوباره با نگاهت این

باز سر کلاس قلبم درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیر و رو شد

میگی تو

حرفتو داری

با تموم سادگیتو

میگی عاشقت میمونم

میگم عشق آخری تو

میگی تو

داری

حرفتو

میدونی حالم این روزا بدتر از همست

دل ساده من رو شکست

هرکی رسید

آخه

نری

بده که تو از پیشم

قول

دفعه است

آخرین

بری

یک طرفه است میمیرم

جاده

عاشقی

من دیگه

واسه

قفس شدم

توی

پروازه

بی نفس شدم

بدون خودم

دنیا

تنها شدم توی

دیگه

راستشو بگو

این یه بازیه

یه بازیه

این

تو مثل حرف همه صحنه سازیه

همه حرفای

نکنه

بی هوا نوازشم کن

اشک و غصه هام رو کم کن

با نگاه بی قرارت باز دوباره عاشقم کن

قلب من بهونه داره

حرف عاشقونه داره

راه دیگه ای نداره

غیر از اینکه باز دوباره

سر رو شونه هات بزاره

با رسیدن مقابل موسسه ماشین رو سمتی پارک کردم و پیاده شدم.

همینکه وارد شدم مهرو از آزمایشگاه اومد بیرون و عصبی کوله اش رو روی

دوشش جا به جا کرد و زیر لب فحش رکیکی نثار روح اموات رئیس کرد و با قدم های بلند سمت در خروجی قدم برمیداشت.

جلوش رو سد کردم و گفتم:

- کجا میری دختر؟

دندون قروچه ای کرد و تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- میرم بمیرم عزیزم میای؟

تک خنده ای زدم و دستم رو به بند کوله اش بند کردم و همینطور که جلو میرفتم با خودم کشیدمش و عقب عقب اومد و گفتم:

- مسئول آزمایشگاه منم پس لازمه من بدونم کی اینجوری ناراحت و عصبیت کرده!

آدامس توی دهنش رو باد کرد و با غیض ترکوندش و گفت:

- پیشنهاد کاری بهتری دارم میخوام برم باهام تسویه نمیکنن!

شونه ای بالا انداختم و نگاهم رو تابی دادم و گفتم:

- خب معلومه چون هنوز با اینجا قرار داد داری.

نوچی زد و دست به سینه کمی گردنش رو عقب کشید و گفت:

- نه بابا آفرین چقدر زمان برد که به این نتیجه برسی؟ میگم میخوام برم میخوام استعفا بدم دُمم رو بزارم رو کولم دِ برو که رفتیم.

لبم رو تر کردم و لبخندی که باعث شده بود راه پر رویی کردن رو براش باز کنه جمع کردم و گفتم:

- وقتی با استعفات موافقت نمیشه باید همینجا بمونی، یا اینکه پروژه ات رو برداری بیاری اینجا همینجا اون کارم انجام بدی اجاره آزمایشگاه رو هم به موسسه پرداخت کنی.

جدیتم رو که دیدی خودش رو کمی جمع کرد اما چیزی ازش کم نشد کلاه هودی مشکی رنگش رو روی سرش کشید و آدامسش رو توی دهنش تابی داد و روی

پنجه قد بلندی کرد و وقتی نگاهش بالاتر از من قرار گرفت لبخند کجی زد و گفت:

- پیشنهاد قشنگی بود، عواقبش پای خودتون.

با انگشت اشاره ضربه ای به پیشونیم وارد کرد و ادامه داد: - روز خوش مهتاب جون.

عقب گرد کرد و به سرعت سمت در راه افتاد.

نفسم رو کلافه رها کردم و لبم رو یواش تر کردم و ناخنم رو توی دسته چرم کیفم فرو کردم و نوچی زدم و سمت آزمایشگاه راه افتادم.

)ویهان مدبر(

دستم رو پشت سرم قفل کردم و منتظر موندم.

در با صدای ظریفی باز شد و دخترکی که سعی میکرد شالش رو روی سرش

محکم نگه داره در رو باز کرد.

کیان سرش رو زیر گوشم خم کرد و همینطور که نگاهش روی دختر بود گفت:

- این اون کسی که ما دنبالشیم نیست که!

سرم رو به نشانه سلام تکون دادم و گفتم:

- سلام خانم از پلیس مبارزه با موادمخدر مزاحم میشم خانم مهرو پاکنیت؟

آب دهنش رو یواش قورت داد و نگاهش رو روی تک تکمون چرخوند و با

تعجب سرش رو منفی تکون داد و دستش رو به چهارچوب در گرفت و لب زد:

- خواهرشون هستم بفرمایید.

حکم ورود به منزل رو دستش دادم و گفتم:

- میتونیم وارد بشیم؟

کیان آستینم رو کشید و وقتی سرم رو سمتش خم کردم گفت:

- ویهان طرف مهرو نیست چرا داریم وارد میشیم؟

لبخند دندون نمایی به دختر مقابلم زدم و دستم رو از بین انگشتای کیان بیرون

کشیدم و گفتم:

- برنامه عوض شده تو بیرون باش به همایون بگو بیاد بالا.

کیان سرش رو تکون داد و عقب گرد کرد و پله ها رو دوتا یکی به سمت پایین

طی کرد تا بره همایون رو خبر کنه.

دخترک کاغذ رو سمتم گرفت و گفت:

- ببخشید من متوجه نمیشم چی شده، یا چی داره میشه مهرو کاری کرده؟

سرم رو متاسف به پایین تکون دادم و گفتم:

- نمیدونیم مام دنبال همونیم که اینجاییم؛ راستی شما...

حرفم رو قطع کرد و همینطور که نگاهش سمت همایون که داشت بالا میومد جلب شد گفت:

- مهگلم، مهگل پاکنیت خواهرش.

سرم رو تکون دادم و خودش رو از جلوی در کنار کشید و بفرماییدی زد وقتی همایون کنارم ایستاد بهش اشاره کردم و نفر اول وارد شد.

وقتی نشستیم مهگل میخواست بره سمت آشپزخونه که مانعش شدم و با دست اشاره ای به مبل تک نفره زدم و گفتم:

- ما چیزی میل نمیکنیم شما بفرمایید اینجا چند لحظه کوتاه وقتتون رو بگیریم.

سرش رو تکون داد و همینطور که با انگشتاش بازی میکرد مقابلمون نشست.

نگاهی به دور تا دور خونه انداختم و کمی خودم رو به جلو خم کردم و آرنج دستام رو روی زانوهام تکیه گاه کردم و انگشتای شصتم رو زیر چونم قفل کردم و پرسیدم:

- شغل شما چیه؟

به سختی دل از انگشتاش کند و لبش رو به دندون گرفت و گفت:

- دیزاینرم! آقا ببخشید مهروی من کاری کرده؟

نیم نگاهی به همایون انداختم و دنبال راه فراری از این سوال تکراریش بودم که همایون پیش دستی کرد و گفت:

- نه کاری نکرده اینکه ما اینجا هستیم بابت اینه از شما کمک میخواین.

نیم نگاهی به همایون انداختم و یواش سرم رو مثبت تکون دادم و گفتم:

- خانم پاکنیت خواهرتون نباید از این ملاقات باخبر بشه اول برنامه چیز دیگه ای بود اما حکمت خدا بود دیگه برنامه عوض شد.

سرش رو مثبت تکون داد و دستی به شالش کشید و قبل از اینکه بپرسه چی ازش میخوایم پیش دستی کردم و ادامه دادم:

- خواهر شما کاری نکرده و برای اینکه کاریم نکنه ما میخوایم کمک کنید به ما، ولی هرچی ما میگیم رو لطفا انجام بدید نه چیزی کم نه چیزی زیاد چون اگر اتفاقی بیوفته خارج از برنامه متاسفانه تضمینی برای سلامت خواهرتون نداریم.

ترسیده نگاهش بین من و همایون رد و بدل شد و سر جاش جا به جا شد و گفت:

- چشم اصلا موردی نداره من در خدمتتون هستم فقط میشه بگید مهرو داره چه غلطی میکنه؟مگه چیکار میکنه که پای جونش وسطه؟ ببخشید ولی من اصلا

متوجه اصل ماجرا نیستم!

لبم رو تر کردم و سرم رو مثبت تکون دادم که همایون یواش بلند شد و همینطور که توی خونه قدم میزد و سعی میکرد بدون جلب کردن حواس مهگل جا هایی رو که برای دوربین و شنود لازم داشتیم چک میکرد شروع کرد به توضیح دادن.

آخرای حرفش بود که با بلند شدن صدای تلفنش ببخشیدی گفت و بعد از چک کردن اسم مخاطبش نگاهی به من انداخت و گفت:

- کیانه!

سرم رو تکون دادم که تماس رو جواب داد و گفت:

- الو بگو کیان....

نیم نگاهی به مهگل انداختم انگار اصلا اینجا نبود و با خیالاتش سفر کرده بود به ناکجا آباد:

- شما اصلا از ماشین خارج نشید برنامه عوض شده مهرو رو دستیگر نمیکنیم.

تماس رو قطع کرد و باعجله سمتم اومد و گفت:

- ویهان مهرو داره میاد توی ساختمون.

مهگل با شتاب از جاش بلند شد و گفت:

- ای وای من، لطفا کاریش نداشته باشید من کمکتون میکنم هرجور که شما بخوایید.

از جام بلند شدم و هر دو دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

- شما آروم باش، گفتیم که برنامه عوض شده کاری باهاش نداریم الانم که میاد بالا میگین ما از مشتری های شما هستیم.

مهگل سرش رو تکون داد و آب دهنش رو قورت داد و با شنیدن صدای زنگ خونه هینی کشید که من دوباره چشمی چرخوندم و ادای نفس عمیق کشیدن رو

درآوردم سرش رو مثبت تکون داد و دستش رو روی قفسه سینش گذاشت چند نفس عمیق کشید و هر سه سمت در حرکت کردیم.

به محض باز کردن در مهرو با دیدن ما جا خورده قدمی به عقب برداشت که مهگل رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- بازم متشکرم خانم پاکنیت حتما دفعه بعدی با خود بچه ها میرسیم خدمتتون فقط دیگه برای مبلغش بازم با خودمون درستش میکنیم بچه ها فعلا چیزی از قیمت ندونن.

مهگل لبخندی روی لبش جا داد و سرش رو مثبت تکون داد و دستی رو بیرون کشید و گفت:

- چشم حتما خیلی خوش اومدید شماره و آدرس من رو که دارید هماهنگ کنید حتما فردا هم رو ملاقات کنیم تا برنامه آخر رو بچینیم.

سرم رو مثبت تکون دادم و کمی خودم رو کنار کشیدم و تک خنده ای زدم و رو به همایون گفتم:

- پدر عروس واجب تره بفرمایید آقا.

همایون خندید و دستش رو پشت سرم کشید و قدمی بیرون برداشت و گفت:

- ای آقا اختیار دارید.

هر دو از خونه بیرون زدیم و مهگل هم خواهرش رو داخل کشید.

به محض شنیدن بسته شدن در خونه نفسم رو با ضرب رها کردم و دستی به صورتم کشیدم که همایون تک خنده ای زد و سرش رو تکون داد و گفت:

- پدر عروس رو از کجات درآوردی خدایی؟

سرم رو تکون داد و شونه ای بالا انداختم و یواش خندیدم و گفتم:

- نمیدونم خودمم.

همایون یک پله فاصله اش رو باهام پر کرد و کنارم قرار گرفت و گفت:

- باید ساعت های ورود و خروجشون رو چک کنیم بعد بریم برای نصب لوازم.

سرم رو تکون دادم و اشاره ای به موبایل توی دستش زدم و گفتم:

- معین رو بگیر بگو از الان بشینه چک کنه رسیدیم اداره باز منتظر نمونیم.

سرش رو تکون داد و مشغول کارش شد.

)ویهان مدبر(

لبم رو تر کردم و دستی به صورتم کشیدم و دستام رو از هم باز کردم و گفتم:

- خب پس تمومه الان مهگل با ماست!

معین کلافه چشمی چرخوند و نفسش رو بیرون داد و روی صندلیش جا به جا شد و خودش رو جلو کشید و گفت:

- ویهان اوکی با ماست ولی نمیتونیم تق تق در بزنیم در خونه اش بگیم اِ وا سلام خوبید خسته نباشید اومدیم توی خونتون دوربین و شنود بزاریم اونم میگه عه لطف میکنید قدم سرچشم ما میزارید بفرمایید.

نگاهم رو از گردنش که مدام درحال ادا در آوردن تاب میداد گرفتم و خنده ای توی گلوم کردم و هر دو دستم رو توی جیبم کشیدم و سرم رو متاسف تکون دادم که همایون خنده اش رو جمع کرد و گفت:

- معین راست میگه، به نظر من از الان زوده همه ی این کارا شاید اینجوری حساسیت مهرو رو بیشتر کنیم به نظرم باید دنبال خط و ربطای دیگه باشیم.

کیان بشکنی روی هوا زد و روی میز کش آورد و پرونده جلوش رو روی میز سُر داد سمت من و گفت:

- یک مورد دارم هلو رو دست نداره اینم اوکی کنیم پاکنیت توی مشت خودمونه.

تای ابرویی بالا انداختم و سری تکون داد و با یک دست پرونده رو باز کردم؛ با دیدن اسم طرف لبخند روی لبم ماسید و یواش آب دهنم رو قورت دادم و اسمش رو زمزمه کردم:

- مهتاب!

همایون صداش رو صاف کرد و کمی سرجاش تکون خورد و سرکی کشید و گفت:

- آقا منم ببینم؟

لبم رو به دندون گرفتم تا مبادا اشکی که توی چشمام حلقه زده بود بر طبل رسوایی بکوبه و از سرسره چشمام بلغزه.

فایده ای نداشت اشک داشت پرده های چشمم رو میدرید و نمیتونستم خفه اش کنم پلک سنگینی زدم و قطره اشکم از ما بین مژه هام روی میز چکید قبل از اینکه زیر نگاه های میخکوب بقیه خورد بشم نفس عمیقی کشیدم و گردنم رو بلند کردم و چشمم رو اطراف چرخوندم و سعی کردم بهش فکر نکنم آب دهنم رو قورت دادم و چند نفس عمیق دیگه پشت بندش کشیدم.

همایون پیش دستی کرد و پرونده رو سمت خودش کشید و یهو روی میز زد و زمزمه کرد:

- لعنتی، این نمیشه، روی یک کیس دیگه فکر کن کیان.

نفسم رو توی سینه حبس کردم و پلکی زدم و یواش سمتش چرخیدم و گفتم:

- همین خوبه کیان میخوام ببینمش.

همایون غیضی سمتم چرخید و پرونده رو محکم بست و گفت:

- همینم مونده بود بری بشینی جلوی دختری که اسمش اینه! محاله ممکنه بزارم ویهان این پنبه رو از گوشت دربیار.

نگاهش جدی بود خیلی جدی اما قلب من حرف توی گوشش نمیرفت فقط دیدن اسمش کافی بود تا دوباره آتیشم بزنه.

تا دوباره در کسری از ثانیه مرغ اسیر ذهنم رو ببره به شبی که ترکم کرد به روزی که خوابید برای همیشه.

همایون پرونده رو برداشت و باضرب از جاش بلند شد و گفت:

- فعلا روی مهگل تمرکز میکنیم بقیه رو کاری نداریم.

همینطور که پرونده رو توی دستش لوله کرده بود عقب گرد کرد تا بره اما یک باره با یادآوری چیزی سمت کیان چرخید و با پرونده زد توی سرش و زبونش رو ما بین دندوناش قفل کرد و گفت:

- تف، خاک برسرت با این کیس پیدا کردنت.

کیان درحالی که داشت چای میخورد مورد حمله همایون قرار گرفت برای همین پقی زد و چای ریخت روی لباسش دستاش رو از هم باز کرد و از جاش بلند شد

و از میز فاصله گرفت و گفت:

- همایون، آخ همایون، همایون!

با دادی که زد نفسم رو کلافه رها کردم و دستم رو سمت در کشیدم و گفتم:

- تا قبل از اینکه همدیگه رو بخورید و این اتاق رو به گند بکشید زحمت رو کم کنید.

معین از جاش بلند شد و دور میز دور زد و رفت سمت کیان و انگشت اشاره اش رو پشت یقه پیراهن کیان قفل کرد و همینطور که پشت سر خودش میکشوندش چشمکی زد و گفت:

- رفع زحمت کردیم داداشم نکشیمون یوقت، چند ساعت دیگه میام با مجوزای شنود برای هروقت که خواستی اوکیش کن!

سرم رو مثبت تکون دادم و با چشم رفتنشون رو دنبال کردم.

)آوا آساطوریان(

پشت بهش مقابل پنجره سراسری اتاقش ایستادم و دست به سینه نگاهم رو به آدم های توی حیاط دوختم و گردنم رو کمی کج کردم و گفتم:

- باید اون باشه، اون کنار ما نباشه میره کنار بقیه و کنار بقیه رفتن اون یعنی

پریدن فرمول تازه!

نفس عمیقی کشید اما چیزی نگفت از گوشه چشم نگاهی انداختم اما چیزی دستگیرم نشد برای همین دستام رو از هم باز کردم و نفسم رو رها کردم و عقب گرد کردم و خیره اش شدم.

با همون تحکم همیشگی روی صندلی جا خوش کرده بود و یک دستش رو مغرورانه روی میز کشیده بود، حتی روی میز هم تسلط داشت.

از این میزان تسلطش روی همه چیز ناخودآگاه گوشه لبم کش اومد و افکار مضخرفی توی سرم شناور شد.

با سرفه اش نگاهم رو روش نگه داشتم اما لبخندم رو جمع کردم و قدمی سمت میزش برداشتم و گفتم:

- وقتی من کنارتم سکوت مرگ بارت رو نکن.

نفسی کشید و ابرویی بالا انداخت و با پاش صندلیش رو سمت میز جلو کشید و هر دو دستش رو روی میز قفل کرد و نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با رسیدن به چشم هام لبخند کجی زد و یواش لبش رو تر کرد و گفت:

- چشم!

دندون قروچه ای کردم و چشمام رو باریک کردم و لبخند گشادی روی لبم نشوندم و گفتم:

- چشمت بی بلا....

لبخندم رو جمع کردم و پلک محکمی زدم و گردنی کج کردم و آخرین قدم رو

سمت میزش برداشتم و توی صورتش خم شدم و گفتم:

- مهرو رو برگردون، همین امروز ماکان!

یواش خندید و سیگاری از ردیف سیگار های روی میز برداشت و مابین لب های

کبودش گذاشت و گفت:

- علی چی؟

دستش رو سمت فندک طلایی رنگش دراز کرد قبل از اینکه انگشتاش فندک رو

لمس کنه بدون گرفتن نگاهم از چشمای قهوه ای رنگش دستم رو روی فندک قفل کردم و گفتم:

- تو بخوای علی حرفی نداره.

نگاهش رو اول به فندک دوخت و بعد همراه انگشتام و دستم اومد بالا تا رسید به

چشم هام وقتی میخکوب بودنشون رو دید لبخندی زد و شونه ای بالا انداخت و

دستش رو پس کشید و گفت:

- من نخوام چی میشه؟

فندک رو بلند کردم و صورتم رو توی کمترین فاصله باهاش تنظیم کردم جوری

ک حرارت شعله کوچیک فندک پیشونی هر دومون رو لمس کنه:

- آتیش میزنی به آینده هممون!

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو از شعله ای که بابت نفس های نامنظممون درحال تاب خوردن بود گرفت و آب دهنش رو قورت داد و گردنش رو تابی داد و گفت:

- با این زبون مار رو از لونه اش بیرون میکشی راضی کردن علی نباید برات کاری داشته باشه.

سرم رو مثبت تکون دادم و فندک رو مقابل سیگارش کشیدم و به محض روشن شدنش فندک رو پس کشیدم و روی میز گذاشتمش و زیر چشمی نگاهی به ماکان انداختم و از میز فاصله گرفتم و گفتم:

- ولی انگار روی تو فایده ای نداره پس میرم همچنان روی اون تمرکزکنم!

عقب گرد کردم و سمت در اتاق قدم برداشتم؛ نرسیده به در قبل از گرفتن دستیگره در دستش رو روی در گذاشت و مقابلم سد شد.

نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش رو با تموم وجود قورت دادم یواش لبم رو تر کردم و سرم رو سوالی چرخوندم که نگاهش رو خمار توی صورتم چرخوند و گفت:

- زود از راضی کردن من دست کشیدی، و صد البته خیلی زود برای راضی کردن اون داری اقدام میکنی.

شونه ای بالا انداختم و قدمی جلو برداشتم و گفتم:

- چون فکر میکنم با پشت گوش انداختن این مسئله میتونیم تشکیلات رو به خاک بدیم!

پوزخند صدا داری زد و فاصله بینمون رو با یک قدم پرکرد.

الان درست یک پای من جلو بود و یک پای ماکان کنارش، اینبار به جای میز کاملا روی من تسلط داشت.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو ازش دزدیدم و سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق بالا و پایین شدن قفسه سینم رو از شدت هیجان کنترل کنم اما فایده ای نداشت.

لبم رو روی هم فشار دادم و قدمی به عقب برداشتم که متقابلا همین کار رو تکرار کرد و قدمی به جلو برداشت.

هنوز هم فاصله ای بینمون نبود اینبار یک پای من عقب و یک پای ماکان کنارش بود.

پلکی زدم و لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

- میخوام برم بعدا درباره این مسئله حرف میز....

با حرفی که زد نگاهم با عجله روی چشماش قفل شد:

- مهرو فردا اینجاست کسیم مخالف حضورش نیست.

لبخند بدون خساست روی صورتم نقش بست و عمیق شد.

لبم رو تر کردم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- واقعا؟

تکونی خورد و باعث شد قدمی به عقب بردارم و با میز برخورد کردم، نیم نگاهی به پشت سرم انداختم و هر دو دستم رو لبه میز قفل کردم پوزخند کجی زد و قدمی به جلو برداشت حالا هر دو پای مردونه اش دو طرف پاهام بود.

نگاهم رو از پاهامون کندم و توی صورتش جست و جوگرانه چرخیدم.

سرش رو سمتم خم کرد از این نزدیکی تمام تنم به رعشه افتاده بود نفسش رو دقیقا توی صورتم رها کرد و ناخودآگاه باعث شد چشمم رو ببندم.

توی گلو خندید و سرش رو جلو آورد با احساس گرمای نفساش روی چونه و لبم فشار دستم رو روی لبه میز بیشتر کردم و چشمم رو روی هم فشار دادم که لب زد:

- واقعا!

با فاصله گرفتنش نفسم رو رها کردم و چشمم رو باز کردم و لبخندی زدم و بی تشکر و بی خداحافظی و صد البته بی هوش و حواس از اتاقش بیرون زدم.

)ویهان مدبر(

هردو آرنجم رو روی میز تکیه گاه کرده بودم و سرم رو مابین دستام قفل کرده بودم.

تقه ای به در خورد و پشت بندش معین توی چهارچوب ظاهر شد.

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره سرم رو پایین انداختم و تکونی به خودم دادم و گفتم:

- چی شده؟

معین گوشه لبش رو گزید و هردو دستش رو توی هم قفل کرد و مقابلش گرفت و آب دهنش رو یواش قورت داد و گفت:

- مجوزا بود...

سرم رو مثبت تکون دادم و منتظر نگاهم رو بهش دوختم که شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

- قاضی تاییدیه نمیده میگه مدرک محکمه پسند ندارید هنوز اجازه اش رو نمیدن.

نفسم رو کلافه بیرون هل دادم و چشمی چرخوندم و پلکی زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

- بدبختی یکی دوتا که نیست، کیان کو؟

معین یک دستش رو توی جیبش کشید و دست دیگه اش رو پشت گردنش کشید و گفت:

- پیش همایون، بهشون خبر دادم دارن کار میکنن ببینن میتونن چیزی از مهرو دربیارن بفرستیم تا بلکه مجوز بدن.

نوچی زدم و از توی کشوی میزم اسلحه ام رو برداشتم و پشت کمرم جا دادم و گفتم:

- میریم دیدن جهانگیر!

خواست حرفی بزنه دستم رو بالا بردم و قدمی سمت جا لباسی برداشتم و کت مشکی رنگم رو برداشتم و روی دستم پرتاب کردم و جلو تر از معین حرکت کردم و گفتم:

- من میرم هرکی میاد بیاد هرکی نمیاد به جهنم!

اینقدر با غیض گفتم که معین یواش باشه ای زمزمه کرد و از پشت سرم داد زد:

- ویهان واستا همایون و کیان رو خبر میکنم.

بدون برگشتن سمتش سرم رو تکون دادم و قدم هام رو محکم تر و بلند تر سمت خروجی برداشتم.

کتم رو تنم کردم و دستم رو بالا کشیدم و دکمه سر آستین پیراهنم رو باز کردم و تا دادم.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به روشنایی مقابلم که پشت در بسته اداره حبس شده بود دوختم و زمزمه کردم:

- شروع این بازی با منه پایانشم به نفع منه!

با رسیدن به ماشین صدای کیان پشت سرم متوقفم کرد:

- ویهان عجله برای چیه واستا.

ایستادم و کلافه سمتش چرخیدم همایون و معین هم همراهش بودن.

نفس زنان خودش رو بهم رسوند و به محض رسیدن بهم یک دستش رو روی

شونه ام قفل کرد و کمی خودش رو خم کرد پایین و چند نفس عمیق کشید و وقتی حالش مساعد تر شد ایستاد و گفت:

- مهتاب...چیز خانم جهانگیر خیلی گزینه مناسبیه ولی الان نه، مهرو مشکوک میشه هر دو طرفش رو داریم می...

حرفش رو قطع کردم و انگشت اشاره ام رو محکم تخت سینه اش فشار دادم و گفتم:

- من اطرافش رو نمیخوام بگیرم کیان من میخوام خودش رو بگیرم برای گرفتن خودشم هر کاری لازم باشه میکنم....

تن صدام رو پایین آوردم و قدمی سمتش برداشتم و صورتم رو کنار صورتش قرار دادم و سرم رو نزدیک گوشش خم کردم و ادامه دادم:

- حتی اگه لازم باشه جلوی پاش یکی از اطرافیان خودم رو سر ببرم!

نفسم رو رها کردم و هر دو دستم رو توی جیبم کشیدم و ازش فاصله گرفتم و نگاهم رو به چشمای متعجبش دوختم و ابرویی بالا کشیدم و گردنی کج کردم و شونه ای بالا انداختم که آب دهنش رو قورت داد و قدمی به عقب برداشت و گفت:

- آدرس محل کارش و آدرس خونه اش رو برات میفرستم.

سرم رو مثبت تکون دادم و همینطور که سمت ماشین میچرخیدم بلند طوری که هر سه متوجه باشن گفتم:

- دیگه هیچوقت سعی نکنید جلوی من رو بگیرید.....!

نگاهم رو به ساعتم دوختم و دست از ضرب گرفتن روی فرمون برداشتم و نگاهم رو به ساختمون بلند بالای مقابلم دوختم و زبونم رو روی لبم کشیدم و زمزمه کردم:

- الان دیگه حداقل نیم ساعتی هست رسیده خونه.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی اطرافم انداختم تا مطمئن بشم اون سه تا خرس مهربون به سرشون نزده باشه و این اطراف نیومده باشن وقتی مطمئن شدم نه اینبار ایده احمقانه ای به ذهنشون نزده و نیومدن سمت پیاده رو حرکت کردم.

زنگ اولین طبقه رو فشردم و به محض جواب دادنش گفتم:

- ببخشید جناب از آشناییان خانم جهانگیر هستم اومدم بیرون به ماشین سر بزنم در بسته شد بالا مهمانی هست صدای موزیک فکر کنم اجازه نمیده کسی مت....

حرفم تکمیل نشده بود که در با صدای تیکی باز شد و پشت بندش صدای قرار دادن اف اف!

هردو ابروم بالا انداختم و نفس عمیقی کشیدم و شونه ای بالا انداختم و وارد شدم.

سوار آسانسور شدم و چشمام رو بستم و به دیواره آهنینش تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

ضربان قلبم مثل یک گروه کنسرت بزرگ داشت عمل میکرد که ریتم از دستش

در رفته بود.

لبم رو گزیدم و با شنیدن صدای همیشگیه موجود توی آسانسور با ضرب چشمام رو باز کردم:

- طبقه چهارم!

آب دهنم رو قورت دادم و با باز شدن در آسانسور با تردید قدمم رو به بیرون برداشتم.

نگاهی به سه واحد مقابلم انداختم و با چشم دنبال شماره مورد نظرم گشتم و بالاخره پیداش کردم واحد دوازده.

لبم رو تر کردم و پلک سنگینی زدم و نفسی تازه کردم و سمت در قدم برداشتم.

دستم رو سمت در کشیدم که با شنیدن صدایی هوش از سرم پرید و رفتم به نزدیک حداقل چهارده یا پونزده سال پیش:

- خودت میخوای بری خاطره شی

اما دلت میسوزه تظاهر میکنی عاشقمی

این بازی هر روزه نترس

آدم دم رفتن همش دلشوره میگیره

دو روز بگذره این دلشوره ها از خاطرت میره

)نمیدونستم آخرین باره که دارم ماه شب هام رو میبینم ولی اون میدونست قراره خیلی زود من رو وسط تنهاییم، وسط درنده ترین آدمای زندگیم تنها بزاره و من زودباور با خوش خیالی هرچه تمام تر با یک شاخه گل رز سرخ مقابلش نشسته بودم و مضطرب بودم و دنبال فرصت تا حلقه ای رو که همون صبح خریده بودم در بیارم و مقابلش زانو بزنم و اون رو توی تمام مسیر زندگیم همراه کنم با خودم(

بهت قول میدم سخت نیست

لااقل برای تو راحت باش

دورم از تو و دنیای تو راحت باش

هیچکس نمیاد جای تو

دلشوره دارم من واسه فردای تو

)اون بعد از کلی این پا و اون پا کردن دستی به صورت رنگ پریده اش کشید و گفت:

- ویهان تو تمام منی اما من توی یک راهیم که باید از تمام خودم بگذرم.

لبخند روی لبم ماسید و دستم رو که توی جیبم مشغول بازی با جعبه مخملی حلقه بود از جیبیم بیرون کشیدم و روی میز قفل کردم و لب زدم:

- چی؟

آب دهنش رو قورت داد و لبش رو به دندون گرفت و گفت:

- ویهان من باید برم هرچه سریع تر بهتر، نرم زندگیم رو ازم میگیرن نمیخوام نمیتونم بمونم و از زندگیم بگذرم!

پوزخند تلخی زدم و برای کنترل کردن اشکم تابی به چشمم دادم و گفتم:

- از زندگیت نمیتونی بگذری؟ ولی از من میگذری؟

آب دهنش رو قورت داد و سرش رو زیر انداخت و مشغول بازی با انگشتاش شد و گفت:

- ویهان من..... من اون آدمی که تو میشناسی نیستم من این شخصیت و کاراکتر مقابلت نیستم!

پلکی زدم و خیسی اشک رو روی گونم احساس کردم شاخه گل رو روی میز رها کردم و با ضرب از پشت میز بلند شدم و گفتم:

- این حرفا خیلی مسخره شده دنبال دلیلی برای رفتن بگرد بهترینش رو پیدا کن!

عقب گرد کردم تا برم و اون با حرفی که زد روحم رو سر برید:

- من فرداشب پرواز دارم به مقصد استانبول ساعت دوازده شب.

پلک محکمی زدم و بدون برگشتن سمتش از کافه بیرون زدم(!

با قطع شدن صدای خاطراتم یواش آب دهنم رو قورت دادم و چشمام رو باز کردم و تمام توانم رو جمع کردم و تقه ای به در وارد کردم.

چند لحظه ای گذشت و بعد از چند دقیقه در نیمه باز شد و چهره اش تیر خلاصی

رو بهم زد.

نگاهم توی صورتش قفل شد انگار خودش بود، مهتاب من بود!

چشماش، نگاهش، گونه های برجسته اش، تیغه کشیده بینیش، کشیدگی پیشونیش و زیبایی لبخندش!

دندونام روی هم قفل شده بودن و قلبم برای لحظاتی ایستاد و رو به مغزم گفت:

- من تیر خوردم تو ادامه بده.

لب از لب باز کرد و صدای زیبای مهتابم بود:

- ببخشید کاری داشتید؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخند کجی زدم و گفتم:

- ویهانم، ویهان مدبر!

)ویهان مدبر(

آب دهنش رو قورت داد و یواش خندید و سرش رو تکون داد و گفت:

- خب، بفرمایید امری داشتید؟

یواش پلکی زدم و سعی کردم هوای مهتاب رو از سرم بندازم.

دست بردم توی جیبم و کارت شناساییم رو سمتش کشیدم و دوباره تکرار کردم:

- ویهان مدبر هستم، سروان ویهان مدبر از اداره آگاهی و مبارزه با موادمخدر!

ابرویی درهم کشید و بعد از بررسی کارتم شونه ای بالا انداخت و جا خورده زمزمه کرد:

- ببخشید من متوجه امرتون نشدم.

کارت رو که سمتم گرفت از دستش گرفتم و توی جیبم جا دادم و گفتم:

- میتونم داخل باهاتون صحبت کنم؟

نیم نگاهی به اطرافش انداخت و سرش رو مثبت تکون داد و از جلوی در کنار رفت.

به محض ورود به خونه اش هوای سنگینش به گلوم چنگ میزد اینجا دقیقا مثل همونجایی بود که مهتاب من رویاش رو داشت!

نگاه دریده ام رو از اطراف کندم و سمت مبل راه افتادم، نیم نگاهی سمت در انداختم از اونجایی که صدای بسته شدن در رو نشنیدم احتمالی که میدادم درست بود در رو نیمه باز گذاشته بود.

از هوشش خوشم اومد، مهتاب منم همینجوری بود همینقدر دقیق و با احتیاط.

گوشه لبم کش اومد اما واقعیت مرگش توی گوشم سیلی محکمی زد و همون یک ذره لب کج شده ام رو جمع کردم.

مقابلم روی مبل نشست و دستی به عینکش زد و گفت:

- درخدمتم، چه کاری از دست من بر میاد؟

نفسم رو رها کردم و یواش جلو خم شدم و گفتم:

- خانم جهانگیر، بابت موسسه شی....

حرفم رو قطع کرد و یواش خندید و گفت:

- نگید به موسسه ما مشکوک شدید؟ اونقدر ردی نیستیم توی روز روشن وسط تهران مواد تولید کنیم!

لبخندی زدم و سری تکون دادم و گفتم:

- نه نه یکی از کارمنداتون....

تا اسم کارمندش اومد لبخندش رو جمع کرد و تکیه اش رو از مبل گرفت و مثل من کمی جلو خم شد و ادامه دادم:

- مهرو پاکنیت، طبق اسناد و مدارک موجود ما در اداره ایشون متهم به تولید موادمخدر هستند نه در موسسه شما جای دیگه اما برای پیدا کردن اونجا شما بزرگ ترین کمک به ما هستید.

متعجب دهان نیمه بازش رو بست و دستی به صورتش کشید و بلند شد و گفت:

- من یک لیوان آب بخورم، ببخشید.

سمت آشپزخونه قدم برداشت و بطری آب معدنی رو یک نفس سر کشید.

بطری رو روی اُپن رها کرد و هر دو دستش رو لبه ی سنگی اُپن قفل کرد و سرش رو توی یقه اش خم کرد و گفت:

- باورم نمیشه.

سمت مبل دوباره قدم برداشت و همینطور که میشست گفت:

- الان من چه خاکی باید تو سرم برزیم؟

دلم هُری پایین ریخت بی دلیل دوست داشتم لبخندی بزنم و بگم خدانکنه عزیز دلم!

لبم رو محکم گزیدم و ناخنم رو کف دستم فرو کردم و گفتم:

- شما فقط یک کمک خیلی بزرگ باید به ما بکنید!

منتظر نگاهش رو بهم دوخت و شروع به توضیح دادن کردم.

)آوا آساطوریان(

تکیه ام رو به دیوار دادم و دستم رو روی سینه ام مشت کردم و سرم رو به پشت

سرم تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم و یک دستم رو پشت سرم روی دیوار قفل کردم.

علی وارد راهروی عمارت شد و با دیدن حال و روز من پوزخند زهر داری زد

و گفت:

- پیش ماکان بودی؟

نگاه چپی بهش انداختم و تکیه ام رو از دیوار گرفتم و سمتش قدمی برداشتم و گفتم:

- نه دیوانه ام پشت در به دیوار اتاقش تکیه میدم.

یواش خندید و سرش رو متاسف تکون داد و گفت:

- ای ای رفیق صیاد من قربون ناز شستت بشم داداش حلال اولسون!

لبم رو تر کردم و نفس عمیقی کشیدم و غیضی چشمی چرخوندم و خواستم چیزی بگم که تنه ای بهم زد و ردم کرد و سمت اتاق ماکان قدم برداشت.

متعجب ابرویی درهم کشیدم و به راه رفته اش نگاهی انداختم و زیرلب زمزمه کردم:

- این چه رفتاری بود؟

لب و لوچه ام رو درهم کشیدم و شونه ای بالا انداختم و بی اهمیت ازش گذشتم و سمت در رفتم و دستم رو سمت خسرو بالا کشیدم و گفتم:

- سوئیچم.

سوئیچ رو کف دستم گذاشت و بفرماییدی زمزمه کرد سمت ماشینم حرکت کردم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم و مطمئن شدم که هنوز خیلی راه دارم تا رسیدن به قرارم با مهرو.

چیزی عجیبی برام نبود میدونستم ماکان حرف من رو رد نمیکنه از طرفی میدونستم برای ریسک کردن خیلی عجله داره و صددرصد مهرو رو با فرمول جدید با آغوش باز میپذیره برای همین قرارم با مهرو رو از چند ساعت قبل از حرف زدن با ماکان برنامه ریزی کرده بودم.

با نشستن توی ماشین فوری دوتا از بچه ها سمت در دویدن و در رو باز کردن

لبخندی زدم و سری به نشانه تشکر تکون دادم و از فضای عمارت خارج شدم اما آخرین نگاهم رو که از آیینه به پشت سرم انداختم علی رو دیدم با عجله از عمارت خارج شد و با دیدن من که دارم میرم عصبی چنگی به موهاش زد و لگد محکمی حواله سنگچین دور باغچه کرد!

)مهتاب جهانگیر(

شالم رو مچاله کردم و سمت دراور پرتاب کردم با برخوردش با محتویات روی میز پشت بندش تعدادی لاک و رژ لب روی میز چپه شدن.

روی تخت خودم رو ول کردن و هر دو دستم رو روی زانوم تکیه گاه کردم و سرم رو مابین دستام گرفتم.

این چه مصیبتی بود روی سرمون آوار شد، الان من اینو کجای دلم بزارم.

با صدای ویبره گوشیم بی رمق سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به صفحه تلفنم که خاموش و روشن میشد انداختم با دیدن اسم مخاطب نوچی زدم و روی تخت دراز کشیدم و هر دو دستم رو اطرافم باز کردم و به سقف بالای سرم خیره شدم.

چی میشد آدم دیگه ای جای من زندگیمیکرد چی میشد جای من نفس میکشید جای من عذاب میکشید.

اشک توی چشمام حلقه زد اما کنترل کردنش رو خوب یاد گرفته بودم درست از همون بچگی که دستم رو مقابل دهنم گره میکردم مبادا کسی بفهمه دخترکی توی این خونه اشک میریزه.

با غلتیدن اشک از گوشه چشمم سرم رو به سمت مخالفم چرخوندم و نگاهم رو به پنجره اتاق دوختم و به آسمون نگاهی انداختم و دومین قطره اشک درست از روی تیغه بینیم غلتید روی ملحفه.

لب هام رو روی هم فشردم و چشمم رو بستم هر دو دستم رو مشت کردم.

با شنیدن صدای مهیبی که توی خونه پیچید با شتاب از جام بلند شدم و دویدم توی پذیرایی طبق معمول بابا بود، صورتش گویای حالش بود نیم نگاهی به من انداخت و خرید ها رو دستم داد و سمت آشپزخونه هلم داد و قدماش رو سمت اتاق مامان برداشت.

پلاستیک خرید رو روی اُپن گذاشتم و اولین بطری رو درآوردم که داد اولش تنم رو لرزوند:

- زنیکه تو فکر کردی من مترسک سر جالیزم؟ تو کی هستی پشت من گوه منو میخوری؟

پلکی زدم و بطری دوم رو برداشتم:

- دارم با تو حرف میزنم نفهم، هه فکر کردی کی بودی تو از تو چاه فاضلاب

کشیدمت بیرون خانم خونه کردمت!

آب دهنم رو قورت دادم و پلکی زدم که همراه تار های مژه ام قطره اشکی روی گونم چکید یواش بینیم رو بالا کشیدم و هر دو بطری رو برداشتم و سر جای مشخص خودشون قرار دادم.

پلاستیک رو توی دستم مچاله کردم که صدای شکستن چیزی اومد و پشت بندش طبق انتظارم صدای داد هر دو اوج گرفت با فحش های رکیک!

کار هر روز بود، پس چرا هنوز مثل روز اول برام عجیب بود؟

آب دهنم رو قورت دادم و سمت اتاق قدم برداشتم احساس میکردم توان پاهام داره کم میشه دارم آب میشم دارم ذوب میشم دارم فرو میرم توی زمین زیر پام.

با رسیدن به در اتاق رسما از پایین ترین زاویه موجود داشتم نگاهشون میکردم برای همین سرم رو بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو دوختم بهشون مامانم بابام رو هل میداد یقه پیراهنش رو میکشید و اون کم نمیذاشت به دیوار فشارش میداد هردو برای هم تمام تلاششون رو میکردن تمامش رو و همون تک و توک پُل پشت سرشون رو با قدرت هرچه تمام تر تخریب میکردن.

به دیوار تکیه دادم و دستم رو روی سینم قفل کردم ناخودآگاه احساس کردم چیزی مابین دستمه نگاهم رو به دستم انداختم عروسک خرسیم بود پناه زندگیم!

متعجب به عروسکم خیره شدم، با دیدن دستام متعجب تر سرم رو بالا گرفتم و به آیینه مقابلم توی اتاق رو به رو نگاه انداختم؛ بچه شده بودم!

با بسته شدن محکم در و پیچیدن صدای عربده بابام توی گوشم و جیغ مامانم با ضرب از جا بلند شدم.

اطرافم رو نگاهی انداختم و نفس زنان از اتاق دویدم بیرون و چشمم رو دور تا دورم چرخوندم:

- بابا؟ مامان؟ کجایین؟ کجایین؟ چرا نیستین؟

بغضم ترکید و چنگی به موهام زدم و داد زدم:

- کجایین لعنتیا؟ چرا منو له کردین و رفتین؟ چرا نموندین زجر کشیدن من رو ببینید؟ چرا نموندین قلب زخمی من رو ببینید؟

گلدون روی میز رو برداشتم و زدم زمین هزار تکه شد عین شخصیت شکل گرفته بچگیم با این تفاوت اون شخصیت رو خودم با دستای خودم هر تکه اش رو با هزاران عذاب کج و کوله بهم چسبونده بودم.

نشستم روی زمین و تکه ایش رو توی دستم گرفتم که کف دستم رو برید از دردش صورتم رو توی هم جمع کردم و ولش کردم روی زمین قطرات خون مثل قطرات اشک میچکیدن روی زمین پشت هم و بی وقفه لبم رو از درد گزیدم و درمونده روی زمین پام رو دراز کردم و سرم رو به پایه مبل تکیه دادم و برای

اولین بار در طول زندگیم آزادانه و بلند بلند هق زدم!

)ویهان مدبر(

سرم رو روی فرمون گذاشتم و چشمام رو بستم و زیر لب با آهنگ همخونی

کردم:

- مثل چشمه ها نبود مثل آسمون نبود

اونکه دیوونم کرد لایق جنون نبود

همه چی دروغ بود همه چی نقاب بود

بخت خوش خیال من خوابه خوابه خواب بود

من باید میرفتم با قطاری که

برام آخرین گلوله ی آخرین خشاب بود

من باید میرفتم من زوده زود

یکی تو خاطره ها زخم برداشته بود

نمیدونم قلبم واسه چی ول کن نیست

من تمومش کردم زندگی ول کن نیست

باهمین حال خراب با دل وامونده

از همه بریده و از همه جا مونده

نفسم رو رها کردم و پلکام رو به سختی باز کردم و دستمالی از توی جیب کتم بیرون کشیدم و صورتم رو خشک کردم و لبخند فیکی روی لبم نشوندم و دسته گل رز مشکی رنگ رو از روی صندلی کمک راننده برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

ساعتم رو نگاهی انداختم و سرم رو متاسف تکون دادم و کنارش نشستم و دسته گل رو تقدیمش کردم و گفتم:

- ببخشید از دستم ناراحت نباش دیر کردم، ولی اینبار با این تفاوت که خبرای خوبی برات دارم.

لازم نبود نگاهم کنه لازم نبود کنارم باشه حرکاتش رو حفظ بودم میدونستم الان لبخند کجی زده و دستش رو زیر چونش قفل کرده و قلدرانه نگاه چپی بهم میندازه، برای همین لبخندم رو عمیق کردم و هر دو دستم رو روی سنگ قبرش گذاشتم و پایین خم شدم و بوسه ای روش کاشتم که سرماش توی بند بند وجودم نفوذ کرد.

دندونام رو روی هم فشار دادم تا این سرما زمینه فروپاشی احساساتم نشه!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و لبخند خجولانه ای زدم و سرم رو زیر انداختم و مشغول بازی با کاغذ دور دسته گل شدم و گفتم:

- میدونی یکی عین خودت رو پیدا کردم انگار روح تو اینبار توی کالبد اون داره به زندگی کردن ادامه میده.....

پوسته دور گل ها رو باز کردم و کاغذش رو کناری گذاشتم و شاخه گل ها رو همینطور کنار هم چیدم دور اسمش و پاهام رو توی دلم جمع کردم و چونه ام رو روی زانوهام گذاشتم و گفتم:

- فکر نکن دروغ میگما نه، بخدا خیلی شبیه تویه نگاهش، لبخندش تک تک اجزای صورتش میدونی حتی خونه اش همون خونه ی رویایی تویه.

چشمام رو باریک کردم و لب هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- عام میدونی منظورم چیه منظورم دقیقا همون خونیه ایه که قرار بود باهم توش زندگی کنیم تو برام توصیف کرده بودی و من هیچ وقت واقعیش رو ندیده بودم تا همین امروز واقعیش رو برای لحظاتی زندگی کردم.

یواش خندیدم و سرم رو زیر انداختم و به اسمش خیره شدم و ادامه دادم:

- حتی اسمشم مهتابه باورت میشه مهتاب؟ من نمیتونم باور کنم از طرفی از باور نکردنش میترسم از اینکه نتونم باور کنم اون آدم تو نیستی، اون آدم یک انسان با یک روایت دیگه است و تو یک انسان با یک روایت دیگه.

آب دهنم رو قورت دادم و با نوک کفشم لگدی به سنگ ریزه های اطراف خاک زدم و گفتم:

- میدونی حرف که میزد احساس میکردم تو داری دوباره نفس میکشی تو برگشتی تا کمکم کنی!

لبم رو تر کردم و نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- پس مهتاب کمکم کن، کمک کن پیداشون کنم کمک کن قاتلت رو پیدا کنم کمک کن بقیه رو از این انتهای تلخ تو نجات بدم.

قبل از اینکه بغضم پرده های عفت چشمم رو پاره کنه از جا بلند شدم و بی خداحافظی راهم رو سمت ماشین کج کردم.

با صدای همایون دستم روی دستیگره خشک شد:

- نمیخواستم ببینیش چون میدونستم تو اون رو نمیبینی تو این رو میبینی!

لبم رو گزیدم و یواش سمتش چرخیدم درست پشت سرم با استایل همیشگیش دست توی جیب با گردن کج نگاهم میکرد.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- از کجا پیدام کردی؟

پوزخند صدا داری زد و سرش رو متاسف تکون داد و قدم هاش رو کوتاه سمتم برداشت و گفت:

- ویهان من رفیقتم برادرتم همهکستم اگر ندونم کی کجا میری که به درد درز و

دروز دیوار اتاقمم نمیخورم.

گوشه لبم بالا کشیده شد اما جمعش کردم و گفتم:

- تعقیبم که نکردی؟

با رسیدن بهم نگاهش رو از پاهاش کند و بهم دوخت و سرش رو منفی تکون داد و گفت:

- اگر بگم کردم تهدیدم میکنی که سرم رو میبری؟ یا تهدیدم میکنی قیدم رو میزنی؟ یا تهدید جدید تری ارائه میدی؟

چشمم رو چرخوندم و در رو باز کردم و گفتم:

- همایون خیلی داری بیشتر از کُپِنت حرف میزنی بگیر بشین بریم حوصله ندارم.

ماشین رو دور زد و روی صندلی نشست و قبل از اینکه استارت بزنم پیش دستی کرد و ضبط رو خاموش کرد!

متعجب نگاهم رو بهش دوختم که سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بست و گفت:

- میدونم چه آهنگایی رو قراره بشنوم برای همین اصلا حوصله ندارم تمام راه به این فکر کنم قراره با این همه غم و غصه تا کی به یاد یک آدم مرده باشی.

پوفی کردم و گردنم رو چرخوندم و نوچی زدم و ماشین رو روشن کردم و گفتم:

- الان وقت ندارم حرفای تو رو گوش کنم بریم اداره بعد...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- بریم خونه جهانگیر!

لبخندم خشک شد با ضرب سمتش چرخیدم همونقدر ریلکس توی پوزیشن قبلی خودش بود و چشماش بسته بود اما انگار میتونست توی همون حالت هم ریاکشن من رو ببینه و گفت:

- چشمات رو اونجوری نکن وقتی میگم میریم خونه جهانگیر یعنی میریم تو حرفات رو باهاش زدی منم به عنوان افسر راهنمای پرونده حرفای خودم رو دارم.

دندونقروچه ای کردم و کامل سمتش چرخیدم و با انگشت اشاره روی پیشونیش زدم و گفتم:

- از فکرت بیرونش کن، هُما همچین موردی نشدنیه!

یک چشمش رو باز کرد و سرش رو سمتم چرخوند و گفت:

- ویهان میری یا پیاده شم خودم برم؟

اونقدر رفتارش مسخ کننده بود که اجازه مخالفت رو به خودم ندادم و آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه میریم.

)ویهان مدبر(

با رسیدن دوباره مقابل ساختمون همایون نگاهش رو از پایین تا بالای ساختمون چرخوند و من رو مخاطب قرار داد و گفت:

- کدوم طبقه است؟

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- بیا بریم میفهمی.

هرچی زنگ زدیم کسی جواب نداد چرخیدم سمت همایون و گفتم:

- شاید رفته بیرون.

همایون نگاهی به ساعتش انداخت و یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- توی یک ساعت؟ عجیبه، بزار الان از کیان میپرسم چک کنه.

سرم رو تکون دادم و خواستم به در تکیه بدم که در با صدای قیژی باز شد و پسربچه کوچیکی بیرون دوید با توپ زیر بغلش، دستم رو به در گرفتم تا بسته نشه و همایون رو صدا زدم و گفتم:

- هما بیا بریم بالا تا وقت هست.

همایون همینطور که برای کیان توضیح میداد سرش رو تکون داد و پشت سرم راه افتاد.

با رسیدن به واحد جهانگیر صدای پیامک همایونم اومد کیان خیلی خلاصه و توی

یک پیام جمع و جور گفته بود هنوز داخل خونه است.

زنگ در رو چند بار پشت هم زدم اما فایده ای نداشت حتی صدایی هم از داخل نمیاومد.

همایون کلافه و دست به سینه با پاش ضرب گرفته بود، نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- طرف دیگه در رو روت بازم نمیکنه!

چپ چپ نگاهش کردم و لبم رو تر کردم و گفتم:

- دو دقیقه سکوت کنی نمیگن ل.....

حرفم نیمه رها شد و در واحد کناری یواش باز شد و پشت بندش خانومی بیرون اومد و تابی به چادرش داد و گفت:

- ببخشید آقا از اقوام مهتاب جون هستید؟

نگاهی به همایون انداختم و چشمی براش چرخوندم اصلا دلم نمیخواست کسی فکر بدی بکنه و دردسری براش درست کنم.

سرم رو مثبت تکون دادم و گفتم:

- بله از همکاران ایشون هستیم، بنده د....

دوباره حرفم نصف و نیمه رها شد و با حرفی که شنیدم دلم پایین ریخت:

- خب چند ساعت پیش صدای گریه های مهتاب جون میومد بعدش هرچی در زدم در رو باز نکرد نگرانش شدم ولی گفتم شاید میخواد تنها باشه.

شتاب زده دستام رو از توی جیبم بیرون کشیدم و زیرلب ترسیده و طلبکارانه

زمزمه کردم:

- تنهایی کیلوی چنده، مهتاب خانم؟ خانم جهانگیر؟

همایون از خانومه خواست تا باشه اگر کاری بود کمک کنه.

مشتام پیا پی روی در فرود میاومد اما دریغ از صدایی از مهتاب.

عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود آب دهنم رو قورت دادم و از در فاصله گرفتم

و گفتم:

- خانم جهانگیر اگر صدای من رو میشنوید از در فاصله بگیرید!

اسلحه ام رو از جیبم بیرون کشیدم که دخترک هینی کشید و یواش روی گونه اش

زد همایون نوچی زد و گفت:

- خانوم نگران نباشید سروان همایون وکیلی هستم، خدمت شما.

کارتش رو سمت زن گرفت و تند صداخفه کن رو دور اسلحه تاب دادم و به

محض قفل شدنش دستم رو بالا گرفتم و دسته دیگم رو دور مچم قفل کردم و پلکی زدم و قفل رو نشونه گرفتم.

توی دلم شمردم، یک دو سه.....

به محض برخورد گلوله قفل در باز شد و اسلحه رو دوباره پشت کمرم گذاشتم و

در رو یواش با دستم باز کردم و وارد شدم.

زن همسایه همراهمون اومد داخل سرکی سمت اتاقا کشیدم که صدای داد دخترک رو شنیدم:

- مهتاب جان، دخترم خوبی؟مهتاب عزیزم صدای من رو میشنوی؟

دوست نداشتم سرم رو سمت مخالفم بچرخونم اصلا دوست نداشتم با واقعیت جدیدی رو به رو بشم با مهتاب جدیدی که از دستش دادم!

یواش آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو سمت مخالف چرخوندم نشسته روی زمین تکیه داده به مبل اطرافش خورده شیشه های گلدون روی میز بود و تکه ای از شیشه کف دستش رو بریده بود و خون زیادی از دست داده بود، رنگ صورتش پریده بود و لبش نیمه باز و ترک خورده بود.

همایون با اورژانس تماس گرفت و سمت من چرخید و از بین دندون غرید:

- چی به این گفتی ویهان چیکار کردی؟

نگاهم رو بهش دوختم و بی حرف سرم رو منفی تکون دادم و زمزمه وار گفتم:

- هیچی جز کار نگفتم همایون هیچی!

پوفی کرد و دستی به صورتش کشید و زن رو مخاطب قرار داد و گفت:

- خانوم ببخشید میشه یک شالی سرشون کنید الان میان همراه ما تشریف بیارید؟

سرش رو تند تند تکون داد و از جاش بلند شد و چادرش رو زیربغلش جمع کرد

و سمت یکی از اتاقا پا تند کرد و گفت:

- بله بله چشم حتما.

چشمم قفل صورتش شده بود نمیتونستم قدم از قدم بردارم و هنوز دم در ایستاده بودم، یواش شونه ام رو به دیوار تکیه دادم و لب زدم:

- تو نرو!

قلبم مثل یک کاغذ باطله مچاله شده بود و قفسه سینم باهر بار دم و بازدم تیر میکشد.

همایون دست از گزیدن لبش برداشت و کنارم ایستاد و سرش رو زیر گوشم خم کرد و گفت:

- اوضاع ریخت بهم اگر مهرو با خبر بشه از دستمون پریده.

نوچی زدم و شونه ای بالا انداختم و کلافه سمتش چرخیدم و گفتم:

- همایون مهرو چیو میخواد باخبر بشه فقط به جنبه منفیش فکر میکنی دو دقیقه حرف نزن ببینم چی میشه.

بعد از گذشت چند لحظه مهتاب رو سمت نزدیک ترین اورژانس بردیم.

با ماشین پشت آمبولانس راه افتادم توی دلم غوغا و دلشوره عجیبی بود.

انگار باور کرده بودم این مهتاب مهتاب منه!

انگار اون چیزی رو که نباید باور کرده بودم.

دلم بیتاب بود دوست داشت قفسه سینم رو پاره کنه و شیون کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و یواش پلکی زدم و نفس عمیقی کشیدم که همایون نیم

نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- خوبی؟

سرم رو مثبت تکون دادم و گفتم:

- خوبم خوبم، اینا مگه نگفتن همین نزدیکه چرا نمیرسیم؟

همایون شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم والا.

به محض دیدن بیمارستان یواش خندیدم و گفتم:

- خب خداروشکر رسیدیم.

ماشین رو توی محوطه بزرگ بیمارستان پارک کردم و سریع دنبال تختش حرکت کردم.

بعد از معاینه پزشک از اتاق بیرون اومد و نگاهی به هر سه انداخت و گفت:

- خداروشکر مشکلی نیست فقط خونریزی داشتن الان دچار کمبود خون شدن افت

فشارم داشتن چون حمله عصبی بهشون دست داده و خودشون عادت ماهیانه

داشتن و خب این خونریزی دستشونم اضافه بر اون شده.

همایون نگاهی به من انداخت و خجولانه سرش رو زیر انداخت یواش دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم:

- خب پس الان یعنی مشکلی نیست درسته؟

دکتر سرش رو مثبت تکون داد و رو به همسایه مهتاب ادامه داد:

- امشب اینجا بمونن بهتره رسیدگی میکنیم بهشون فردام که مرخص شدن حتما براشون قرص آهن تهیه کنید مصرف کنن آبمیوه هم فراموش نشه لطفا.

زن سرش رو تکون داد و بعد از رفتن دکتر نگاهش رو سمت ما کشید و گفت:

- شما اگر میخواید میتونید برید من هستم کنارش.

همایون قبل از اینکه من حرفی بزنم پیش دستی کرد و یواش سری تکون داد و دستم رو مابین دستش گرفت و فشاری بهش وارد کرد و گفت:

- ببخشید زحمت شد برای شمام ما سرمون شلوغه باید بریم اداره فردا حتما برای عیادت مزاحم میشیم.

خواستم حرفی بزنم که لبخند گشادی تحویل زن داد و دستش رو مقابل دهنم محکم گرفت و گفت:

- ایشونم خداحافظی میکنن با اجازتون.

کشون کشون سمت ماشین بردم.

)ویهان مدبر(

سوئیچم رو روی کنسول گذاشتم و کتم رو که روی دستم انداخته بودم روی مبل پرتاب کردم و هر دو دستم رو پریشون دور گردنم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و از توی سینک لیوانی برداشتم و زیر شیرآب تابی دادم و سمت یخچال پا تند کردم.

لیوان رو پر از آب یخ کردم تا بلکه از آتیش درونم کاسته بشه و از شر این گُر گرفتی خلاص بشم.

لیوان به دست سمت مبل رفتم و خودم رو روش رها کردم و به اصطلاح روش لم دادم و لیوان رو یک ضرب سر کشیدم و چشمام رو بستم و سرم رو به عقب تکیه دادم و لیوان رو مابین انگشتام تابی دادم و به یاد مهتاب افتادم درست ده سال پیش بود تولد بیست و هشت سالگیم بود و مهتاب سوپرایزش رو با خالی کردن یک تشت آب یخ روم شروع کرد.

نگاهم میخ سقف سفید و بی روح خونه ام بود و روحم در پی عشقی بود که سالهاپیش به خاک سپرده بودمش.

گوشه لبم کشیده شد بالا و یواش پلکی زدم و سرم رو به طرفین تکون دادم و لیوان رو روی میز گذاشتم و یواش از جام بلند شدم و تلویزیون رو روشن کردم بلکه جو خفه خونه رو بشکونم به محض روشن کردن تلویزیون موزیکی پلی شد

و توی چشمای من اشک حلقه زد طبق معمول همیشه قلبم تیر کشید:

- اومدم پابوس تو کابوس تو ولم نکرد

بسته شد آغوشت اقیانوست زد به من تبر

همین یه مرتبه است

پریدم از قفس

افتادم از نفس

بدم میاد از خودم و از تو و هرچی که شبیته

هی به خودم میگم که این بار دیگه بار آخریته

)هنوز توی راه برگشت از فرودگاه بودیم، همایون مشغول رانندگی بود و متمرکز

خیره به جلو بود و من چشمایی ثابت داشتم و روحی سرگردان.

انگار مهتاب تمام وجودم رو توی یکی از چمدون هاش جا داده بود و باخودش از

این کشور میبرد! میبرد یک جایی که دیگه دست من بهش نمیرسید.

درحال خیال بافی بودم که صدای تلفنم دوباره من رو به خودم برگردوند و با دیدن

اسم مخاطب متعجب نگاهم رو به همایون دوختم و گفتم:

- نرفته!

با ترمز محکمی که همایون زد نزدیک بود هر دو بریم، با این تفاوت که یک سفر

ابدی نزدیک بود بریم.

شتاب زده اتصال رو برقرار کردم که صدای مردی توی گوشم پیچید:

- ببخشید جناب، سروان نوروزی هستم از دایره جنایی شما چه نسبتی با خانم شمسایی دارید؟

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به همایونی که مشتاق و سوالی خیره من بود دوختم و سرجام جا به جا شدم و گفتم:

- سلام خسته نباشید، نامزدشون هستم مشکلی هست؟

با حرفی که زد صورت درهمم از هم بازشد و نگاهم رنگ باخت:

- به جون ایشون سوء قصد شده متاسفانه قبل از اینکه سوار هواپیما بشن به ضرب گلوله به قتل رسیدن.

بعد از پایان حرفش بلند زدم زیر خنده و زدم روی پام و گفتم:

- بابا دهنت سرویس داداش گوشی رو بده به خودش بگو این ترفندا قدیمی شده جدیدیش رو رو کنه الان میام فرودگاه دنبالش.

طرف جا خورده پرسید:

- حالتون خوبه آقا؟ من منتظر شما هستم فرودگاه برای تشکیل پرونده تشریف بیارید.

لبخندم رو جمع کردم و نگاه ترسیده ام رو به همایون دوختم و آب دهنم رو قورت

دادم و گفتم:

- ب...ب...ببخ...ببخشید....جد...جدی فر...فرمودید؟

بعد از شنیدن جواب قاطعانه بله از سمتش آب دهنم رو قورت دادم و در حالی که

گوشی رو توی دستم فشار میدادم داد زدم:

- هما برگرد، همایون برگرد اون خراب شده.

گوشی رو به جلو پرتاب کردم که با داشبورد برخورد کرد و کف ماشین غلتید و

ضربه ای به سرم وارد کردم و داد زدم:

- خاک برسر شدم همایون، همایون رفیقت زمین گیر شد!

همایون جاخورده از این رفتارم بدون پرسیدن هیچ سوالی راه رفته رو برگشت(

سهم من و تو فقط این فاصله میشه

این فاصله داره همون قاتله میشه

بدم میاد از خودم و از تو و هرچی که شبیته

هی به خودم میگم که اینبار دیگه بار آخریته

همین یه مرتبه است

پریدم از قفس افتادم از نفس

)همایون دستش رو دور بازوم قفل کرد و تنم رو محکم چسبید و لب زد:

- ویهان ترخدا آروم باش داداش!

یواش دستم رو از مابین دستش پس کشیدم و یواش روی زمین نشستم و چشمای غرق خونم رو به صورت سفید ماهم انداختم و آب دهنم رو قورت دادم و گردنم رو کج کردم و دستم رو روی کاور مشکی رنگ مشت کردم و گفتم:

- مه...مهتاب....من بر...برگشتم....بسه...پ...پاشو!

صدام رو نشنید وگرنه حتما جواب میداد پلک محکمی زدم و آب دهنم رو قورت دادم و دوباره با صدای بلند تری گفتم:

- مهتاب...مهتاب...من...بر...برگشتم...بسه...پا...پاشو!

بازم نشنید هر دو دستم رو دور صورت سردش قفل کردم و داد زدم:

- مهتاب، مهتاب با تویم، تورو جون من پاشو، تر خدا پاشو، مهتاب غلط کردم گذاشتم بری، مهتاب نفسم وجودم پاشو.

اشک هام امونم رو بریده بودن و بی وقفه روی گونم میغلتیدن همایون مثل مرده ای متحرک از روی زمین بلندم کرد که دست و پایی زدم و گفتم:

- هما ولم کن، هما میخوام کنارش بخوابم،هما سردشه تنش سرده، هما صورتش رو نگاکن رنگش پریده ترسیده فکر کرده ولش کردم.

با صدای هق همایون با شتاب خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و با پشت دست تند تند اشکای روی گونم رو پاک کردم و گفتم:

- چرا گریه میکنیم؟ ما چرا گریه میکنیم؟ ما نباید جلوی مهتاب گریه کنیم هما!

همایون سرش رو مثبت تکون داد و بینیش رو بالا کشید و چشماش رو تابی داد و نفس عمیقی کشید و مچ دستم رو گرفت و سمت خودش کشید و نوروزی رو مخاطب قرار داد و گفت:

- رفیقم حالش خوش نیست سوالی بود من درخدمتتون هستم!

نوروزی سرش رو زیر انداخت و گفت:

- مشکلی نیست شماره من رو که دارید میتونید تشریف ببرید مساعد که شدن تماس بگیرید باهم هماهنگ میکنیم(.....

با تقه ای که به در خورد تازه توجهم به تلویزیونی جلب شد که از اون آهنگ گذر کرده بود و سراغ ترک بعدی رفته بود نفسم رو رها کردم و سریع خیسی روی گونم رو با پشت دست گرفتم و دستم رو روی سینم قفل کردم و چند نفس عمیق پشت هم کشیدم و سعی کردم آروم باشم و سمت در قدم برداشتم.

در رو یواش باز کردم و نیم نگاهی به همایون که با دوتا جعبه پیتزا ایستاده بود انداختم، لبخند گشادی زد و پلاستیک نوشابه دستش رو بالا گرفت و شونه ای بالا انداخت و گفت:

- تو یک درصد فکر کن من امشب تنها ولت کنم!

یواش خندیدم و سرم رو تکون دادم و از جلوی در کنار رفتم همینطور که سمت آشپزخونه میرفت و برای خودش برنامه میچید با نگاهم دنبالش کردم و از ته دل از خدا بابت داشتنش تشکر کردم.

)مهتاب جهانگیر(

کلافه سرم رو چرخوندم و به سرم بالای سرم خیره شدم هنوز نصف بیشترش مونده بود و من حوصله موندن توی این فضا رو نداشتم.

عصبی بلند شدم و روی تخت نشستم و سوزن رو از دستم بیرون کشیدم که درد بدی توی دستم پیچید صورتم رو درهم جمع کردم و چشمم رو که از درد بسته شد یواش باز کردم و به پشت دستم خیره شدم، خون روی دستم جاری شده بود نوچی زدم و از تخت پایین اومدم و از کشوی کنار تخت پنبه ای برداشتم و روی دستم گذاشتم و باندی دورش بستم و چسب سفید رنگی دورش زدم.

یواش لبم رو تر کردم و دستی به شالم کشیدم و روی سرم مرتبش کردم و از اتاقم زدم بیرون.

با دیدن زن همسایه پشت در متعجب ایستادم و اسمش رو صدا زدم:

- خانم نقوی؟ شما اینجایید؟

بنده خدا شتاب زده بلند شد و چادرش رو زیر چونش محکم گرفت و یک دستش

رو دور بازوم قفل کرد و فشاری وارد کرد و گفت:

- عه دخترم تو چرا بلند شدی بیا بشین بشین.

یواش بازوم رو پس کشیدم و قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

- نه من راحتم ببخشید من مزاحم شما شدم انگار.

یواش لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

- منکه کاری نکردم، اون اقایی که صبح دیروز باهاشون ملاقات داشتید برگشتن دنبالتون باعث شدن زودتر کمکتون کنیم.

با یادآوری سروان مدبر آهانی زمزمه کردم و ابرویی بالا انداختم و با لبخندی سرم رو تکون دادم و گفتم:

- یادم میمونه ازشون تشکر کنم، الان میشه از اینجا بریم؟

اطرافش رو نگاه کرد و یواش زمزمه کرد:

- نمیدونم والا شما بشین من میرم پذیرش ببینم چیمیگن!

سرم رو منفی تکون دادم و پشت سرش حرکت کردم و گفتم:

- خودمم باشم بهتره شاید لازم باشه خودم رضایت بدم.

بدون نگاه کردن به پشت سرش حرفم رو با سر تایید کرد و سمت پذیرش رفتیم و کارای لازم رو انجام دادم.

به محض خروج از اورژانس و برخورد هوای آزاد با صورتم چشمم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و پلک محکمی زدم که صدای بوق ماشینی من رو از حس و حال خودم جدا کرد، نگاهم رو سمتش کشیدم که سروان مدبر از ماشین پیاده شد و عینکش رو از روی چشمش برداشت و درحالی که با یک دست دکمه میانه کتش رو میبست سمتمون قدم برداشت و با سر سلامی به خانم نقوی داد و رو به من گفت:

- سلام، بهتر هستید خانم جهانگیر؟

یواش آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو مثبت تکون دادم و نگاهم رو به پایین دوختم، آخه چشماش مثل یک دریا عمیق بود هرچی بیشتر بهش خیره میشدی بیشتر غرقت میکرد، مثل دریا چشماش فریبت میداد اول بهت عمق کمش رو نشون میداد وقتی جلوتر میرفتی یهو زیر پات رو خالی میکرد و تو خودت رو توی عمق چشماش گم میکردی!

متعجب از افکار خودم نگاهم رو باضرب سمتش بلند کردم که پرسید:

- عه ببخشید متوجه نشدید؟ گفتم بفرمایید میرسونمتون.

از بی حواسی خودم حرصم گرفت و یواش لبم رو گزیدم و سرم رو متاسف تکون دادم و گفتم:

- ببخشید حواسم پرت شد، نمیخوام مزاحمتون بشم همینکه از دیشب مزاحم شما و خانم نقوی شدم خیلی شرمنده ام!

خانم نقوی دستی به کمرم کشید و گفت:

- اختیار داری دخترم تو جای دختر من سلامتیت برام مهمه عزیزم.

لبخندی زدم و سر و گردنی تکون دادم که سروان مدبر پله ای که بالا اومده بود پایین رفت و با دستش سمت ماشین اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

بر طبق قاعده احترام خانم نقوی رو با هزاران ترفند و تعارف جلو نشوندم و خودم عقب نشستم.

به محض استارت زدن آهنگی که فضای ماشین رو پر کرد متعجبم کرد:

- روزگار من و مویش به پریشانی رفت

یک شب آرام رسید یک شب بارانی رفت

یک شب آمد منه مجنون به جنون افتادم

دل دیوانهی خود را به نگاهش دادم

روزگار من و مویش به پریشانی رفت

چشم بستم دل مجنون پی لیلا برگشت

چشم بستم که دلم سمت تماشا برگشت

زلف یک خاطره در باد پریشان میرفت

دل دیوانه پیاش دست به دامان میرفت

میروم گریه کنم باز دمی را در خود

میروم غرق کنم کوه غمی را در خود

میروم باز میان همه ی رفتن ها

باز هم میروم از شهر تو اما تنها

سوال من رو خانم نقوی مطرح کرد:

- جناب سروان چرا اینقدر غمگین؟

پوزخند صدا داری زد و گوشه لبش بالا کشیده شد و بدون گرفتن نگاهش از

خیابون آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- یک داغی روی دلم هست که فقط با شنیدن این چیزا آروم میشه و از تب و

تابش کاسته میشه.

خانم نقوی نفس عمیقی کشید و سرش رو متاسف تکون داد و گفت:

- عزیزی رو از دست دادید؟ میتونم بدونم اسمشون چی بود؟

منقبض شدن فکش چیز نامحسوسی نبود میتونستم متوجه بشم بغضش رو داره

توی گلو سر میبره یواش لبش رو تر کرد و زمزمه کرد:

- مهتاب!

لبخند روی صورتم جمع شد و سرم رو باضرب بالا آوردم که نگاهم به نگاهش توی آینه گره خورد.

آب دهنم رو قورت دادم و یواش دستم رو روی قفسه سینه ام قفل کردم.

قلبم داشت دیوانه وار خودش رو به دیواره تنم میکوبید و صداش رو از این فاصله هم میتونستم بشنوم.

نمیتونستم نگاهم رو ازش جدا کنم مدام صداش توی سرم تکرار میشد، یواش آب دهنم رو قورت دادم و مشتم رو روی سینم گره کردم و چشمم رو یواش بستم.

)ماکان عزتی(

خسرو سرش رو زیر گوشم خم کرد و گفت:

- منتظر دستور شما هستیم.

دستام رو پشت سرم قفل کردم و گفتم:

- اسم آورد؟

خسرو سرش رو منفی تکون داد و نفسش رو رها کرد و گفت:

- هنوز هیچی نگفته.

پوزخند صدا داری زدم و گردنم رو تکونی دادم و گفتم:

- مشکلی نیست، من بلدم به حرف بیارمش، ناگی رو بیار.

خسرو چشماش گرد شد و با تعجب دوباره اسمش رو تکرار کرد که سرم رو مثبت تکون دادم و در ادامه گفتم:

- بدون قلاده، آزاد!

خسرو یواش آب دهنش رو قورت داد و با اشاره چشمی به زیر دستیاش فرموند تا ناگی رو بیارن.

اشاره کردم تا از ماشین پایین بیارنش، یکی از آدم های کت شلواری سمت ماشین رفت و تن زخمیش رو بیرون کشید، به زور روی پاهاش میایستاد، با دیدن من ترسیده چشماش رو از هم درید و با صدای دلخراشی داد زد:

- گوه خوردم آقا، غلط کردم ترخدا بزارید برم لال میشم قول میدم اصلا لال بمیرم هیچی نگم هیچی دیگه هیچی نمیگم.

دندون قروچه ای کردم و قدم هام رو بلند سمتش برداشتم و اشاره کردم محکم و ایستاده بگیرنش، توی صورتش خم شدم و نگاهم رو بهش دوختم و دستم رو دور چونه اش قفل کردم که از درد صورتش درهم جمع شد و غریدم:

- مرتیکه وقتی ندیده و نشناخته این تیکه گوشت رو میچرخوندی باید فکرش رو میکردی!

با شنیدن صدای پارس ناگی ترسیده نگاهش رو به سمت مخالف من چرخوند و

تنش به رعشه افتاد.

نفس عمیقی کشیدم و چونش رو محکم به عقب هل دادم که سرش به عقب کشیده شد و پشت بندش میون زجه هاش دوباره ناله کردن رو شروع کرد:

- آقا بخدا غلامیت رو میکنم نکن با من میگم به قرآن میگم اسمش رو.

پشتم رو بهش کردم و خسرو رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- به درخت ببندش.

خسرو با سر تایید کرد و سریع سمتش حرکت کرد دست و پا زدنش رو از همینجا هم میتونستم احساس کنم، عربده میکشید و دست و پا میزد درست مثل ماهی که از آب بیرون افتاده بود و برای ادامه حیات روی زمین له له میزد!

لبخند کجی زدم و دستم رو یواش بالا بردم و گفتم:

- ناگی، پا.

با شنیدن صدای غرش توی گلوی ناگی و داد بلند طرف نیم نگاهی به عقب انداختم و وقتی مطمئن شدم از پاش گاز گرفته عقب گرد کردم و به صورت رنگ پریده اش خیره شدم و خنده بلندی سر دادم و گفتم:

- خیس کردی خودت رو؟ زود بود هنوز خیلی کار داشتم باهات!

پشت بند قهقهه زدن من خسرو و آدماش هم زدن زیر خنده و قدم هام رو سمتش برداشتم و دستم رو روی زخم پاش کشیدم و وقتی انگشت اشاره ام آغشته به خون

شد سمت دهنش بردم و توپیدم:

- بخورش!

بی حال گردن پایین افتاده اش رو عقب کشید که دست دیگه ام رو پشت سرش قفل کردم و سرش رو به انگشتم چسبوندم و گفتم:

- خونت رو بخورش زود وگرنه میدم پات رو قطع کنن!

ترسیده دهنش رو از هم باز کرد که انگشتم رو به زور توی دهن کویر مانندش فشار دادم و توی دهنش چرخوندم و انگشتم رو بیرون کشیدم و فکش رو بستم و داد زدم:

- قورتش بده، زود!

ترسیده قورت داد و پلک محکمی زد و زمزمه وار گفت:

- گوه خوردم آقا میگم.

و از هوش رفت؛ نفس عمیقی کشیدم و عقب گرد کردم و همینطور که سمت ماشینم قدم تند میکردم گفتم:

- خسرو اسمو بگیر تمومش کن!

خسرو بلند گفت:

- چشم آقا.

)آوا آساطوریان(

ماکان از جلوی در کنار رفت و رو به مهرو سری تکون داد دستم رو پشت

کمرش فشاری دادم و زیر گوشش پچ زدم:

- برو داخل!

مهرو سری تکون داد و کیفش رو توی دستش تکونی داد و وارد اتاق شد.

ماکان نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد و چشمکی زد و در رو یواش بست نفسم

رو رها کردم و دست به سینه به در خیره شدم.

با صدای علی پشت سرم نفسم رو کلافه به بیرون هل دادم و تابی به گردنم دادم و

چرخیدم عقب و نگاهش کردم:

- خیلی دوست دارم یک روزی بفهمم چرا اینقدر برای برگشت مهرو تلاش

میکنی!

نیشخندی زدم و لبم رو تر کردم و پشت پلکی نازک کردم و سرم رو سمتش جلو

کشیدم و گفتم:

- میدونی کی میفهمی؟

سرش رو به طرفین تکون داد و هردو دستش رو توی جیب شلوارش کشید و

سینه اش رو سپر کرد و سرش رو بالا گرفت و همینطور که از بالا به پایین

برندازم میکرد نگاهش رو سوالی توی صورتم چرخوند که قدمی جلو برداشتم و مستقیم توی چشمای منتظرش خیره شدم و گفتم:

- درست روزی که بفهمم چرا مثل روح سرگردان تعقیبم میکنی هرجا میرم هرکاری میکنم هستی!

دندونقروچه ای کرد و فکش رو تابی داد و آب دهنش رو قورت داد و نفس عمیقی کشید و شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هه، به زودی منتظر جواب سوالت باش.

شونه ای بالا انداختم و سرم رو یواش تکونی دادم و حرفش رو تایید کردم و گفتم:

- باشه، پس یک لطفی کن تا اون موقع دورمن یک خط قرمز بزرگ بکش و پاتم بزار اونورش!

عصبی دستش رو از جیبش بیرون آورد و به صورتش کشید و نفس های عصبیش رو یک جا جمع کرد و محکم به بیرون هل داد و لبش رو محکم بین دندونش اسیر کرد و غرید:

- لیاقتت زمین خوردنه!

راهش رو کج کرد و با قدم های بلند سریع ترکم کرد، ناخودآگاه چیزی توی دلم فروریخت.

زمین خوردن؟ نکنه حق با علی باشه؟ نکنه یک جوری بخورم زمین که نتونم بلند شم؟

با صدای مهرو پشت سرم تکونی خوردم و سمتش چرخیدم که متعجب نگاهش رو

روی اجزای صورتم چرخوند و گفت:

- آوا؟ خوبی؟

سرم رو تکون دادم و یواش پرسیدم:

- ماکان چی شد؟

سرش رو تکون داد و با تردید نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- هیچی اوکی داد گفت برم پیش علی کارم رو از همین الان شروع کنم، فقط

مسئله آزمایشگاه روهم بهش گفتم گفت اینو با خودت حل کنم.

سری تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و دست های قفل شده روی سینم رو باز

کردم و دستی سمت راهرو دراز کردم و گفتم:

- پس بریم اتاق من اونو حل کنیم بعد میری پیش علی دیر نمیشه.

باشه ای زمزمه کرد و کنارم سمت اتاق راه افتاد.

)همایون وکیلی(

پا روی پا انداختم و هر دو دستم رو دور زانو قفل کردم و گفتم:

- الان باید چیکار کرد؟

ویهان تکیه اش رو از میزش گرفت و پشتش ایستاد و از روی میز چندتا پرونده برداشت و سمت میز کنفرانس اومد و لبش رو تر کرد و چشمش رو روی پرونده ها چرخوند و اونی که مد نظرش بود رو پیدا کرد و دستش گرفت و روی میز سمت من هل داد و گفت:

- افسر پرونده مهگل باش، معین تویم فعلا فقط توی اداره کمک باش نمیخوام بعد از اون اتفاق توی دید باشی، کیان بگرد ببین از مهرو و ارتباطاتش چی دیگه میتونی پیدا کنی.

پرونده رو باز کردم و نگاهی به عکس مهگل انداختم و بدون گرفتن نگاهم از کاغذای مقابلم ویهان رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- یعنی تا آخر این ماجرا باید نقش پدر داماد رو بازی کنم؟

ویهان پوزخند صدا داری زد و شونه ای بالا انداخت و گفت:

- میتونی پدر عروس باشی انتخابش با خودته هزینه هاشم با خودته.

نفسم رو کلافه بیرون هل دادم و سرم رو متاسف تکون دادم و پرونده رو بستم و با ضرب روی میز زدم و معین رو نگاهی کردم و گفتم:

- میبینی داداش، برای پرونده های پر دردسر این آقا ما باید مخ دخترای مردم رو بزنیم بعد هزینه رو هم باید از جیب خالی خودمون بدیم.

معین متاسف سری تکون داد و همینطور که افسوس میخورد گفت:

- واقعا زشته خیلی زشته تلخه خیلی تلخه عجیبه خ...

حرفش رو قطع کردم و با قیافه پوکر گفتم:

- خیلی عجیبه واقعا ظلمه خیلی ظلمه باشه بابا تو هم فهمیدیم داری آتیش میگیری از شدت این ناحقی.

معین اول جلوی خنده اش رو گرفت اما همینکه نگاهش به کیان افتاد هر دو بلند زدن زیر خنده و ویهان سری تکون داد و با سر خودکارش اشاره ای به ما کرد و گفت:

- خدایی تیم من رو نگاه کن با این تیم میخوایم مخوف ترین مافیای موادمخدر ایران رو بگیریم.

هر چهار تا زدیم زیر خنده که تقه ای به در خورد خانم پاکدل با ببخشیدی وارد شد و پرونده دستش رو بالا گرفت و گفت:

- یک سری اطلاعات از مهتاب جهانگیر پیدا کردم گفتم شاید بخواین بدونید.

نگاهم رو سمت ویهان کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم و بدون گرفتن نگاهم ازش پاکدل رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- سروان مدبر ازتون خواستن خانوم؟

پاکدل لبی تر کرد و با تردید نگاهش رو بین من و ویهان چرخوند و سرش رو

مثبت تکون داد و گفت:

- بله دستور ایشون بود.

یک تای ابروم رو بالا انداختم آب دهنم رو قورت دادم و نفسم رو رها کردم و

سرم رو متاسف تکون دادم که طلبکارانه سری تکون داد و شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هان چیه؟ نباید بدونم با کی قراره همکاری کنیم؟ بگو شما خانم پاکدل.

پاکدل سرش رو تکون داد و مشغول کاغذای توی پرونده دستش شد و من نگاهم

رو با اکراه از ویهان جدا کردم و گوش دادم.

)علی مولایی(

نگاهم رو به مهرو دوختم که با تعجب اطرافش رو نگاه میکرد، دست به سینه

گردنی کج کردم و گفتم:

- چیز جدیدی به اینجا اضافه نشده که اینجوری مثل کروکدیل دهنو وا کردی

تماشا میکنی!

لبخند کجی زد و کیفش رو روی دوشش جا به جا کرد و همینطور که همچنان به

کارش ادامه میداد گفت:

- همینکه تو مثل جغد گشاد کردی و منو نگاه میکنی نشون میده یک سری

جزئیات اینجا تغییر کرده.

سمت قفسه انواع بِشر ها رفت و انگشت اشاره اش رو روی شیشه قفسه کشید و با رسیدن به یکی انگشتش رو نگه داشت و بدون نگاه کردن به من گفت:

- مثلا این، وقتی من اینجا بودم این توی طبقه دوم بود و الان اومده طبقه سوم!

متعجب لبخند روی لبم ماسیده شد و آب دهنم رو قورت دادم و تکونی خوردم و ابرویی بالا انداختم و سریع جمعش کردم و گفتم:

- درسته.

لبخند دندون نمایی زد و به راه رفتنش ادامه داد و گفت:

- جزئیات رو به خاطر بسپار علی مولایی همین چیزای کوچیک توی کار ما نرخ رو مشخص میکنه.

سرم رو تکون دادم و دندون قروچه ای کردم و پشتم رو بهش کردم و پلک محکمی زدم و نفس های متوالی و پر از حرصم رو با رها کردن نفسی کنترل کردم و لبخندی چاشنی قیافه درهمم کردم و دوباره سمتش چرخیدم و ناخودآگاه با دیدنش توی فاصله چند سانتی متری خودم هینی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم و ترسیده هر دو دستم رو کنار تنم رها کردم و گفتم:

- هین، دختر چرا شبیه جنا حرکت میکنی.

آدمس رو توی دهنش با زبونش چرخوند و لبخندی زد و شونه ای بالا انداخت و گفت:

- دوست دارم، عادت کن!

)مهتاب جهانگیر(

لبم رو تر کردم و لبخند فیکی روی لبم نشوندم و هر دو دستم رو روی میز قفل کردم و سری کج کردم و گفتم:

- یعنی میخوای برای شب اجاره کنی آزمایشگاه رو؟

سرش رو مثبت تکون داد و پا روی پا انداخت و نفسی تازه کرد و نگاهی دور تا دور انداخت و گفت:

- برای یک شب نه برای چند شب کارم تموم شد پروژه ام رو تحویل دادم شرم رو از سر شما کم میکنم.

چشمی باریک کردم و سرزنش گرانه گفتم:

- عه این چه حرفیه مهرو تو تا هروقت بخوای میتونی باشی اینو خودت میدونی اما خب پس منم فعلا برگه استعفات رو نادیده میگیرم و میتونی شب بیای اینجا.

مهرو سری تکون داد و دستش رو زیر چونش قفل کرد و آرنجش رو روی دسته مبل تکیه گاه کرد و گفت:

- میگما کاش میشد صبح هم اجاره کرد کلا ریخت هیچکس رو اینجا نمیدیدم.

پوزخندی زدم و سرم رو متاسف تکون دادم و گفتم:

- عجله نکن عجله ای نیست.

از گوشه چشم نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند دندون نمایی زد و از جاش با ضرب بلند شد و گفت:

- خب دیگه من میرم شب میام این نگهبان پیری دم در رو توجیه کن در رو باز کنه.

انگشتای ظریفش رو توی هوا به نشانه خداحافظی تابی داد و از اتاق خارج شد.

عصبی دندون قروچه ای کردم و لبم رو گزیدم و خودکار مابین انگشتام رو محکم سمت در پرتاب کردم که همون لحظه در باز شد و دوباره مهرو برگشت و خودکار درست مقابل پاش افتاد.

دستپاچه از جا بلند شدم و سمتش قدم برداشتم قبل از اینکه خم بشم و خودکار رو بردارم اون خودکار رو برداشت و به محض رسیدن بهش خودکار رو سمتم گرفت و گفت:

- حرص نخور، قهوه بخور!

بی صدا نگاهم رو بهش دوختم که اشاره ای به صندلی زد و گفت:

- کیفم رو فراموش کرده بودم.

شونه اش رو محکم بهم زد و تکون محکمی خوردم و کنار رفتم کیفش رو چنگ زد و از اتاق خارج شد.

به محض بسته شدن در عصبی چشمم رو بستم و نفسم رو رها کردم و لبم رو تر

کردم و سعی کردم به اعصابم که مور مور میشدن تسلط پیدا کنم.

)ویهان مدبر(

با افتادن شماره ناشناس روی گوشیم با تردید اتصال رو بر قرار کردم و با شنیدن صداش لبخند کجی کنج لبم جا خوش کرد و ناخودآگاه قلبم شروع کرد به کوبیدن خودش به قفسه سینه ام:

- سلام، مهتابم جناب سروان!

آب دهنم رو قورت دادم و یواش پلکی زدم و نفس عمیقی کشیدم که ادامه داد:

- صدای من رو دارید؟

چشمم رو با ضرب باز کردم و لبخندم رو جمع کردم و با ضرب از جام بلند شدم و پریشون دستی به صورتم کشیدم و نفسم رو رها کردم و گفتم:

- بله بله ببخشید بفرمایید گوشم با شماست!

بعد از چند لحظه سکوت گوشی رو از گوشم فاصله دادم و نگاهی به صفحه انداختم هنوز پشت خط بود فکر کردم قطع کرده همینکه خواستم سوالی بکنم با صدای گرفته ای گفت:

- مهرو اینجا بود مجهز ترین آزمایشگاه رو برای چند شب اجاره کرد.

یک تای ابروم رو بالا گفتم و بشکنی روی هوا زدم و گفتم:

- خودشه، کارشون رو شروع کردن مهرو هم دنبال یک جایی میگرده که دور از آدمای خودشون کار کنه تا فرمولش جایی لو نره پس هم کار جدید داریم هم فرمول جدید داریم هم یک شروع جدید!

مهتاب که هیچ از حرفای من سر در نیاورده بود کلافه و درمونده پرسید:

- الان من باید چیکار کنم اینو بگید!

لبم رو تر کردم و شمرده شمرده توضیح دادم براش و در نهایت با یک خداحافظی به تمام جملات گوهر بار من پایان داد و تلفن رو قطع کرد.

نفسم رو رها کردم و گوشی رو روی میز هل دادم و هر دو دستم رو لبه میز قفل کردم و نگاهم رو به مقابلم دوختم و لبم رو تر کردم و زمزمه کردم:

- رسما بازی رو شروع کردن.

)ویهان مدبر(

پرونده مقابلم رو با تردید باز کردم و به اسم روی سربرگ چشم دوختم، درست بود "مهتاب جهانگیر" به شماره شناسنامه.....

نفس عمیقی کشیدم و چشمم رو سریع روی تمام متن چرخوندم و پشت برگه رو نگاهی انداختم تقریبا هرچی لازم داشتم بود.

نمیدونستم دارم کار درستی میکنم یا نه اصلا نمیدونستم چرا دارم این کار رو میکنم!

نمیدونم چرا زندگی این دختر اینقدر برام جذاب بود اینقدر سمتش کشش داشتم،

دوست داشتم یک روزی فقط توی خونه اش بشینم و در و دیوارش رو تماشا کنم

و احساس کنم برای یک روز هم که شده وسط رویا های واقعی مهتابِ خودم زندگی کردم.

لبم رو تر کردم و نیم نگاهی به مسئولی که پشت میز نشسته بود و هر چند لحظه نیم نگاهی زیر چشمی به من میکرد انداختم و لبخندی زدم و گفتم:

- میتونم پرونده رو با خودم ببرم؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه نوچی زد و گفت:

- اصلش رو نه مگه بدین همین پایین براتون پیرینت بگیرن.

آهانی زمزمه کردم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه ممنون.

از روی سربرگ مشخصات پرونده عکسی گرفتم و قبل از اینکه اسیر یکی دیگه از نگاه های زیرچشمی طرف بشم پرونده رو بستم و گوشی رو توی جیبم جا دادم و از جا بلند شدم و پرونده رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

- تا همینجاشم ازتون ممنونم.

سری تکون داد و نگاهش رو توی صورتم چرخوند و پرونده رو برداشت و از پشت میزش بلند شد و سمت کشو های گوشه اتاقش قدم برداشت.

لبم رو تر کردم و از اتاق زدم بیرون و سریع شماره کیان رو گرفتم بعد از سومین بوق سریع جواب داد:

- جان داداش بگو!

نگاهم رو اطرافم چرخوندم و نیم نگاهی به پشت سرم انداختم و گفتم:

- یک عکسی برات میفرستم فایل اصلیش رو روی سیستمم میخوام.

کیان با تردید حرفم رو تایید کرد و نتونست جلوی خودش رو بگیره و پرسید:

- فقط فایلش چی هست؟ برای چی هست؟

چشمم رو تابی دادم و نفسم رو کلافه بیرون هل دادم و گفتم:

- کیان هرچی که هست نمیخوام وقتی میرسم اداره ببینم همایون و معین ازش خبر دارن یک بار بزار یک چیزی بین من و تو باشه.

یواش خندید و گفت:

- باشه باشه فهمیدم.

لبخندی روی لبم نقش بست و سرم رو متاسف تکون دادم و گفتم:

- خب حالا که فهمیدی برو پی کارت.

تک خنده ای زد و چشمی زمزمه کرد و مکالمه رو تموم کردیم.

به ماشین که رسیدم کاغذ دفترچه یادداشتی روی شیشه قرار گرفته بود.

کاغذ رو با دوانگشت برداشتم و خوندم:

- مهمونتون دیگه نمیاد، مهمونی برای همیشه کنسله میزبانم از مهمونی گرفتن منصرف کن.

گره ابروهام محکم شد و کیفم رو توی ماشین گذاشتم و بعد از قفل کردن در دوباره سمت اداره قدم برداشتم و پرسیدم:

- حراست کجاست جناب؟

با دست به کاغذ چسبیده شده روی شیشه اشاره کرد و گفت:

- اطلاعات رو بخون برو.

عصبی کارتم رو از جیبم بیرون کشیدم و روی میزش کوبیدم و گفتم:

- سروان مدبر هستم از اداره آگاهی.

با ضرب از جاش بلند شد و سری تکون داد و لبش رو تر کرد و از پشت میزش کنار اومد و دستش رو سمت سالنی کشید و گفت:

- انتهای راهرو دست راست.

کارت رو از روی میز چنگ زدم و توی جیب کتم گذاشتم و قدم هام رو سریع و بلند سمت آدرسی که داده بود برداشتم.

با رسیدن به اتاق حراست تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن بفرمایید همینطور که کارتم رو در میاوردم نیم نگاهی به همه که منتظر نگاهم میکردن انداختم و گفتم:

- سروان مدبر هستم از اداره آگاهی، دایره مبارزه با مواد مخدر.

سرپرستشون لبخندی زد و از پشت میزش بلند شد و سمتم اومد و دستی به شونم زد و گفت:

- خوش اومدین بفرمایید امرتون رو.

نگاهم رو روی مانیتور های روشن توی اتاق چرخوندم و گفتم:

- باید یکی از دوربینا رو چک کنم، اونی که به دم در اشراف داره.

دستپاچه نگاهی به کارمنداش انداخت و گفت:

- ای بابا چه شانسی جناب سروان دوتا دوربینای دم درمون همین امروز چند ساعتی میشه قطع شدن.

جا خورده کامل سمتش چرخیدم و گفتم:

- قطع شدن؟

سرش رو مثبت تکون داد و گفت:

- چند روز پیش به رئیس اداره گفتیم قاب پایه دوربین ها شکستن با هر بار بارون اتصالی میکنن.

پلک محکمی زدم و نفس عمیقی کشیدم و چنگی به موهام زدم و بدون حرف از اتاق بیرون زدم.

عصبی لگدی حواله دیوار کردم و زیرلب گفتم:

- لعنتی.

با صدای پیامک گوشیم نگاهی بهش انداختم کیان بود خبر داده بود که فایل آماده شده.

از اداره که بیرون زدم سوار ماشین شدم و کمی دنده عقب گرفتم و دوربین سوپری سر کوچه رو نگاهی انداختم متاسفانه یک دوربین خارج از مغازه داشت که اون هم سمت مخالف اداره رو میگرفت.

مشتی به فرمون زدم و سرم رو یواش سمت شیشه جلو خم کردم و نگاهم رو روی تمام ساختمون های مشرف به اداره انداختم دریغ از یک دوربین که به محل پارک ماشین من مقابل اداره دید داشته باشه.

لبم رو گزیدم و آب دهنم رو قورت دادم و دوباره نگاهی به کاغذ توی دستم انداختم.

کی داره به من کمک میکنه؟ کی داره خبر به من میده؟

)همایون وکیلی(

دستی به کت و شلوار تنم کشیدم و دسته گل رو توی دستم جا به جا کردم و زنگ رو فشردم.

بعد از باز شدن در با صدای تیکی لبم رو با تردید گزیدم و نگاهم رو اطراف چرخوندم، درسته این سر و شکل برای ظاهر سازی ماجرا بود ولی بیشتر غلط انداز بود انگار اومدم خواستگاری.

سرم رو متاسف تکون دادم و با رسیدن به واحد مورد نظر تقه ای به در وارد کردم و منتظر ایستادم.

در باز شد و مهگل متعجب مقابلم توی چهار چوب ایستاده و ترسیده نگاهش رو از داخل خونه گرفت و همینطور که گره روسریش رو محکم میکرد یواش گفت:

- چرا این موقع اومدید مهرو تازه رسیده خونه!

پلک مطمئنی زدم و گفتم:

- جای نگرانی نیست قرار نیست حرف خاصی زده بشه درضمن این دیدار برای جلب اعتماد مهرو هم خوبه.

مهگل شونه ای بالا انداخت و ابروهاش رو که از نگرانی توی هم پیچیده بود باز کرد و با صدای نسبتا بلندی دعوتم کرد داخل و گفت:

- بفرمایید جناب خوش اومدید.

لبخند گله گشادی زدم و با ببخشیدی وارد شدم.

دسته گل رو روی میز پذیرایی مقابلمون قرار دادم و اطراف رو نگاهی انداختم و

نیم نگاهی به مهگل انداختم و لب زدم:

- اتاقش؟

با چشم اشاره کوتاهی به کنارش زد و یواش خودش رو کنار کشید و به بهانه

پذیرایی کردن از روی مبل بلند شد و گفت:

- تا شما یکم استراحت میکنید من یک چای بیارم و بریم سر اصل مطلب.

به محض بلند شدنش نگاهم رو دوختم به اتاق مهرو در نیمه باز بود اگر صدامون

پایین میومد متوجه تغییر موضوع صحبت میشد.

کارت روی دسته گل رو برداشتم و خودکارم رو از سرجیبم برداشتم و روی

کارت چیزایی که لازم بود بگم رو نوشتم.

مهگل با یک سینی چای برگشت سمتم و نگاهش رو نگران بهم دوخت و

همینطور که تعارف میکرد لب زد:

- دردسر نشه؟

سرم رو منفی تکون دادم و اشاره ای به مبل زدم و گفتم:

- بفرمایید بشینید میخواستم درباره مبلغ و هم یک سری ایده های جدید صحبت

کنیم.

مهگل سرش رو تکون داد و یواش چشمش رو بست و نفس عمیقی کشید و آب دهنش رو قورت داد و سعی کرد آروم باشه.

لبم رو تر کردم و روی میز با انگشت اشاره کارت رو سمتش هل دادم و گفتم:

- خانم پاکنیت حقیقتا ایده های عروس خانم خیلی پر هزینه است برای ما، طبق توافقی که من و پدر عروس داشتیم هزینه های عروسی بین دو خانواده قراره تقسیم بشه من میخوام هر دو طرف راضی باشیم.

مهگل سری تکون داد و یواش کارت رو از روی میز برداشت و با چشم مشغول خوندنش شد.

دستام رو توی هم گره کردم و روی زانوم قفل کردم و ادامه دادم:

- ماهم تصمیم گرفتیم به نتیجه رسوندن ایده هارو به شما بسپاریم ولی از طرفی هزینه تهیه اون وسایل به کنار هزینه دستمزد شم....

مهگل حرفم رو قطع کرد و پلک مطمئنی زد و کارت رو مقابلم گذاشت و سرش رو تکونی داد و گفت:

- متوجهم چی میفرمایید اما برای تصمیم گیری دستمزد و اینجور مبالغ بهتره الان تشریف ببرید و یک روز دیگه با پدر عروس خانم تشریف بیارید، خوشحال شدم از دیدنتون بابت دسته گلهم متشکرم.

معذب لبخندی زدم و سری تکون دادم و کارت رو از روی میز برداشتم و یواش بلند شدم و سمتش خم شدم و زیر گوشش پچ زدم:

- فردا اداره منتظرتون هستم.

سری تکون داد و قد راست کردم و دکمه کتم رو بستم و با ببخشیدی از خونه زدم بیرون.

بعد از بستن در برای اینکه مطمئن بشم کاور کردن امروز فایده ای داشته پشت در ایستادم و سرم رو یواش به در نزدیک کردم و صدای مهرو رو شنیدم که خواهرش رو مخاطب قرار داد و گفت:

- وای باورم نمیشه رسما مرده رو بیرون کردی، اصلا باورم نمیشه برگام!

سری تکون دادم و بابت هنرنمایی خودم و مهگل لبخندی مهمون لبم کردم.

)کیان سلطانی(

انگشتم رو زیر بینیم کشیدم و یک پام رو بالا کشیدم و زانوم رو بغل گرفتم و تابی به گردنم دادم که کنارم نشست و نگاهی بهم انداخت و گفت:

- منتظر کسی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و شونه ای بالا انداختم و بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

- نه داوشم شما راحت باش.

با نوک زبون لبم رو تر کردم و نیش خندی زدم و سرم رو سمت مخالف

چرخوندم که دستش رو دوباره به شونه ام زد و وقتی نگاهش کردم ابرویی بالا

کشید و چشمی تنگ کرد و گفت:

- بگو چی میخوای راحت باش ستونم.

آب دهنم روقورت دادم و نفسم رو کلافه بیرون هل دادم و گفتم:

- گیری دادی ها، یک پیچ نه دو پیچ نه سه پیچم هستی، چی داری تو بساط؟

نگاهش رو با تردید دورم چرخوند و گونه اش رو سمت چشمش بالا کشید و گفت:

- چی میخوای؟

نیشم رو بستم رو سمتش خم شدم و لپش رو کشیدم و زمزمه وار گفتم:

- مسکالین! داری؟

لبش رو گزید و خودش رو عقب کشید و با تردید چشماش رو ریز کرد و سرش

رو سوالی تکون داد و گفت:

- بهت نمیخوره مشتریش باشی!

پوزخند صدا داری زدم و لبم رو به دندون گرفتم و زبونم رو روی دندون های

جلوم کشیدم و گفتم:

- به ما خیلی چیزا نمیخوره پسر جون حالام که نداریش هری.

لبخند مرموزی زد و اشاره ای به درخت مقابل زد و گفت:

- دو بسته دارم ازش مال بچه های زعفرانیه است داری پولشو شماره کارتو

بردار بزن بسته ها رو ببر.

نیم نگاهی به درخت انداختم و بوسی هوایی براش فرستادم و گفتم:

- پسرجون عشقی، بده شماره کارتت رو میزنم به حسابت.

خوبه ای زمزمه کرد و کارتی رو سمتم گرفت و همینطور که از جاش بلند میشد

هر دو دستش رو توی جیبس کشید و گفت:

- ده تومن میزنی به کارت بسته ها رو بر میداری!

سری تکون دادم که قدم هاش رو سمت درخت برداشت و تکیه اش رو به درخت

داد و چشمکی حواله من کرد و اشاره ای به زیر پاش زد و با نوک کفش زد به زمین.

چشمی چرخوندم و گوشیم رو با اکراه از جیب بیرون کشیدم و پولش رو کارت به

کارت کردم و دستی به کاپشنم گرفتم و از روی نیمکت بلند شدم و سمت سطل

آشغال رفتم و کارت رو مچاله کردم و توی سطل انداختم به محض اینکه چرخیدم اطراف درخت نبود.

پوزخندی زدم و سمت درخت رفتم و جایی که ایستاده بود ایستادم و با نوک کفش

به خاک ضربه زدم.

با دیدن دوتا بسته کوچیک مشکی رنگ به بهانه بستن بند کفش خم شدم و هر دو

بسته رو برداشتم و توی جیبم جا دادم و نگاهی به اطرافم انداختم و گت باز مشغول راه رفتن شدم.

)ماکان عزتی(

تابی به خودکارم دادم و لبم رو بالا کشیدم و نوچی زدم و خودکار رو محکم روی

میز کوبیدم و گفتم:

- چطور باید پیداش کرد؟

آوا پا روی پا انداخت و با انگشت اشاره تره ای از موهای مجعدش رو پشت

گوشش هدایت کرد و روسریش رو کمی جلو کشید و گفت:

- برای تو کاری نداره، اراده کنی هرکی اسمش معین باشه جلو پات سر میبرن!

پوزخند صدا داری زدم و تکیه ام رو به صندلی دادم و یک دستم رو روی میز

کشیدم و گفتم:

- یعنی نمیخوای تو پیدا کردنش کمک کنی؟ یا پیشنهادی بدی؟

شونه ای بالا انداخت و گردنش رو بالا گرفت و گفت:

- من همیشه کمک کردم و میکنم البته اگر تو بخوای.

لبم رو تر کردم و با ضرب از جام بلند شدم و سمتش قدم برداشتم.

هر دو دستم رو توی جیبم کشیدم و با رسیدن بهش سمتش خم شدم و صورتم رو درست مقابل صورتش ثابت نگه داشتم.

لبخندی زدم و طولانی به چشماش خیره شدم.

نمیدونم چشماش چی داشت که همیشه من رو سمت خودش میکشید، دوست داشتم ساعت ها به چشماش خیره بشم و آوای واقعی رو تماشا کنم.

برخلاف من لبخندش رو جمع کرد و به تقلید از من پاش رو روی زمین گذاشت و بدون بلند شدن از سر جاش کمی جلو خم شد و هر دو دستش رو توی هم گره کرد و مابین پاش نگه داشت و لب زد:

- تو میخوای؟

نفس عمیقی کشیدم و پشت بندش نفسم رو توی صورتش رها کردم و دندون قروچه اش از دیدم پنهون نموند، آب دهنش رو قورت داد و سعی کرد نگاهش رو سمت دیگه ای ببره.

لبخند کجی زدم و سرم رو سمتی که چشماش رو دزدیده بود کشیدم و لب زدم:

- میخوام همین فردا معین توی این عمارت باشه!

سرش رو تکون داد و باضرب از جاش بلند شد که تکونی خوردم و قدمی عقب برداشتم.

از اتاق زد بیرون و من همینطور که سرجام ایستاده بودم نفسم رو رها کردم و

چشمی چرخوندم و پلک محکمی زدم و سمت میزم چرخیدم.

هر دو دستم رو لبه میز قفل کردم به کاغذ های روی میزم خیره شدم.

چرا اینقدر آوا بهم نزدیک شده بود؟ چی شد که آوا اومد اینجا؟

نمیدونم این سوالات چرا تو ذهنم رخنه کرده بود اما به هر دلیلی که بود داشت

مغزم رو میخورد و تنم رو مدام میگزید!

)مهتاب جهانگیر(

نگاهم رو از شربت مقابلمون گرفتم و معذب پرسیدم:

- نمیخوری عزیزم؟ گرم میشه!

مهرو نگاهش رو سر سری از لیوان مقابلش رد کرد و گفت:

- نه ممنون اومدم برای اجاره یک هفته آزمایشگاه صحبت کنم.

سری تکون دادم و منتظر باقی حرفش شدم که دست کرد توی کولش و پاکت سفید

رنگی رو بیرون کشید و روی میز گذاشت و با سر انگشتاش سمت من کشیدش و گفت:

- قابل دار نیست چون یادمون شده بود مبلغی رو توافق کنیم خودم دست به کار

شدم و این رو آوردم کم بود بگو.

پاکت رو باز کردم و با دیدن وجه نقد داخل نگاهم رو با شتاب سمتش کشیدم و زمزمه کردم:

- دلار؟

سری تکون داد و پا روی پا انداخت و دستش رو زیر چونه اش زد و گفت:

- صاحب کار جدیدم همه کاراش با دلاره باید عادت کنی.

یک تای ابروم رو بالا کشیدم و بی حرف سرم رو پایین انداختم و دوباره به دلار های توی پاکت خیره شدم.

مهرو که از سکوتم خسته شده بود کولش رو برداشت و از جاش بلند شد و گفت:

- من میرم مهتاب جون کم بود یک اس بندازی بیشترش میکنم برات.

دندون قروچه ای کردم و از جام بلند شدم و پاکت رو محکم توی دستم فشار دادم؛ حقیقتا دوست داشتم تمام پولای توی اون پاکت رو توی صورتش بکوبم اما جلوی خودم رو گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم و لبخند فیکی زدم و گفتم:

- انشاالله کم نیست اگرم بود مشکلی نیست دفعه بعدش جبران میکنی، خدانگهدار گلم!

دستم رو سمت در کشیدم و نگاهم رو به مهرو دوختم گردنی تکون داد و صورتش رو درهم کشید و کوله اش رو روی دوشش جا به جا کرد و سمت در قدم تند کرد.

وقتی از خونه خارج شد عصبی پاکت رو سمت در پرتاب کردم و تمام دلار ها توی هوا به رقص در اومدن.

چنگی به موهام زدم و روی زمین چهارزانو نشستم.

این چه حکمتی بود که من همیشه توی آروم ترین شرایط زندگیم باید با سخت ترین چیزا امتحان میشدم؟

زانوهام رو بالا کشیدم و بغلشون گرفتم چونه ام رو روی زانوهام قفل کردم و نگاه خیسم رو روی تمام پول های روی زمین چرخوندم.

با این پولا هیچ کاری نمیتونم بکنم، اصلا دلم نمیخواد دستم به هیچکدومشون بخوره قلبم داشت مچاله میشد چرا چون به این باور داشتم که پشت هرکدوم از این دلار ها داستان خراب شدن یک عشق، یک زندگی، یک خانواده و یک جوون هست!

قطره اشکم روی گونم چکید و با پشت دست پسش زدم بینیم رو بالا کشیدم و یواش از روی زمین بلند شدم پول ها رو از روی زمین جمع کردم و توی پاکت گذاشتم از کشوی اول چسب پهنی برداشتم و سر پاکت زدم و ماژیک مشکی رنگم رو برداشتم و سرش رو با دندون باز کردم و مابین دندونام نگه داشتم و شروع کردم روی پاکت چیزی نوشتن:

- این پول ها برای شما، شاید شما تعبیر زیباتری برای داستان این پول ها داشته

باشی شاید شما نگاه زیباتری به این پول ها داشته باشی....

سروان مدبر!

در ماژیک رو بستم و سرجاش گذاشتم و نگاه آخرم رو به پاکت دوختم تا مطمئن

بشم چیزی کم نیست و در آخر خودم رو روی اُپن کشیدم و گوشیم رو برداشتم و شماره سروان مدبر رو پیدا کردم.

)ویهان مدبر(

مضطرب نگاهم رو به ساعتم دوختم تقریبا پنج دقیقه دیر کرده بود لبم رو گزیدم

و اطرافم رو نگاه کردم و دستم رو بهم کشیدم و مشغول ضرب گرفتن با پام شدم.

موزیک جدیدی فضای کافه رو پر کرد و به محض شروع شدنش آویز های بالای

در صدا کردن و سرم چرخید سمت در:

- بارون میباره از آسمون

آروم میاره یادم روزام رو با اون

که میزدیم دوتایی به خیابون با اون

هوا چقدر بده

نمیدونم کجاست بدونه من سرش چی اومده

)نگاهم روی مهتاب دوخته شد، شال سفید رنگش زیبایی موج های مشکی رنگ

موهاش رو به رخ میکشید، عینک ظریفش روی چشمای کنجکاوش خودنمایی میکرد؛لبخند کجی زدم و از جام بلند شدم و دکمه کتم رو بستم و سری تکون دادم با دیدنم سمتم قدم تند کرد(.

همه میپرسن حالش رو ازم نمیدونن بعدش

چی به حال این دل تنهای دیوونه اومده

رفت مثل پروانه بودم بال پروازش پر زد و رفت آسون

حرفام تو دلم جاموند

من زیر بارونم هرشب جای دوتامون

)با هر قدمش انگار مهتابم نزدیک تر میشد داستان اومدنش داشت شبیه فیلم برداری فیلم های ترسناک میشد، شخصیت به دوربین نزدیک و نزدیک تر میشد و در نهایت با صدای مهیبی محو میشد و تو رو توی خماریش میذاشت، پوزخند صدا داری زدم و نگاهم رو از پاشنه کفش های مشکی رنگش بالا کشیدم تا شال سفید رنگش(

هی چه غمگینه شهر دلم دوباره میشه تنگ

توی ترافیک شهر بی اون

کجا میشه رفت

دلم چیکار میشه کرد

دیدی آتیشت زد دلم من کجا برم

)با هر قدمی که بر میداشت قلب بی جنبه من میخواست قفسه سینه ام رو بشکافه و توی دستای اون آروم بگیره، داشتم سعی میکردم بالا و پایین شدن محسوس قفسه سینم رو کنترل کنم برای همین نفس عمیقی کشیدم و لبخند روی لبم رو محکم تر کردم و به محض رسیدنش به میز آب دهنم رو قورت دادم و جواب سلامش رو فقط با تکون دادن سر دادم چون لب از لب باز میکردم متوجه هیجانم میشد(.

موزیک که تموم شد نفسم رو با صدا بیرون هل دادم و یواش سرم رو زیر انداختم و خندیدم و سری تکون دادم و مهتاب رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- بعضی آهنگا اونقدر درد پشتشون هست که ناخودآگاه وجودت رو به آتیش میکشن!

مهتاب بی حرف سرش رو تکون داد و خیلی سریع رفت سر اصل مطلب و پاکت سفیدی رو روی میز گذاشت و همینطور که دسته کیفش رو محکم چسبیده بود گفت:

- مهرو این پول رو برای من آورده حدودا بیست و یک میلیون تومنه.

جا خورده از این یک راست بودنش لبخندم رو جمع کردم و با انگشت اشاره پاکت رو سمت خودم کشیدم و یواش روش رو خوندم:

-این پول ها برای شما، شاید شما تعبیر زیباتری برای داستان این پول ها داشته باشی شاید شما نگاه زیباتری به این پول ها داشته باشی....

سروان مدبر!

نگاهم رو با تردید بهش دوختم و با کارد روی میز چسبش رو باز کردم و با دیدن مبلغ داخلش دوباره نگاهم رو باضرب بهش دوختم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

- من نمیتونم این پول رو بپذیرم نمیتونم یک بار دیگه زندگیم رو روی این پولا بنا کنم و بشینم نابود شدنش رو تماشا کنم، گفتم شاید به کار شما بیاد، ببخشید این ساعت مزاحمتون شدم.

از جاش بلند شد که سریع پاکت رو روی میز رها کردم و سد راهش شدم و گفتم:

- نه کجا؟ بشین یک چیزی بخور بعد برو.

مردد نگاهش رو اطراف دوخت و قدمی جلو برداشت و گفت:

- نه برم بهتره مزاحم شما نمیشم.

دوباره تنم رو مقابلش کشیدم و اشاره ای به میز زدم و گفتم:

- مراحمید بفرمایید.

نفس عمیقی کشید و قدمی رو که جلو اومده بود به عقب برداشت و سری تکون داد و روی صندلی نشست.

لبخند کجی زدم و مقابلش نشستم.

)علی مولایی(

با باز شدن در عقب نیم نگاهی به طرف انداختم که با سر سلامی به آوا داد و

دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- سلام آقا!

پوزخندی زدم و از بالای عینکم به آوا نگاهی انداختم که سرش رو متاسف تکون

داد و از آینه به عقب نگاهی انداخت و گفت:

- آقا ماکان نیستن.

ابرویی بالا انداخت و دستش رو جمع کرد و بوسی برای آوا فرستاد و گفت:

- کیس جدیده؟

آوا گره ابروش رو محکم کرد و کامل سمتش چرخید و نوچی زد و دستش رو

سمتش بالا برد و گفت:

- ایناش به تو نیومده آدرست رو بده برو.

مردک بلند خندید و آدامسش رو توی دهنش با زبونش چرخوند و درست وسط

صندلی عقب نشست و تکیه داد و گفت:

- میگما شما که این همه ناز داری برای هرکدوم از این کیس جدیدا چی میشد از وحشی گریت برای ما کم کنی؟!

دندون قروچه ای کردم و عینکم رو باضرب از روی چشمم برداشتم و آرنجم رو لبه شیشه تکیه دادم و آب دهنم رو قورت دادم و انگشت اشاره ام رو روی لبم قفل کردم و به جلو خیره شدم.

آوا نیم نگاهی به من انداخت و لبش رو یواش تر کرد و چشمی چرخوند و گفت:

- یک کلمه دیگه ادامه بدی خونت میوفته گردن اون رئیس خر گردن کلفتت، آدرس رو بده گورت رو گم کن!

چشمکی حواله آوا کرد و کاغذ چروکی رو از جیبش بیرون کشید و سمت آوا گرفت و همینکه آوا خواست کاغذ رو بگیره پس کشیدش و گفت:

- ولی کاش شماره مارم میگرفتی.

آوا با عصبانیت سمتش خیز برداشت و کاغذ رو از بین انشگتاش کشید و سرجاش نشست و پلک محکمی زد و گفت:

- برو گمشو.

طرف لبش رو به دندون گرفت و کمی جلو خیز برداشت و با لحن خماری گفت:

- برای هر کیسی این وحشی گریتم جذابه!

پره های بینیم از شدت عصبانیت باز و بسته میشد بی هوا از ماشین پیاده شدم و

در عقب رو باز کردم و با اینکه حداقل یک سر و گردن ازش کم تر بودم اما آنچان رد داده بودم که الان فیل هم جلودارم نبود و اون اختلاف هیکل هیچ ارزشی نداشت.

یقه اش رو گرفتم و از ماشین کشیدمش بیرون که آوا شتاب زده از ماشین پیاده شد و داد زد:

- چیکار میکنی علی ولش کن!

لبم رو گزیدم و تنش رو هل دادم که خورد زمین یک زانوم رو روی زمین تکیه گاه کردم و کنار هیکلش زانو زدم و یقه اش رو چنگ زدم و توی صورتش غریدم:

- یکبار دیگه اینجوری لاس بزنی از همه مهم تر با آوا لاس بزنی مرد نیستم اگه از ماتحت دارت نزنم.

ترسیده آب دهنش رو قورت داد و سرش رو تکون داد که بلند شدم و به سختی بلندش کردم و لگدی حواله شکمش کردم که از درد خم شد، جلو کشیدمش و زیر گوشش پچ زدم:

- جوری گورت رو گم کن که عزرائیلم توی پیدا کردنت عاجز بمونه!

هلش دادم عقب و رو به آوا که متعجب خیره ما بود با سر اشاره زدم سوار ماشین بشه.

به محض سوار شدن هر دو دستش رو دور فرمون گره کرد و نفس عمیقی کشید

و گفت:

- تمام تنم داره میلرزه.

لبم رو با نوک زبونم تر کردم و از پشت سر آوا نیم نگاهی به بیرون انداختم و

نگاهی به اون مردک انداختم که از درد توی خودش جمع شده بود و آوا رو

مخاطب قرار دادم و گفتم:

- بابت هرزگی اون مرتیکه؟

سرش رو منفی تکون داد که پوزخند صدا داری زدم و سرم رو متاسف تکون

دادم و تا سمت در خیز برداشتم آوا بازوم رو چنگ زد و گفت:

- نه میگم نه، ترسیدم اسلحه همراهش باشه بزنت همین! فقط همین ترخدا بگیر

بشین!

نگاهم رو از روی دست قفل شده اش دور بازوم توی صورتش کشیدم که آب

دهنش رو قورت داد و دستش رو پسکشید و سرش رو زیر انداخت و استارت زد و از محل دور شدیم.

)کیان سلطانی(

از ماشین پیاده شدم و کتم رو در آوردم و دستی به غلاف کلتم کشیدم و یک دستم

رو توی جیبم کشیدم و یک دستم رو به چونه ام کشیدم و سمت سروان حرکت

کردم و با رسیدن بهش صدام رو صاف کردم که یواش نگاهش رو از پایین به بالا به من دوخت و با دیدنم بلند شد و دستاش رو که خاکی شده بود تکون داد و سریتکون داد و گفت:

- بفرمایید؟

لبم رو تر کردم و کمی خودم رو کنار کشیدم که به صحنه پشت سرش دید داشته باشم و همینطور که نگاهم به پشت سرش بود جلوم رو سد کرد و نگاهم رو مجبور کرد که بهش خیره بشه و گفتم:

- سروان سلطانی هستم از اداره آگاهی دایره مبارزه با مواد مخدر.

طرف صورتش رو کمی در هم کشید و گردنش رو بالا کشید و گفت:

- ببخشید دایره مبارزه با مواد مخدر؟

با قرار گرفتن پهلوانی کنارم زدم به شونه اش و گفتم:

- برای آقا توضیح بده، میخوام جنازه رو ببینم!

طرف خودش رو کنار کشید و یواش سمت نوار زرد ها حرکت کردم و با دستم بالا کشیدم و وارد صحنه علامت گذاری شدم.

هر دو دستم رو توی جیبم کشیدم و خیره جسم سوخته مقابلم شدم.

عملا چیز به درد بخوری ازش باقی نمونده بود ولی برا ما این مهم نبود دی ان

ای مهم بود.

نگاهی به پزشکی که مشغول صحبت با چندتا سرباز بود انداختم و سمتش قدم برداشتم.

صداش زدم:

- دکتر، ببخشید آقای دکتر؟

سمت من چرخید و با دیدن استایلم همینطور که مشغول صحبت بود حرفش رو نیمه رها کرد و سمتم چرخید و دستاش رو بالا گرفت و گفت:

- ببخشید دست نمیدم، بفرمایید!

پلکی زدم و نفسم رو رها کردم و سری تکون دادم و گفتم:

- سروان کیان سلطانی هستم از اداره آگاهی دایره مبارزه با موادمخدر، میخواستم بدونم جواب آزمایش دی ان ای ایشون کی میاد؟

نفس عمیقی کشید و آب دهنش رو قورت داد و متقابلا سری تکون داد و گفت:

- آزمایش زمان بری هست توی همچین کیسی اما کار نشدی نیست حدودا تا شیش ساعت دیگه جوابش مشخص میشه.

آهانی زمزمه کردم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- من کد دفترم رو در اختیار همکاراتون میزارم و منتظر جوابش هستم...

یواش سمتش خم شدم و ادامه دادم:

- مسئله مرگ و زندگی جوونای این مملکته!

دکتر پلک مطمئنی زد و با ببخشیدی از کنارم رد شد.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو اطراف چرخوندم و با دیدن پهلوانی اشاره

ای بهش زدم تا سمت ماشین حرکت کنیم.

توی طول مسیر آرنجم رو لبه شیشه تکیه گاه کردم و انگشت اشاره ام رو ما بین

لب هام قفل کردم و به این فکر میکردم که ما با کی طرفیم؟ با قاتل؟ با تولید

کننده؟ با کی؟ این آدم چقدر خطرناکه!؟

لبم رو تر کردم و با صدای پهلوانی به خودم اومدم و تکونی خوردم:

- جناب سروان؟ آقا کیان؟

نگاهم رو ترسیده و سوالی بهش دوختم که اشاره ای به بیرون زد و ادامه داد:

- رسیدیم!

آهانی زمزمه کردم و ابرویی بالا انداختم و حواس پرت از ماشین پیاده شدم که

بوق کوتاهی زد و همینطور که سمت شیشه کش اومده بود کتم رو از شیشه

بیرون گرفت و گفت:

- داداش کجا میری کت جاموند.

پوفی کردم و نفسم رو پر سر و صدا بیرون هل دادم و کت رو از دستش چنگ

زدم و سرم رو به نشونه خداحافظی تکون دادم و سمت اداره قدم تند کردم.

با رسیدن به دفتر ویهان نفس عمیقی کشیدم و کتم رو تنم کردم و تقه ای به در وارد کردم و با شنیدن بفرمایید وارد شدم.

نگاهم روی همایون و معین چرخید و در آخر روی ویهان ثابت شد.

لبخندی زد و دستاش رو روی سینه اش قفل کرد و گفت:

- خوب شد اومدی کیان میخواستم بپرسم چی شد چه خبر؟

آب دهنم رو قورت دادم و یواش لبم رو گزیدم و گفتم:

- خبر خاصی نیست سر صحنه رفتم و فعلا منتظر آزمایش دی ان ایم.

ویهان سری تکون داد و لبخندش رو جمع کرد و دستاش رو از روی سینه اش باز کرد و سمت میزش خیز برداشت و گفت:

- حدست چی بود؟ رابط ما بود؟

شونه ای بالا انداختم و گردنم رو سمت معین خم کردم و گفتم:

- سوخته بود حتی معینم میومد نمیتونست تشخیص بده.

یک لحظه ویهان با یادآوری چیزی گره ابروهاش رو محکم کرد و کشو رو باز کرد و کاغذی رو بیرون کشید و روی میز زد و گفت:

- پس درسته!

هر سه سوالی بهش خیره شدیم که با شتاب از پشت میزش بلند شد و کلافه دستی به گردنش کشید و زمزمه وار گفت:

- تازه انگار اول بدبختیمونه!

)معین درویش(

هر دو دستم رو روی میز گره کردم و پیشونیم رو روی دستام گذاشتم و نگاهم رو به زمین دوختم که همایون کاغذ رو از دست ویهان کشید و دوباره خوند:

- مهمونتون دیگه نمیاد، مهمونی برای همیشه کنسله میزبانم از مهمونی گرفتن منصرف کن.

لبم رو تر کردم و چشمم رو بستم و نفسم رو کلافه بیرون هل دادم که کیان دست مشت شده اش رو روی میز کوبید و گفت:

- پس جنازه مال همون پسره است، همون خرده فروشه!

همینطور که سرم رو بلند میکردم برای تایید کردن حرفش سرم رو تکون دادم و گفتم:

- من لو رفتم، هرکی این پیام رو داده زودتر از ما فهمیده طرف لو رفته و میدونسته منم لو داده.

ویهان که چشماش میخ یک نقطه مشخص بود یواش لب و لوچه اش رو توی هم کشید و زمزمه وار گفت:

- یعنی یکی از داخل باند داره کمک میکنه!

همایون نفس عمیقی کشید و دست به سینه تکیه اش رو به صندلی داد و گفت:

- میتونه کسی باشه که به دستور رئیس، طرفمون رو کشته باشه و برای اینکه نفعی از رئیس بهش نمیرسه میخواد به ما کمک کنه.

کیان نگاهش رو سمت همایون کشید و بشکنی زد و گفت:

- یکی که میخواد از طرف ما برای خودش شانس بخره، یکی که تو دم و دستگاهشون جایگاهی داره.

ویهان نفس عمیقی کشید و نگاهش رو یواش سمت من کشید و گفت:

- معین تا اطلاع ثانوی تو چشم نباش، خونتم حتی امن نیست بمون اداره.

همایون یواش لبش رو تر کرد و کامل سمتم چرخید و گفت:

- ببخش اینو میگم ولی فکر کنم بازداشتگاه همینجا بهترین جا برات باشه.

ویهان و کیان هم توی سکوت سری تکون دادن و هر سه نگاهشون رو سمتم گرفتن.

یواش لبخندی زدم و سرم رو مثبت تکون دادم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- باشه من حرفی ندارم.

همایون سمتم خم شد و زد به بازوم و گفت:

- دمتم گرم، زود تموم میشه این روزام.

سرم رو تکون دادم و بی حرف از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و موسیقی مورد نظرم رو پلی کردم و ایرپادم رو توی گوشم گذاشتم و گوشیم رو توی جیبم کشیدم.

سمت اتاق خودم پا تند کردم و به محض رسیدن به اتاقم پنجره رو باز کردم و توی هوای آزاد نفس عمیقی کشیدم و چنگیبه یقه ام زدم و دکمه های بالای پیراهنم رو تا حد ممکن باز کردم.

عصبی بودم؟ نمیدونم....ناراحت بودم؟ نمیدونم...خسته بودم؟ نمیدونم!

من فقط نگران این بودم که بابت بی احتیاطی من زحمت رفیقام به باد نره.

دوست ندارم قلب ویهان یک بار دیگه بابت خطای یکی از نزدیکاش بشکنه.

دوست ندارم همایون بیشتر از این زیر فشار کاری پیر بشه.

آب دهنم رو قورت دادم و پلکی زدم و سرم رو زیر انداختم و چونه ام رو توی یقه ام قایم کردم و قطره اشکی روی گونه ام چکید:

- از دست من میری از دست تو میرم

تو زنده میمونی منم که میمیرم

تو رفتی از پیشم دنیام رو غم برداشت

برداشت ما از عشق باهم تفاوت داشت

این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه این آخرین باره من ازت

میخوام عاقل شی دیوونه

اونقدر بزرگه تنهایی این مرد که حتی تو دریا نمیشه غرقش کرد

من عاشقت هستم اینو نمیفهمی

یک چیزو میدونم که خیلی بی رحمی

همیشه میگفتی شاهی گدایی کن

ظالم بمون اما مظلوم نمایی کن

هرچی بدی کردی پای من بنویس

نتیجه این عشق بازم مساوی نیست

)ویهان مدبر(

بعد از رفتن معین همایون کسل از روی صندلی بلند شد و نفسی تازه کرد و هر

دو دستش رو توی جیبش کشید و یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- اصلا برام مهم نیست قراره چه بلایی سر روند پرونده بیاد فقط برام مهمه که

دستشون به معین نرسه.

یواش لبش رو ترکرد و سرش رو متاسف تکون داد و از اتاق زد بیرون.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو سمت کیان کشیدم که با تردید سرش رو زیر انداخت و بدون نگاه کردن بهم گفت:

- من حس خوبی ندارم ویهان، اون بلایی که من دیدم سر یک آدم ساده آورده بودن نمیدونم با معین قراره چیکار کنن.

کلافه نفسم رو رها کردم و سرجام جا به جا شدم و گفتم:

- بابا اینقدر فکر بد نکنید اونا نهایت یک اسم از معین دارن حالا حالا پیداش نمیکنن، درضمن ما نمیزاریم پیداش کنن از امروز همه حواسا جمع باشه.

کیان سرش رو تکون داد و بی حرف از اتاق بیرون زد.

به محض بسته شدن در نفسم رو پر سر و صدا و باضرب بیرون هل دادم و آرنج هر دو دستم رو روی میز تکیه گاه کردم و سرم رو ما بین دستام قفل کردم و پنجه هام رو عصبی توی موهام به حرکت در آوردم.

لبم رو گزیدم و ناخودآگاه با به خاطر آوردن چیزی پاکت پولی که مهتاب بهم داده بود رو از کشو در آوردم و کنار کاغذ یادداشت مقابلم گذاشتم.

فرق داشتن؟ کلافه پلکی زدم و نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی میز کشیدم و هردو کاغذ رو روی زمین انداختم و صندلیم رو باضرب به عقب هل دادم و از جا بلند شدم.

داخلی پاکدل رو گرفتم و به محض جواب دادن پشت هم و سریع گفتم:

- تا ده دقیقه دیگه اطلاعات کامل مهتاب جهانگیر رو میخوام.

قطع کردم و هر دو دستم رو توی جیبم کشیدم و لبم رو گزیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

مردم زیر آسمون آبی مشغول فرار از گذشته خودشون، فرار از روز بدشون، فرار از افکار درهم تنیده خودشون بودن و فارغ از آینده تاریک مقابلشون لبخند میزدن و کنار هم قدم میزدن.

فکر اینکه تا چند روز دیگه قراره سر بعضی از این آدما چی بیاد اعصابم رو به بازی میگرفت.

کلافه نفسم رو بیرون هل دادم و سرم رو زیر انداختم و با خودم گفتم:

- الان کجایی مهتاب من؟ کاش بودی، کاش دستت رو دور شونه هام قفل میکردی و میگفتی من هستم! خیلی نیاز دارم به بودنت.

فکم که منقبض شد و اشک که توی چشمم حلقه زد تلنگری بهم خورد، قلبم انگار دوباره داشت سرشار از احساس وابستگی به مهتاب میشد.

اما کدوم مهتاب؟ مهتاب خودم؟

)همایون وکیلی(

تمام طول روز توی اداره فکر کرده بودم، اینکه معین رو چیکار کنیم؟ کاش میشد

یک شبه هویتش رو تغییر میدادیم.

نفس عمیقی کشیدم و ضبط رو روشن کردم بلکه فضای سنگین ماشین شکسته بشه و به محض پخش شدن آهنگ گوشه لبم کش اومد، این آهنگ یکی از زیباترین آهنگ هایی بود که معین برام ریخته بود و معتقد بود کافیه هروقت حوصله هیچ بنی بشری رو ندارم اینو گوش بدم اون وقته که از دنیا کنده میشم:

- گفته بودم میروی دیدی عزیزم آخرش

سهم ما از عشق هم شد قسمت زجرآورش

زندگی با خاطراتت اتفاقی ساده نیست

رفتنت یعنی مصیبت زجر یعنی باورش

)توی حال و هوای خودم بودم که قطرات آب یکی بعد از یکی روی شیشه افتادن، لبخندم پررنگ تر شد و یواش نگاهم رو سمت آسمون کشیدم انگار اون هم دلش گرفته بود و شروع به باریدن کرده بود. شیشه رو پایین دادم و نفس عمیقی کشیدم و یک دستم رو دور فرمون قفل کردم و دست دیگه ام رو بیرون گرفتم، با هر قطره بارانی که روی انگشتام میچکید لبخندم محکم تر میشد توی حال و هوای خودم بودم که با صدای جیغی ناخود آگاه ترمز گرفتم و خودم محکم به جلو کشیده شدم، آب دهنم رو قورت دادم و از ماشین پیاده شدم چرا فکر کردم من به کسی

زدم؟ اطراف ماشین رو نگاه کردم خبری نبود(!

حال من بعد از تو مثل دانش آموزیست که

خسته از تکلیف شب خوابیده روی دفترش

مرگ انسان گاهی اوقات از نبود نبض نیست

مرگ یعنی حال من با دیدن انگشترش

)قبل از اینکه سوار ماشین بشم دوباره صدای دختر رو شنیدم:

- ولم کن مرتیکه عوضی برو گمشو ترخدا ولم کن....

فکم منقبض شد و دستی به کلت کمریم کشیدم، بارون حسابی خیسش کرده بود

البته تمام هیکلم خیس شده بود و موهام پخش صورتم شده بود هواهم سرد شده بود

و تقریبا توی خیابون مه بود و دید خوبی نداشتم فقط از روی صدای ملتمس دختر

میتونستم پیداشون کنم؛ قدم تند کردم سمتی که صدا شنیدم و اسلحه ام رو بیرون

کشیدم و داد زدم:

- پلیس!

مردی که گردن دخترک رو گرفته بود ترسیده با چشم های از حلقه بیرون زده

نگاهش رو سمت من دوخت و به محض دیدن من و اسلحه توی دستم دختر رو

رها کرد و هر دو دستش رو بالا گرفت و قدمی به عقب برداشت.

قدمیجلو گذاشتم و پلکی زدم تا قطرات بارون روی مژه هام پایین بیان و بتونم

ببینم، با دیدن دختر پلک محکمی زدم و نفسم رو رها کردم و داد زدم:

- تا سه میشمارم نرفتی یک گلوله حرومت میکنم مرتیکه!

تیکه آخرجمله ام رو اینقدر بلند داد زدم که مهگلهم ترسیده تر از قبل هر دو

دستش رو پشت سرش روی دیوار تکیه گاه کرد و به دیوار چسبید، مردک پا به

فرار گذاشت و سریع اسلحه ام رو توی غلافش پشت کمرم جا دادم و سمتش قدم تند کردم(.

یک وجب دوری برای عاشقان یعنی عذاب

وای از آن روزی که عاشق رد شود آب از سرش

جای من این روز ها میزی است کنج کافه ها

یک طرف اندوه و من یاد تو سمت دیگرش

) بازوش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش و توی صورتش غریدم:

- این موقع شب توی این هوا بیرون چیکار میکنی؟

ترسیده بینیش رو بالا کشید و هقی زد و لبش رو گزید و گفت:

- من فقط...من فقط...اومد...اومده بودم دن...دنبال کارم!

نفسم رو کلافه بیرون هل دادم و دستی توی موهای خیسم کشیدم و بالا هدایتشون

کردم که مهگل تکونی خورد فکر کردم از حال رفت بازوی دیگرش رو هم چنگ

زدم که هق بلندی زد و قدمی جلو برداشت و سرش رو روی سینه ام گذاشت و از ته دل گریه کرد.

میتونستم همراهش گریه کنم، خوبی هوای بارونی همین بود کسی نمیفهمید صورتت از قطرات بارونه که خیس شده یا از ابر چشمات بارون بی وقفه چکیده و صورتت رو خیس کرده(.

عشق هر جا میرسد آتش به دلها میزند

درد را جا میگذارد در دل خاکسترش

بی تو بین گریه ها یاد تو در آغوشم است

من شدم مرداب و یاد تو شده نیلوفرش

) چونه ام رو روی سرش گذاشتم و زمزمه وار گفتم:

- هیش چیزی نیست من اینجام.

هر دو دستش رو دور کمرم قفل کرد و بینیش رو بالا کشید و تکونی به سرش داد و اینبار سرش رو به جهت مخالف چرخوند و گونه اش رو روی پیراهن خیسم گذاشت و آب دهنش رو قورت داد و میون گریه هاش گفت:

- مرسی.

لبخندی زدم و یواش از خودم جداش کردم و دستم رو سمت ماشین کشیدم و گفتم:

- مثل موش آب کشیده شدیم بیا سوار ماشین بشیم(.

هیچ لباسی نداشتم که بگم عوض کنه برای خودمم توی ماشین لباسی نداشتم برای همین دل رو به دریا زدم و همینطور خیس سوار ماشین کردمش و خودمم سریع نشستم داخل.

)ماکان عزتی(

به هوای اینکه فقط علی توی آشپزخونه است بدون حرف وارد شدم.

با دیدن مهرو تنها اطراف رو نگاهی انداختم و وقتی مطمئن شدم علی نیست پرسیدم:

- علی کجاست؟

مهرو بدون جا خوردن از حضور بی صدای من یواش گردنش رو به عقب چرخوند و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- فکر کردم بهت خبر میده، با آوا رفت.

انگار جا نخوردن مهرو طبیعی بود و من باید جا میخوردم.

سوالی ابروم رو درهم کشیدم و تابی به گردنم دادم و گفتم:

- با آوا؟ علی و آوا؟

مهرو آب دهنش رو قورت داد و چشمی چرخوند و سمت من چرخید و به میز تکیه داد و دست به سینه نگاهش رو از بالا تا پایین من کشید و سرش رو مثبت تکون داد و گفت:

- علی و آوا، بله.

نفسم رو یواش رها کردم و دستم رو از جیبم بیرون کشیدم و کلافه به صورتم کشیدم و قدم های بلندی سمت مهرو برداشتم و توی صورتش داد زدم:

- باید وقتی از این آشپزخونه کوفتی خارج میشد به من خبر میدادی.

مهرو تیغ تر و تیز تر از خودم فاصله بینمون رو شکست و بدون تردید نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت:

- یکی شون رفیقته یکی شونم معشوقت فکر میکردم خبرت میکنن وقتی دارن از این عمارت خارج میشن.

نفسم رو عصبی توی صورتش هل دادم و لبم رو به دندون گرفتم و نوچی زدم و گفتم:

- دِ نَ دِ اشتباهت همینجاست شما از این به بعد فکر نکن، خبری شد نفر اول منو در جریان بزار.

پوزخند صدا داری زد و نوک زبونش رو روی لبش کشید که یواش آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو از حرکت زبونش روی لبش گرفتم و چشمم رو توی

صورتش چرخوندم که مثل خودم نفس داغش رو توی صورتم رها کرد و زمزمه وار پچ زد:

- من تولید کننده ام نه دوربین مداربسته.

دندون قروچه ای کردم و یک قدم دیگه جلو برداشتم حالا رسما فاصله مون اندازه یک پلک زدن بود.

برخلاف تصورم نگاهش نه رنگ ترس گرفت نه هیجان بلکه لبخند کجی زد و نگاه مرموزش رو همچنان تیغ تر بهم دوخت و آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و انگشت شست و اشاره اش رو روی چونم قفل کرد و عملا فکم رو بین دو انگشتش گرفت و گفت:

- از این به بعد به آدمای گردن کلفتت بگو آمارشون رو بهت برسونن.

از این همه بی پروواییش خنده عصبی کردم و با ضرب دستش رو پایین کشیدم و قدمی عقب برداشتم و سرم رو متاسف تکون دادم و گفتم:

- شورش رو در آوردی، قبلا فقط یک دختر بچه تخس و لجباز بودی الان هم مغروری هم مثل بز لجبازی هم به شدت زبون درازی!حیف...حیف آوا قبولت داره و حیف منتظرم فرمول جدید وارد بازار کنم.

شونه ای بالا انداخت و گوشه ای از لبش رو بالا کشید و گفت:

- پس هیچوقت دیگه آمار هیچکس رو از من نگیر نه علی نه عمه علی.

از شدت عصبانیت پره های بینیم باز و بسته میشدن و قفسه سینم محسوس بالا و

پایین میشد.

نفسم رو کلافه رها کردم و از آشپزخونه بیرون زدم و به محض برخورد هوای آزاد با صورتم دستی به صورتم کشیدم و زمزمه کردم:

- لعنتی!

حرکات تندم دست خودم نبود سریع دستم رو توی جیبم کشیدم و سیگاری بیرون کشیدم و همینطور که بین دو لبم نگهش داشته بودم دستی توی جیبم کشیدم و با دست دیگه فندک زدم و روشنش کردم.

پُک اول رو که زدم نگاه صیادانه مهرو توی ذهنم اومد.

لبم رو توی دهنم جمع کردم و چشمم رو یواش بستم که دیالوگش زمزمه وار توی سرم چرخید:

- یکی شون رفیقته یکی شونم معشوقت!

باضرب چشمم رو باز کردم و سیگارم رو قبل از تموم شدن روی زمین انداختم و با پاشنه کفشم حسابی مچاله اش کردم و عصبی از یادآوری نگاه و صدای مهرو چنگی به یقه پیراهنم زدم و آزادانه چند دکمه دیگه رو هم باز کردم طوری که تخت سینه ام به همراه زنجیر نقره ای رنگم کاملا نمایان بود.

)آوا آساطوریان(

ماشین رو خاموش کردم و متعجب علی رو نگاه کردم و گفتم:

- پنچر کردیم؟

علی شونه ای بالا انداخت و چرخید سمت در و همینطور که پیاده میشد گفت:

- فکر کنم آره.

عصبی پلک محکمی زدم و نفسم رو بیرون هل دادم و لبم رو گزیدم و باغیض از

ماشین پیاده شدم و گفتم:

- الان باید توی این بیابون چیکار کنم؟

علی خمیازه ای کشید و شونه ای بالا انداخت و گفت:

- پنچری گرفتن بلد نیستم، تو همیشه توی همه کارا دست داری اینبارم خودت

انجام بده.

پشتش رو بهم کرد و خیلی ریلکس سمت ماشین رفت و در رو بست!

فک منقبض شده ام رو کمی جلو کشیدم و پلکی زدم و نفس عمیقی کشیدم و لگدی

حواله ماشین کردم و از بین دندون غریدم:

- حوصله این مرتیکه رو اصلا ندارم خودم یک خاکی توی سر خودم میریزم.

لاستیک زاپاس رو همراه جک بیرون آوردم و جک رو زیر ماشین جا دادم.

هرچی زور میزدم این غول آهنیتکون نمیخورد علیم که تو بود وزنش اضافه شده بود به این.

عصبی پام رو روی زمین زدم و رفتم سمت علی و تقه ای به شیشه وارد کردم،

همینطور که چشماش بسته بود شیشه رو پایین داد و گفت:

- بفرمایید؟

زدم توی صورتش که تکونی خورد و سرجاش جا به جا شد و گفت:

- چته وحشی؟

در رو باز کردم و خم شدم روش تا کمربندش رو باز کنم خواستم خودم رو عقب

بکشم نفهمیدم چی شد نزدیک بود بخورم زمین که علی دستش رو پشت سرم قفل

کرد و با دست دیگه اش محکم دستم رو چنگ زد و مثل نوزادی توی بغل مادرش

محکم گرفتم و شتاب زده گفت:

- وای خدایا یواش چته؟

نمیدونم تماشا کردنش چقدر طول کشید اما عصبی خودم رو عقب کشیدم و صاف ایستادم و گفتم:

- این لامصب بالا نمیره سنگینه.

پوزخندی زد و گفت:

- زورت نمیرسه؟

برخلاف تصورش نالان سرم رو مثبت تکون دادم و گفتم:

- بله خیلی سنگینه حالا بیا یک دستی برسون بقیه اش رو باز خودم انجام میدم.

لبش رو تر کرد و چشمش رو جست و جوگرانه توی صورتم چرخوند و وقتی نگاهش به چشمام رسید رد نشد!

از نگاهش معذب شدم و یواش لبم رو گزیدم و سرم رو زیر انداختم و تنم رو از جلوی در کنار کشیدم که پلکی زد و سری تکون داد و از ماشین پیاده شد و خودش رو به عقب رسوند و مشغول بالا دادن جک شد.

به محض تموم شدن کارش رفتم سمتش و دستم رو دور لاستیک قفل کردم و گفتم:

- خب باشه دیگه بسه خودم انجام میدم.

نیم نگاهی از گوشه چشمش بهم انداخت و بی حرف دستش رو روی دستم گذاشت که ناخودآگاه دلم پایین ریخت و پلکی زدم و لبم رو روی لبم قفل کردم.

دستم رو یواش از روی لاستیک برداشت و بدون نگاه کردن به من دستم رو ول کرد و گفت:

- برو تو ماشین بطری آب رو بردار یکم آب بخور تا کار این رو تموم کنم و بریم.

آب دهنم رو قورت دادم و همینطور که هنوز نگاهم روش بود سرم رو مثبت تکون دادم و سمت در راننده حرکت کردم.

بطری آب رو از توی داشبورد در آوردم و سرم رو از داخل ماشین بیرون کشیدم و یک نفس آب رو خوردم.

در پایان بطری رو صندلی عقب پرت کردم و دستی به شالم کشیدم و نفسی تازه کردم و با یادآوری علی دوباره سمتش قدم برداشتم.

سخت مشغول جا دادن لاستیک زاپاس بود و حسابی عرق کرده بود.

گوشه لبم رو یواش گزیدم و دستی بهم کشیدم و با تردید دستمال کاغذی تا شده ای از توی جیبم بیرون کشیدم و کنارش دوزانو روی زمین خم شدم و دو انگشتم رو روی دستمال کاغذی تکیه گاه کردم و دستمال رو روی پیشونیش کشیدم.

آخرین ضربه رو به لاستیک وارد کرد و دستاش رو پس کشید و نگاهش رو بی صدا سمت من کشید.

لبم رو تر کردم و دستمال رو برداشتم و سمتش گرفتم و بدون نگاه کردن بهش از جا بلند شدم و گفتم:

- عرق کرده بودی.

برای گرفتن دستمال دستش رو سمتم دراز کرد، با برخورد انگشتاش روی انگشتام هیجان عجیبی توی بند بند وجودم پیچید یک حسی که تعریفی براش توی اون لحظه نداشتم یک حسی که سریع توی بدنم لبریز شد و در همون ثانیه هم تموم شد!

سریع سوار ماشین شدم و منتظر موندم تا بیاد چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم

ذهنم رو خالی کنم و به محض سوار شدن علی گفتم:

- دستت دردنکنه.

بدون نگاه کردن بهم سرش رو تکون داد و نفسش رو رها کرد و گردنش رو عقب کشید و سرش رو به صندلی تکیه داد و من هم ترجیح دادم نه سکوت ماشین رو با آهنگی بشکنم نه حرفی بزنم!

)ویهان مدبر(

باید از یک چیزی مطمئن میشدم، پس باید یک دست خط از مهتاب میداشتم.

نفسم رو کلافه بیرون هل دادم و گردن کشیدم و خودم رو توی آیینه ماشین دید زدم و دستی به صورتم کشیدم و کلاهم رو سرم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

جلوی ورودی آزمایشگاه نگهبان با دیدنم سمت پنجره کوچیک اتاقکش اومد و هردو دستش رو لبهی پنجره گره کرد و سنگینیش رو روی دستاش انداخت و پرسید:

- جان داداش با کی کار داری؟

نیم نگاهی به سر در آزمایشگاه انداختم و اشاره ای زدم و گفتم:

- با دکتر، خانم دکتر جهانگیر!

ابرویی بالا کشید و گفت:

- بفرمایید.

با تردید نگاهش دنبالم کشیده شد وارد سالن که شدم با دیدن مهرو ناخودآگاه قلبم ریخت!

پلک سنگینی زدم و نفس عمیقی کشیدم و کلاهم رو پایین کشیدم و سرم رو زیر انداختم و قدمی برداشتم سمت میز منشی.

با شنیدن قدم هاش درست پشت سرم آب دهنم رو قورت دادم و سعی میکردم نفسای پشت سرهمم رو کنترل کنم.

تمام تنم گر گرفته بود، ضربان قلبم جوری بالا رفته بود که میشد ازش برق تولید

هرآن امکان داره همه

میشد و احساس میکردم

سینم به شدت بالا و پایین خراب بشه.

کرد. قفسه چیز

فکم منقبض شده بود و دندون هام بهم برخورد میکردن.

لرزش چونه ام اونقدر واضح بود که منشی نیم نگاهی به صورتم انداخت و وقتی بی توجهی من رو دید ابرویی بالا انداخت و رو به مهرو لبخندی زد و گفت:

- جانم بگو؟

با قرار گرفتن مهرو درست کنارم و توی فاصله چند سانتی متریم نفسم رفت.

لبم رو محکم گزیدم و یواش سمت شونه ام چرخیدم و پشتم رو بهش کردم و وا نمود کردم دارم با گوشیم کار میکنم.

اما گوشی توی دستم جوری میلرزید که انگار زلزله هشت ریشتری داره زیر پام رو تکون میده.

با صدای مهتاب نفسم رو با ضرب رها کردم و چرخیدم سمتش:

- آقا بفرمایید داخل!

به محض چرخیدنم مهرو هم چرخید، مشغول گزیدن لبم شدم و سرم رو تا حد ممکن زیر انداختم و هردو دستم رو توی جیبم کشیدم و سمت اتاق مهتاب پا تند کردم.

وارد اتاق که شدم چند قدم سمت میز طی کردم و وقتی متوجه بسته شدن در شدم باضرب کلاهم رو در آوردم و روی مبل پرتاب کردم و چرخیدم سمت در.

مهتاب هر دو دستش رو روی قلبش گره کرده بود و به در تکیه داد بود با دیدن من گفت:

- آقای مدبر اینجا چیکار میکنید؟ چرا خبر ندادید؟ الان اگر شما رو میدید چی؟

نفسم رو کلافه رها کردم و دستم رو عصبی توی موهام کشیدم و نگاهم رو سمت دیگه ای چرخوندم و گفتم:

- مهرو من رو قبلا خونه خواهرش دیده!

مهتاب که چشماش از شدت تعجب نزدیک بود از کاسه در بیاد لبش رو تر کرد و قدم های کوتاهی سمتم برداشت و شمرده شمرده گفت:

- مهرو شمارو خونه خواهرش دیده بعد شما پامیشین میاین اینجا که هر لحظه امکان داره ببینتون؟

شونه ای بالا انداختم و دستام رو باز کردم و گفتم:

-من نمیدونستم این ساعت میتونه اینجا باشه!

چشمش رو بست و کلافه نفسش رو رها کرد و عینکش رو از روی چشمش برداشت و چشماش رو ماساژ داد و اشاره ای به صندلی زد و گفت:

- خب خداروشکر به خیر گذشت، بفرمایید.

سری تکون دادم و همینطور که با دستم کمی شلوارم رو بالا میکشیدم نشستم و مهتاب پشت میزش جا گرفت.

نیم نگاهی روی میزش انداختم و با دیدن کاغذ و خودکار مقابلش خنده ای روی لبم جا گرفت و با سوالش نگاهم رو سمتش کشیدم:

- خب حالا برای چی تشریف آوردید؟

لبم رو تر کردم و لبخندم رو محکم تر کردم و گفتم:

- حقیقتا من باید به مافوقم گزارش بدم که شما با خواست خودتون دارید با ما همکاری میکنید.

سری تکون داد و حرفم رو قطع کرد و گفت:

- برای همین اینجا هستید؟

حرفش رو تایید کردم و اشاره ای به کاغذ روی میزش زدم و گفتم:

- اگر لطف کنید توی چند خط رضایت خودتون رو بنویسید و امضا کنید خیلی ممنون میشم.

نفس عمیقی کشید و کاغذ رو زیر دستش مرتب کرد و خودکار رو دستش گرفت که با دیدن نحوه خودکار دست گرفتنش لبخند کم کم روی لبم ماسید!

این دختر واقعا مهتاب من بود!

هرچیجلوتر میرفت این شباهت بیشتر ترس توی جونم میناخت مگه میشد همچین چیزی؟

درست مثل مهتاب من که از بچگی عادت کرده بود سخت خودکار دست بگیره همینطور خودکار دست گرفته بود.

آب دهنم رو قورت دادم که با صدای بلندش به خودم اومدم:

- جناب سروان تموم شد میگم!

نگاهم رو سمت چشماش بالا کشیدم و بی حرف خیره اش شدم.

مغزم جوری قفل کرده بود که حرفی نداشت و متوجه حرف اون هم نبود.

از نگاه طولانی مدتم معذب شد و نگاهش رو دزدید و باعث شد به خودم بیام و تکونی خوردم و نفسم رو رها کردم و پلکی پشت هم زدم و گفتم:

- ببخشید واقعا متوجه نشدم ذهنم مشغول بود، ممنون.

از جام بلند شدم و کاغذ رو از دستش گرفتم که اشاره ای به دستم زد و گفت:

- ببخشید خودکارم با خودتون میبرید؟

نگاهی به دستم انداختم و تازه متوجه شدم زمانی که کاغذ رو از دستش گرفتم خودکار رو هم از دستش گرفتم.

لبخند خجولی زدم و سرم رو متاسف تکون دادم و گفتم:

- حواس نمیزارن برای آدم، ببخشید خدمت شما.

خودکار رو سمتش کشیدم که شونه ای بالا انداخت و دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- هرچند قابل....

فکر کردم خودکار رو گرفته برای همین حصار انگشتام رو از دور خودکار باز

کردم و خودکار با لبه میز برخورد کرد و روی زمین افتاد.

شتاب زده محکم توی پیشونیم زدم و کاغذ رو توی جیبم کشیدم و هل گفتم:

- ببخشید ترخدا ای بابا چرا اینجوری میشه.

خم شدم تا خودکار رو بردارم که ببخشیدی گفت و خودش هم روی زمین نشست

تا خودکار رو برداره.

همزمان باهم دستمون رو سمت خودکار کشیدیم با قرار گرفتن دستم روی دستش

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو ترسیده و با تردید سمتش چرخوندم.

چشمای مشکی درشتش روی صورتم ثابت بود.

سعی میکردم انگشتام رو دور خودکار قفل کنم اما انگار داشتم دست مهتاب رو

محکم توی دستم میفشردم.

آب دهنش رو قورت داد و لب زد:

- خودم بر میدارم!

سرم رو بی حرف تکون دادم و دستم رو پسکشیدم و بلند شدم ایستادم و پلک

محکمی زدم و آب دهنم رو قورت دادم و دستی به ریشم کشیدم و یواش لبی گزیدم و سری تکون دادم.

بعد از بلند شدن مهتاب لبخندی زدم و سری به نشانه خداحافظی تکون دادم که

لبخند کجی زد و سری تکون داد و با همون لبخند بدرقه ام کرد.

از آزمایشگاه که بیرون زدم نفسم رو رها کردم و پشت بندش نفس عمیقی کشیدم

و دستی به گردن گر گرفته ام کشیدم و چشمی چرخوندم و سمت ماشینم قدم تند کردم.

)ماکان عزتی(

چشمام رو بستم و گذاشتم تلخی قهوه تا عمق وجودم نفوذ کنه.

با خوردن تقه ای به در با اکراه چشمم رو باز کردم و قهوه ام رو روی میز

گذاشتم و با پا صندلیم رو از جلوی پنجره سمت میزم کشیدم و وقتی از وضعیت

مرتب خودم مطمئن شدم با بفرماییدی اجازه ورود رو به طرف دادم.

با وارد شدن آوا جا خوردم و ناخودآگاه گوشه ابروم بالا پرید سریع جمعش کردم

و همینطور که فکم منقبض شده بود چنگی به یقه پیراهنم زدم و به زور لبم رو

کش دادم و لبخند مسخره ای زدم که آوا ابرویی درهم کشید و گفت:

- بد موقع مزاحم شدم؟

نوچی زدم و از پشت میز بلند شدم، اولین قدم رو که سمتش برداشتم آب دهنش رو قورت داد و قدمی عقب برداشت و بدون گرفتن نگاهش از چشمام گفت:

- دنبال آدرس معین بودم.

سرم رو تکون دادم و هردو دستم رو توی جیبم کشیدم و قدم هام رو پشت سرهم سمتش کشیدم و اون قدم هاش رو برعکس من عقب عقب برمیداشت.

تنش که با دیوار برخورد کرد هینی کشید و نگاهش رو ترسیده به دیوار پشت سرش دوخت و نگاهش رو سردرگم توی صورتم چرخوند و گفت:

- گفتم حتما باید مامور باشه پس توی همون زمینه دنبالش کردم.

سرم رو تکون دادم و ابروم رو بالا کشیدم و آخرین قدمی که بینمون فاصله انداخته بود طی کردم.

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و خواست از دیوار فاصله بگیره به محض نگاه کردنش به سمت راستش قبل از اینکه حرکتی کنه دستم رو کنار صورتش پناه کردم.

مردمک چشمش دو دو میزد و نگاهش رو به زور از دست سد شده مقابلش جدا کرد و به من دوخت و لبش رو تر کرد و گفت:

- نمیخوای سوالی بپرسی؟

گردنم رو کج کردم و سرم رو کمی نزدیک صورتش کردم در حدی که اندازه

یک وجب باهم فاصله داشتیم و گفتم:

- باید بپرسم؟

سرش رو مثبت تکون داد، پوزخند زهر داری زدم و نوچی زدم و چشم و ابرویی

بالا انداختگ و گفتم:

-نه دیگه نشد اشتباهت همینجاست، من نباید سوال بپرسم این تویی که همیشه باید همه چیز رو توضیح بدی!

یواش لبش رو گزید و همینطور که میخواست وادارم کنه به سوال کردن سمت

چپ چرخید که دوباره پیش دستی کردم و دست دیگه ام رو روی دیوار محکم کردم.

نفس عمیقی کشید و پلک محکمی زد و لب پایینش رو توی دهنش جمع کرد.

یک وجب فاصله بینمون رو شکوندم جوری که بینیم بینیش رو لمس میکرد

لبخندی زدم و نفسم رو توی صورتش فوت کردم که صورتش رو توی هم جمع

کرد و چشمش رو باز نکرد.

خودمم نمیدونستم دارم چیکار میکنم دارم میترسونمش؟ دارم دیوونش میکنم؟

دقیقا داشتم چیکار میکردم؟

ناخودآگاه چشمم رو متقابلا بستم و نزدیکش شدم خیلی نزدیک، بدون هیچ بوسه

ای که تند و سریع لب زد:

- معین رو پیدا کردم!

با ضرب چشمم رو باز کردم و ازش فاصله گرفتم و چنگی به موهام زدم که نفسش رو رها کرد و هر دو دستش رو روی قفسه سینش قفل کرد و نفس های پیا پی کشید و آب دهنش رو قورت داد و سرش رو پایین انداخت و سمت در پا تند کرد.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفتم:

- عجله نکن هر تصمیمی درباره معین گرفتی خبرم کنم.

منتظر جوابم نشد و از اتاق زد بیرون، به محض خارج شدنش از اتاق عصبی لگدی حواله مبل کردم که با صدای بدی روی زمین جا به جا شد. چنگی به موهام زدم و داد زدم:

- چیکار کردی تو هان؟ چیکار کردی احمق؟

سرجام ایستادم و چشمام رو روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم و چونه ام رو توی یقه ام کشیدم و سعی کردم به اعصابم تسلط پیدا کنم و اتفاق چند لحظه پیش رو دور بندازم اما انگار نمیشد!

)ویهان مدبر(

با زنگ خوردن گوشیم نگاهم سمت اسم مخاطب جلب شد با دیدن اسمش یواش لبم رو تر کردم و مکالمه رو بر قرار کردم:

- سلام، جناب مدبر؟

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو دور تا دور دفتر تاب دادم و یواش سرم رو کمی زیر انداختم و با یادآوری لحظه توی اتاقش پلک محکمی زدم و به سختی فک منقبض شده ام رو باز کردم:

- بفرمایید!

شاید از خشکی کلامم یا از نامفهومی لحن صحبتم جا خورد نمیدونم اما با تردید پرسید:

- وقت آزاد دارید؟

متعجب ابرویی درهم کشیدم و آرنجم رو لبهی میز تکیه گاه کردم و پرسیدم:

- چطور؟

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و گفت:

- کلاهتون رو جا گذاشتید.

نگاهم سریع سمت جالباسی چرخید و با ندیدن کلاهم چشمم رو بستم و افسوس حواس پرتی خودم رو خوردم و یواش ضربه ای به پیشونیم وارد کردم و گفتم:

- آخ شرمنده، میام ازتون تحوی...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- درباره مهرو هم میخواستم باهاتون صحبت کنم ترجیح میدم چند ساعت دیگه همو توی همون کافیشاپ قبلی ملاقات کنیم.

سرم رو تکون دادم و با حرفش موافقت کردم قبل ازاینکه از این دیدار منصرف بشه:

- بله بله من مشکلی ندارم الان راه میوفتم سمت همون کافه.

حرفم رو تایید کرد و مکالمه کوتاهمون پایان پیدا کرد.

نفسم رو رها کردم و سرم رو متاسف تکون دادم و گوشی رو روی میز سر دادم و چنگی توی موهام کشیدم و زمزمه کردم:

- حواست کجاست ویهان؟ به خودت بیا!

با ضرب از پشت میزم بلند شدم و از اتاق زدم بیرون که با کیان سینه به سینه شدم متعجب نگاهی از سر تا پام انداخت و گفت:

- کجا ویهان؟ با لباس فرم؟

تازه نگاهم به خودم افتاد دستام رو از هم باز کردم و نگاهی به هیکل خودم انداختم و کلافه نوچی زدم و گفتم:

- ای بابا حواس برا آدم نمیزارن.

چرخشی کردم و برگشتم تو دفترم اما دوباره با یادآوری کیان در رو باز کردم و گفتم:

- تو کاری داشتی اومدی؟

کیان نفس عمیقی کشید و شونه ای بالا انداخت و گفت:

- والا اصن یادم شد، میخواستم بیام درباره معین حرف بزنم.

آهانی زمزمه کردم و در رو باز گذاشتم و رفتم داخل دفتر و وقتی مطمئن شدم

پشت سرم وارد دفتر شد همینطور که لباس فرمم رو عوض میکردم گفتم:

- فعلا معین رو قرنطینه کنید، تا برم و برگردم بیام ببینم باید براش چیکار کنیم.

وقتی صدایی از کیان نشنیدم چرخیدم عقب و همینطور که دکمه های پیراهنم رو

میبستم با دیدن همایون هینی کشیدم و دستی سمتش پرتاب کردم و گفتم:

- چته دیوانه روانی ترسیدم چرا مثل جنیا میای تو!

هما پوزخندی زد و گردنی کج کرد و اشاره ای بهم زد و گفت:

- عاشق شدی نه؟ از همون که میترسیدیم سرمون اومد.

چشمی چرخوندم و آخرین دکمه پیراهنم رو بستم و گفتم:

- فقط برای خودت داستان درست میکنی همایون کدوم عاشق شدن کدوم عشق و

علاقه.

نفس عمیقی کشید و سری تکون داد و گفت:

- بله مشخصه؛ نه من طبق معمول همیشه دارم اشتباه میکنم....

خودش رو از جلوی در کنار کشید و اشاره ای به بیرون زد و گفت:

- شما بفرمایید جناب سروان من خودم به معین رسیدگی میکنم.

گردنم رو کج کردم و کنارش ایستادم و زدم به شونه اش و گفتم:

- آفرین دمتم گرم، خدانگهدارت!

دستی به عنوان خداحافظی براش تکون دادم و از اداره بیرون زدم.

هرچی به کافه نزدیک تر میشدم تشویش ذهنم بیشتر میشد و تنم گر میگرفت.

اگه یک درصد حدس همایون مثل همیشه درست باشه دوباره دارم بدبخت میشم،

هرچی میکشم از این دل بی صاحاب میکشم هرچی بدبختی دارم از سر همین

دل وامونده منه که درست توی مکانی که نباید دل میبنده به کسی که نباید!

آب دهنم رو قورت دادم و از ماشین پیاده شدم و وارد کافه شدم.

آهنگی که فضای کافه رو پر کرده بود انگار مثل دستی بود و من رو سمت میزی

که حدس میزدم پشتش مهتاب نشسته هل میداد:

- منه دیوونه واسم عجیبه

دلمو دادم به یه غریبه

که میدونم نمیمونه برام

اونی که عشقه سهم دلم نیست

میدونم اما دست خودم نیست

میدونم نمیمونه برام میدونمو رویا میسازم

یه خونه رو دریا میسازم

که سقفمون آسمون باشه

)آب دهنم رو قورت دادم، صدای قلبم رو مستقیم توی سرم احساس میکردم انگار

اینبار با این صدا قصد داشت کل کافه رو خبر کنه که در درون این مرد خبری

هست!

بالا و پایین شدن قفسه سینه ام آتیش میکشید به تمام ظاهر درستم، لبم رو تر کردم

و پلک محکمی زدم و نفس عمیقی کشیدم و لبم رو گزیدم و با رسیدن به میزی که

نفهمیدم کی مغزم انتخابش کرده بود و پام کی سمتش قدم برداشته بود زمزمه وار

اسمش رو صدا زدم:

- مهتاب؟

چند لحظه طول کشید اما بالاخره چرخید سمتم(...

خودش بشه بال پروازم

کم گذاشتی برام

گرفتی ماهو از شبم

افتادم از چشات

نیوفتاد اسمت از لبم

این بارونم نشست عطرتت رو از رو پیرهنم

هنوزم انتخاب قلبمی بهترین اشتباهم

دوباره دستمو تو بگیرگناهش به پای من

)دوست نداشتم پلک بزنم، دوست داشتم تمام این دقایق رو با چشم باز بدون از

دست دادن چند ثانیه به خاطر بسپارم.

نفس عمیقی کشیدم و بی حرف سری تکون دادم اون هم متقابلا همین حرکت رو

زد و لبخند محوش از دیدم پنهون نموند(!

با تموم شدن آهنگ نگاهم رو دور تا دور کافه چرخوندم و لبخندی زدم و بی هوا

گفتم:

- جای فوقالعاده خاطره انگیزیه.

مهتاب بی حرف کمی خم شد و از توی کیفش کلاهم رو درآورد و یواش با دستش

سمتم هل داد و همینطور که نگاهش روی کلاه بود گفت:

- امانتیتون.

نگاهم رو از روی انگشتای کشیده اش به چشمای مشکی پر ستاره اش کشیدم و

لبخندی زدم و یواش دستم رو روی کلاه گذاشتم، با قرار گرفتن دستم کنار دستش

بدون هیچ برخوردی نگاه هردومون محو شد انگار پرتاب شدیم به لحظهی خودکار.

بی هوا لبخند کجی زدم و لب زدم:

- اینم دومیش!

کلاه رو روی سرم گذاشتم و اشاره ای به گارسون زدم.

بعد از گذشت چند لحظه درحالی که منو دستش بود سمتمون اومد.

به محض باز کردن منو کاغذی از بینش روی پام افتاد بدون اینکه مهتاب متوجه

چیزی بشه یواش کاغذ رو روی پام زیر میز باز کردم:

- میزبان دنبال مهمون های دعوت نشده بود، پیداشون کرده.

آب دهنم رو قورت دادم و لبم رو گزیدم و کاغذ رو مچاله کردم و با ضرب از

جام بلند شدم و بدون توجه به مهتابِ متعجب سمت گارسون قدم تند کردم محکم دستم رو به شونش زدم و چرخوندمش سمت خودم و گفتم:

- تو کی هستی؟

متعجب نگاهش توی صورتم چرخید و دستش رو توی هوا چرخوند و اصوات

نامعلومی رو زمزمه کرد.

محکم پلکی زدم و لبم رو به دندون گرفتم و با صدای مهتاب زیر گوشم نگاهم

سمتش چرخید:

- چیزی شده؟ این بنده خدا کم شنوا و لاله!

نفسم رو کلافه رها کردم و شونه طرف رو ول کردم و چنگی توی موهام کشیدم و گفتم:

- یکی داره باهام بازی میکنه، اونقدر نزدیکم شده که اینجام رسیده.

مهتاب آب دهنش رو قورت داد و اطرافش رو زیر نظر گرفت و گفت:

- یعنی الان توی کافه است کسی؟ از آدمای مهرو؟

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و نوچی زدم و شونه ای بالا کشیدم و گفتم:

- نه آدمای کله گنده تری از مهرو هم وجود دارن شاید یکی از اونا باشه.

مهتاب هینی کشید و خودش رو بهم نزدیک کرد و لبش رو تر کرد و همینطور که با عجله نگاه ترسیده اش دور تا دور کافه میچرخید گفت:

- پسمیشه من برم؟

سری تکون دادم و کمی خودم رو کنار کشیدم و گفتم:

- البته، من اینجا میمونم ببینم چی گیرم میاد.

نگاهش رو با تردید از روی قفسه سینه ام به سمت چشمم بالا کشید،نفس عمیقی کشید و سری تکون داد و ازم فاصله گرفت.

یواش پلکی زدم و پوزخندی زدم و توی دلم گفتم اینم رفت!

هردو دستم رو توی جیبم کشیدم و سمت صندوق رفتم و بعد از نشون دادن کارتم و توضیح دادن مختصری از اتفاقی که افتاده سمت دفتر مدیریت قدم تند کردم.

طرف فامیلش گرشا بود، استایل فوقالعاده رسمی داشت در رو برام باز کرد و

دستش رو توی اتاق به جلو کشید و سرش رو کمی خم کرد و گفت:

- بفرمایید جناب سروان دوربین هارو شخصا توی اتاق خودم چک میکنم.

سری تکون دادم و با ببخشیدی قدم اول رو برداشتم و وارد اتاق شدم پشت سرم

اومد و همینطور که سمت میزش قدم تند میکرد نگاهم رو روی مانیتور مقابلم چرخوندم.

دوتا دوربین بهترین موقعیت رو داشتن اما مسئله اصلی اینجا بود که نمیدونستم

باید دنبال کی و چی بگردم.

کلافه چشمی چرخوندم و بعد از شنیدن اسمم از طرف مرد سمتش حرکت کردم:

- بفرمایید جناب این فایل تمام دوربینای امروز.

سری تکون دادم و همینطور که کمیسمت کامپیوتر خم شده بودم گوشیم رو از

جیبم بیرون کشیدم و شماره کیان رو گرفتم که سریع جواب داد:

- الو کیان یک آدرس میفرستم با همایون بیاین اینجا.

اجازه مخالفت و سوال پیچ کردن رو بهش ندادم و مکالمه رو قطع کردم.

با تشکری از دفتر مدیریت زدم بیرون و منتظر همایون و کیان موندم.

بعد از گذشت تقریبا نیم ساعت همایون و کیان هم رسیدن، کیان رو سمت دفتر

آقای گرشا فرستادم و دست همایون رو کشیدم گوشه ای و کاغذ رو کف دستش

گذاشتم و گفتم:

- به نظرم باید کاغذا رو بدیم آزمایشگاه، باید اثرانگشتش رو پیدا کنیم و تطبیق بدیم با پرونده های موجود توی اداره.

همایون نگاهی به کاغذ توی دستش انداخت و زیرلب زمزمه وار جمله روش رو خوند و باضرب نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- این یعنی چی ویهان؟ یعنی معین رو پیدا کردن؟ یعنیچجوری؟ بقیمون چی میشیم؟ پرونده چی میشه؟

دستم رو مقابل صورتش بالا کشیدم و گفتم:

- هیش یواش تر چیزی نشده هنوز، درستش میکنیم فعلا اینا مهم نیست همایون این مهمه که بفهمیم کیه که داره بهمون خط میده!

همایون بی حرف نگاهش رو دوباره به کاغذ توی دستش دوخت و آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و لبش رو تر کرد و سرش رو مثبت تکون داد.

با صدای مهتاب درست پشت سر همایون متعجبگردنم رو کج کردم و با دیدنش قدمی عقب برداشتم و متعجب بهش خیره شدم.

لبخند کجی زد و به عنوان سلام سری سمت هما تکون داد و بدون گرفتن نگاهش از من گفت:

- زبون اشاره بلدم، با پسره صحبت کردم، درست نیم ساعت پیش یک پسر جوونِ

لاغر اندام همینطور که صورتش رو پوشنده وقتی از سرویس کافه خارج شده کاغذی کف دستش میزاره و میز مارو بهش نشون میده و ازش میخواد تا کاغذ رو تحویل شما بده.

همایون همینطور که نگاه چپی به مهتاب میانداخت گفت:

- مرسی از کمک شایانتون!

منتظر موند تا مهتاب بره اما من پیش دستی کردم و همایون رو کنار زدم و مقابل مهتاب ایستادم و لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی که برگشتی.

یواش لبش رو گزید و سری تکون داد و گفت:

- احساس کردم اگر برم یک بی عرضه ترسو محسوب میشم، موندم تا تهش!

لبخندم روی لبم محکم تر شد و از گوشه چشم نیم نگاهی به همایون انداختم که با قیافه پوکری خیره من شده بود، یواش خندیدم و سرم رو متاسف تکون دادم و از سر ناچاری قلبم شونه ای بالا انداختم و مهتاب رو سمت اتاق گرشا همراهی کردم تا بریم ببینیم چی گیرمون میاد.

طبق ساعت و نوع پوششی که مهتاب متوجه شده بود دوربین کنج سالن کافه تنها جایی بود که موقع خروج از سرویس به اون منطقه دید داشت.

کلاه هودی پسره کامل توی صورتش بود و نیمی از صورتش هم ماسک بود و تقریبا هیچ جوره نمیشد چهره اش رو شناسایی کرد!

کیان پیشنهاد جالبی داد و دوربین بیرون از کافه رو هم چک کردیم و متوجه شدیم بعد از خارج شدن از کافه سوار موتوری شده، پلاک موتور متاسفانه دستکاری شده بود اما بازم یک مورد به درد بخور بود.

آب دهنم رو قورت دادم و یک دستم رو توی جیبم کشیدم و انگشتم رو سمت کیان کشیدم و گفتم:

- پلاک رو بفرست اداره قبل رسیدنمون هرچی پلاک که توی اون مایه ها باشه پیدا کنن، هما برو اداره معین رو بفرستین اتاق امنیتی، خانم جهانگیر بهتون یک سیم کارت سفید میدم از این به بعد با اون خط با من در ارتباط باشید!

هر سه سرشون رو به عنوان تایید حرفم تکون دادن که لبخند رضایت روی لبم نقش بست.

اوکی هرکی هستی مهم نیست بالاخره که آخر این ماجرا متوجه همه مجهولاتش میشم اما اگر بازی دوست داری باشه بازی میکنیم!

)علی مولایی(

هردو دستم رو به کمر زدم و نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو از بسته ها جدا کردم و نیم نگاهی به مهرو انداختم و همینطور که شونه ای بالا میانداختم ماکان رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- من نمیدونم والا ولی میخوای بدون تست بفرستی تو بازار؟

مهرو پیش دستی کرد و دست به سینه قدمی جلو برداشت و گردنی کج کرد و گفت:

- میخوای تو تست کنی؟ نکنه میخوای بگی توی کار من نقصی هست؟

پوف کلافه ای کردم و هردو دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

- چرا داستان سرایی میکنی مهرو کجای حرف من شبیه این ملا لغتیا بود که دنبال اشکال گرفتنی من میگم تا حالا بدون تست چیزی رو توی بازار مصرف نفرستادیم این بار میخوایم روشمون رو تغییر بدیم؟ وگرنه به جهنم هر خاکی میخواین تو سرتون بریزید بریزید.

ماکان با چشم های از حلقه بیرون زده نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- علی جان راحت باش تو به من بگو چیکار بکنم چیکار نکنم.

دندون قروچه ای کردم و قدمی جلو برداشتم و لیخند کجی زدم و گفتم:

- تا امروز تو گفتی و من گفتم چشم از امروز به بعدشم همین کار رو میکنیم جناب عزتی بزرگ!

از لفظ بزرگ خودم خنده ام گرفت، ماکان عصبی لبش رو تر کرد و نگاهش رو

تابی داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- علی رفیقمی چیزی بهت نمیگم...

حرفش رو قطع کردم و دستم رو مقابل صورتش کشیدم و گفتم:

- اصلا دوست ندارم رفیقت باشم ماکان! هرچی از دهنت درمیاد بارم کن اخیرا

این عادتت شده.

ماکان چهره اش رو در هم کشید و کلافه بدون گرفتن نگاهش از من داد زد:

- مهرو برو بیرون!

مهرو نگاه کنجکاوش رو بین هردوی ما چرخوند و تای ابرویی بالا انداخت و

عقب گرد کرد و با ناز و عشوه از اتاق بیرون زد.

ماکان گردنی توی صورتم کشید و سرش رو کج کرد و گفت:

- دردت چیه؟وچرا داری پاچمو میگیری علی؟

به تقلید از خودش سرم رو کج کردم و گفتم:

- چون دیگه از آدم بودن رد شدی ماکان، چون دیگه حالم از این رفاقت از خودم

از تو بهم میخوره!

دندون قروچه ای کرد و پوزخندی زد و بدون ذره ای تکون خوردن و تغییر

استایل دادن گفت:

- از آوا چی؟

با اومدن اسم آوا زدم زیر خنده و گردنم رو صاف کردم و قدمی عقب برداشتم و هر دو دستم رو اطرافم باز کردم و چرخی دور خودم زدم و گفتم:

- آوا رو به من میگی؟ اشتباه نمیکنی؟

لبش رو یواش به زیر دندونش کشید و گزید و شونه ای بالا انداخت و چشمش رو باریک کرد و گفت:

- نمیدونم، در هر صورت آوا خط قرمز منه علی پاتو از اینور خط بکش بیرون.

تخت سینه ام ضربه ای زد و از اتاق بیرون زد، به محض بیرون رفتنش فک منقبض شده ام رو جمع و جور کردم و کلافه نفسم رو رها کردم و چنگیبه موهام زدم.

باورم نمیشد ماکان داشت من و با آوا توی یک کفه ترازو میذاشت و از همه بدتر من رو با اون تهدید میکرد!

شبیه داستانای برادر کشی شده انگار اینکه میگن همیشه پای یک زن درمیانه اشتباه نیست انگار یک ضرب المثل ساده نیست.

رفیق من داره منو با کسی که توی فکر و ذکرشه تهدید میکنه اونم بابت اینکه منو تهدیدی دیده اطراف عشقش.

یواش خندیدم و سرم رو متاسف تکون دادم و همینکه خواستم از اتاق خارج بشم چیزی توی اعماق وجودم پرسید:

- باید مطمئن بود که آوا فقط قرمز ماکانه؟

نفس عمیقی کشیدم و پلک محکمی زدم و دست خشک شده ام رو از روی دستگیر پس کشیدم و کلافه به در تکیه دادم.

چشمام رو باز کردم و انگشتم رو روی شقیقه ام قفل کردم و ماساژ دادم و زمزمه کردم:

- دیوانه شدی علی، رد دادی خودت گرمی خبر نداری!

با این حرف ها دلم رو خوش کردم و لبخندی زدم و از اتاق بیرون زدم.

با دیدن آوا توی راهرو همینطور که پشتش به من بود ایستادم و نگاهش کردم.

درحالی که با تلفن صحبت میکرد روی پاشنه پا چرخید و با دیدن من هینی کشید و دستش رو روی سینه اش قفل کرد و گوشی رو از گوشش فاصله داد و لب زد:

- علی تو آدم نمیشی نه؟

نگاهم سمت لباش کشیده شد، رنگ سرخش فریبنده بود اونقدر که....

متعجب از خودم حرف های پیچیده توی سرم رو قطع کردم و نگاهم رو ترسیده به آوا دوختم و گفتم:

- چی گفتی؟

آوا چینی به لبش داد و دستش رو توی هوا تابی داد و دیوانه ای لب زد و از کنارم عبور کرد.

به محض رفتنش عصبی لگدی حواله میز کنج دیوار کردم که نزدیک بود مجسمه یونانی روش بیوفته شتاب زده سمتش خیز برداشتم و مجسمه مردک لخت رو توی زمین و هوا نگه داشتم!

مجسمه رو با غیض روی میز کوبیدم و بهش توپیدم:

- نزدیک بود بابت توی برگ پیچ به فنا برم، محکم واستا سرجات دیگه!

از رفتار مضخرف و مسخره خودم متعجب بودم اونقدری که میتونستم خیلی راحت گردن خودم رو بشکونم و به دیار باقی سفر کنم.

چشمی چرخوندم و با هر دو دست توی سر خودم زدم و زمزمه کردم:

- علی قطعا روانی شدی.

بدو بدو از سالن زدم بیرون و سمت آشپزخونه پا تند کردم.

)کیان سلطانی(

همینطور که کلاهم رو روی سرم میذاشتم سمت پارکینگ قدم تند کردم، نوه مهین خانم یکی از همسایه ها با دیدنم توی لباس فرم لبخند کجی زد و با سر سلامی داد و زمزمه کرد:

- جناب سروان خسته نباشید.

یواش خندیدم و دستم رو به نشونه احترام سمت پیشونیم بالا کشیدم و سری تکون دادم و سمت ماشینم رفتم.

با دیدن کاغذ کوچیک یادداشتی روی برفپاککن ماشین شتاب زده با زدن فکری به سرم دویدم سمت لابی ساختمون.

با رسیدن به نوه مهین خانم خواستم صداش بزنم که یادم اومد هیکل این پسر به اون فرد نمیخوره؛هیچیش!

از شانس خوبم قبل از اینکه تکلیفم رو با مغزم روشن کنم و عقب گرد کنم و برم به راه خودم پسرک چرخید و با دیدن من جاخورده قدمی عقب برداشت و گفت:

- عه چی شد؟ کاری دارید؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو منفی تکون دادم و همینطور که توی ذهنم دنبال این بودم چی بگم بیخودی گفتم:

- هیچی میخواستم بگم به مهین خانم سلام برسونید.

طرف لبخند روی لبش ماسید و نگاهش رو متعجب از بالا تا پایینم دوخت و گفت:

- برای همین این همه راه رو برگشتید؟

لبخند گله گشادی زدم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- آره دیگه گفتم بگم بهت یادم نشه!

پسرک همینطور که کاملا به عقلم شک کرده بود سرش رو مثبت تکون داد و منتظر نگاهم کرد، لبخندم رو گشاد تر کردم طوری که تقریبا تا دندون عقلم نمایان بود.

عقب گرد کردم و سمت ماشین برگشتم. به محض دور شدن از پسرک محکم توی پیشونی خودم زدم و زمزمه کردم:

- کیان اول فکر کن بعد حرکت کن خواهشا!

توی ماشین نشستم و کاغذ رو باز کردم:

- مهمونی جدید داریم با یک تیم پذیرایی جدید لطفا هیچ مهمونی بدون دعوت نیاد.

آب دهنم رو قورت دادم و مشتی حواله فرمون کردم و ماشین رو روشن کردم و همینطور که با سرعت سمت اداره حرکت میکردم شماره همایون رو گرفتم

درست لحظه ای که از جواب دادنش قطع امید کردم جواب داد:

- الو؟ چی میگی کیان این موقع شب!

چشمی چرخوندم و نگاهی به ساعت انداختم تقریبا ده شب بود و من اصلا یادم نبود هما امشب اداره نیست.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و همایون که سکوت طولانیم رو دید گفت:

- فهمیدم مغز فندقیت یادش نبود،حالا بگو چیکار داشتی؟

شونه ای بالا انداختم و نگاهم رو از آینه به عقب انداختم و گفتم:

- نامه جدید اومده،اینبار برا من.

همایون نفس پر سر و صدایی کشید و با لحن گرفته ای گفت:

- پس عملا طرف تو روهم پیدا کرده حتما نفر بعدی منم.

سرم رو تند تکون دادم و گفتم:

- نه نه هما تهدیدم نکرده طرف کمک کرده!

همایون شتاب زده با صدایی که حالا رنگ هیجان و تعجب گرفته بود گفت:

- کمک؟ چی گفته؟

برای اینکه چیزی کم و زیاد نگم کاغذ رو از روی صندلی کمک برداشتم و بین

دو انگشتم نگهش داشتم و همینطور که روی رانندگیم تسلط داشتم نیم نگاهی به کاغذ انداختم و خوندم:

- مهمونی جدید داریم با یک تیم پذیرایی جدید لطفا هیچ مهمونی بدون دعوت نیاد.

همایون سکوتش رو شکست و گفت:

- کیان من ده دقیقه دیگه ادارم ویهان امشب اداره مونده مستقیم برو دفترش میام

اونجا.

مکالمه رو قطع کرد و من با نهایت سرعت خودم رو به اداره رسوندم و طبق

گفته همایون مستقیم رفتم دفتر ویهان طولی نکشید که همایون هم خودش رو رسوند.

ویهان سکوت سنگین اتاق رو شکوند و همینطور که هر دو دستش رو زیر چونه

اش گره کرده بود گفت:

- مراسم جدید ترتیب دادن میخوان دستورعمل مهرو رو وارد بازار کنن.

همایون سری تکون داد و همینطور که اتاق بیست و هشت متری رو تقریبا ده بار بود متر میکرد و قدم میزد گفت:

- و به نظرم طرف خواسته بهمون بگه اینبار نباید سرخود کاری کنیم و باید واستیم تا اون کمک کنه!

نفس عمیقی کشیدم و تکیه ام رو از صندلی گرفتم و خودم رو روی دسته صندلی به جلو کشیدم و همینطور که تمام وزنم رو روی یک دستم انداخته بودم دسته دیگم رو توی هوا تابی دادم و گفتم:

- به نظرم یک نفرمون باید بره توی اون مهمونی!

ویهان نگاهش رو روی همایون چرخوند اما انگار با یادآوری چیزی مستقیم هردو خیره من شدن.

نگاهم رو بین هردو چرخوندم و گفتم:

- خب این نگاه ها یعنی من؟

ویهان از پشت میزش بلند شد و گفت:

- مهرو صد درصد توی مهمونی هست و هردوی مارو دیده اما نه به عنوان پلیس بلکه به عنوان پدر عروس و داماد اونم درست وسط خونهاش!

شونه ای بالا انداختم و تکیه ام رو به صندلی دادم و هر دو دستم رو روی سینه ام

قفل کردم و گفتم:

- خب باشه، باید چیکار کنم؟

)کیان سلطانی(

دکمه کتم رو باز کردم و روی مبل لش کردم، دخترکی کنارم نشست و تابی به گردنش داد و موهای مشکی رنگش روی شونه اش ریخت و زبونش رو یواش روی لبش کشید و گفت:

- تازه واردی؟ تا حالا ندیده بودمت!

از گوشه چشم نگاه سر سری بهش انداختم و پوزخندی زدم و نگاهم رو به مهرویی دوختم که تقریبا باهام اندازه ده متر فاصله داشت و دخترک رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- بستگی داره تازه واردی رو چی معنی کنی.

دختر تای ابرویی بالا کشید و کامل سمتم چرخید و روی مبل چهار زانو زد و هردو دستش رو زیر چونه اش زد و نفسش رو یواش رها کرد و گفت:

- اوم، بگو تفسیر تو چیه؟

شونه ای بالا انداختم و صورتم رو درهم کشیدم و دستم رو جلوی صورتش تابی دادم و گفتم:

- هیچی زیاد مهم نیست!

با صدای کسی زیر گوشم سریع از جام بلند شدم:

- جناب کیهان؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو مثبت تکون دادم که طرف دستش رو سمتم گرفت و گفت:

- داماد مهندس فخر هستم.

سری تکون دادم و دستش رو فشردم که دست دیگه اش رو پشت کمرم قرار داد و به جلو هل داد و گفت:

- تشریف بیارید با ماکان جان آشناتون کنم.

سریتکون دادم و جلو راه افتادم.

با رسیدن به پسرک گندم گونی که توی کت و شلوار مشکی رنگش فوقالعاده شده بود و چشم های ماشی رنگش تناسب زیبایی با رنگ پوستش برقرار کرده بود لبخندی زدم و سری تکون دادم.

داماد مهندس فخر کنار ماکان ایستاد و گفت:

- ماکان معرفی میکنم جناب کیهان شریک جدید مهندس فخر!

ماکان هردو ابروش رو بالا کشید و همینطور که دکمه کتش رو میبست دستش

رو سمتم کشید و گفت:

- فکر نمیکردم شریک مهندس اینقدر جوون باشه، به هر حال خوش اومدید.

سری تکون دادم که مهرو خودش رو به جمع مون رسوند و بعد از متوجه شدن قضیه رو به من کرد و گفت:

- پس خوشحال میشیم تا پایان امشب کنارمون باشید.

ماکان تک خنده ای کرد و چیزی زیر گوش مهرو گفت و اونم بدون توجه به

گلایه ماکان رو به من لبخند کجی زد و ادامه داد:

- سوپرایز جدید داریم، خوشحال میشیم شمام خریدارمون باشید!

ماکان رسما دوست داشت امشب خون مهرو رو گردن بگیره، لبخند دندوننمایی

زد و هردو دستش رو توی جیبش کشید و مهرو رو مخاطب قرار داد:

- عزیزم بیا کارت دارم چند دقیقه جناب کیهان رو تنها بزاریم کیف کنن!

سری تکون دادم و لبخند دلگرم کننده ای زدم تا هرچه زودتر گورشون رو گم کنن.

از شر ماکان و مهرو که خلاص شدم نگاه منتظرم رو به داماد مهندس دوختم

وقتی متوجه منظورم شد لبخندی زد و دستی به شونه ام کشید و گفت:

- راحت باش شما.

با نگاهم بدرقه اش کردم و به محض دور شدنش نفسم رو کلافه رها کردم و

چنگی به یقه پیراهنم زدم و چند دکمه رو باز کردم که با شنیدن صدای همون دخترک قبلی زیر گوشم صورتم رو مثل گریه کردن توی هم جمع کردم و سمتش چرخیدم و هردو دستم رو توی هوا تکون دادم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- بله بله خانم چه گیری دادی به من شما.

قدمی جلو برداشت و انگشت های ظریفش رو مقابل جیب کتم تکونی داد و گل سرخی بیرون کشید و بدون گرفتن نگاه مستقیمش از چشمام گل رو بویید و گفت:

- دیگه مزاحم نمیشم!

عقب گرد کرد تا بره، متعجب به جییم نگاهی انداختم و قبل از اینکه ازم دور بشه قدمی سمتش تند کردم و بازوش رو گرفتم و عقب کشیدم و گفتم:

- این از کجا در اومد؟

لبخند کجی زد و نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم چرخوند که احساس گر گرفتگی بهم دست داد و معذب آب دهنم رو قورت دادم و اون تک خنده ای زد و دوباره انگشت های ظریفش رو تکونی داد و جای گل سرخ با پارچه قرمز رنگی عوض شد و قدمی جلو برداشت و پارچه رو یواش روی پیشونیم کشید و گفت:

- چقدر سریع فضا روت تاثیر گذاشته، اینجا خفه است خیس عرق شدی!

کلافه چشمی چرخوندم و لبم رو تر کردم و پلکی زدم و شمرده شمرده گفتم:

- این گل و پارچه از کجا دراومدن؟

نفس عمیقی کشید و یواش گردنش رو سمت مخالف کج کرد و آب دهنش رو قورت داد و فاصله کمی که بینمون بود رو شکوند و دوباره انگشت های ظریفش رو تکون داد و پارچه قرمز رنگ دستش به دستمال سفید رنگ تا شده ای تبدیل شد و دستمال رو توی جیبم قرار داد و نگاهش رو سمت گردنم پایین کشید و روی پاشنه پا قد بلندی کرد و چشماش رو یواش بست و زیر گوشم پچ زد:

- شعبده بازی لیلی منه!

برخورد نفس هاش به لاله گوشم تنم رو به آتیش میکشید یواش آب دهنم رو قورت دادم و پلک محکمی زدم خواستم حرفی بزنم که با صدای جیغی و پشت بندش شکسته شدن چیزی ترسیده از دخترک فاصله گرفتم و سمت بار دویدم.

پسری همینطور که از دهنش کف خارج میشد روی زمین دراز به دراز افتاده بود و تمام تنش رعشه گرفته بود!

زانوم رو روی زمین تکیه گاه کردم و فکش رو که قفل شده بود محکم گرفتم و داد زدم:

- آب بیارید، همراهش کیه؟

دختری روی زمین نشست و همینطور که گریه میکرد و ریمل هاش پخش صورتش شده بود ترسیده گفت:

-منم من، آقا برادرمه ترخدا کمکش کن!

نگاهم رو سمتش کشیدم و پرسیدم:

- چی خورد؟

دخترک شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم برعکس همیشه پودر نبود قرص بود یک اسم عجیبی داشت ال....

با نشستن دختری کنار من نگاهم سمتش کشیده شد و با دیدن دوباره اش نفسم رو

پر سر و صدا بیرون هل دادم که خواهر پسره گفت:

- پری تو اسمش رو یادته؟

دختر دوباره انگشتاش رو تکونی داد و قرصی بین دو انگشتش تاب داد و گفت:

- آرکین!

دستم رو بین دست های سفید رنگشگرفت و قرص رو کف دستم گذاشت و ادامه داد:

- سوپرایز جدید عزتی اینه!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به چشم های مشکی رنگ مخوفش دوختم که

لیوان آبی مقابل صورتم قرار گرفت.

فک پسر رو باز کردم که مبادا زبونش رو گاز بگیره و آب رو روی صورتش

پاشیدم و کمی از آب رو به خوردش دادم و به چند نفر اشاره ای زدم و گفتم:

- بلندش کنید ببرید سرویس، روی دو زانو بنشونیدش محکم به دلش ضربه بزنید

تا بالا بیاره، بعد از اینکه بالا آورد دمنوش آویشن بدید بهش.

چند تا پسر از پشت بار بیرون اومدن و سریع رفتن دنبال حرفایی که زدم.

بلند شدم و ته مونده آب لیوان رو روی دستم ریختم و دستم رو شستم و سمت خواهر پسره چرخیدم و گفتم:

- چیزیش نمیشه دوزی که زده بالا بوده براش، بدنش واکنش نشون داده...

تن صدام رو بالا بردم و ادامه دادم:

- فقط اونایی که به نیکوتین و هروئین عادت دارن بخورن!

دختری که از اول مهمونی به بازی گرفته بود من رو و حالا میدونستم اسمش پریه کنارم ایستاد و دستش رو دور گردنم تابی داد و یواش تا موهام بالا کشید و دستش رو فاصله داد و انگشتاش رو بهم کشید و کف دستش رو بالا آورد و پودری که کف دستش قرار گرفت و گفت:

- کتامین....

دوباره دو انگشتش رو بهم کشید و پودر دیگه ای کف دستش ریخت:

- نیکوتین.....

و دوباره همون حرکت رو تکرار کرد و ادامه داد:

- هروئین! محصول جدید ماکانِ، اسمشم آرکین!

سرم رو تکون دادم و بی حرف ازش فاصله گرفتم و خودم رو به حیاط رسوندم با برخورد هوای آزاد با صورتم نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو دور تا دور حیاط چرخوندم و با دیدن مهرو و ماکان چشمام رو کمی باریک کردم و بهشون خیره شدم، بحثشون حسابی بالا گرفته بود و ماکان داشت سرزنشش میکرد.

پری کنارم قرار گرفت و دست به سینه مستقیم به همونجایی چشم دوخت که من چند لحظه ای بود خیره بودم بهشون و گفت:

- مهرو اشتباه بزرگی کرد، فرمول جدیدش رو بدون تست حیوانی و آزمایشگاهی آورد توی مهمونی ماکان! الان باید بد دهنی ماکان رو تحمل کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و هردو دستم رو توی جیبم کشیدم و همینطور که پری پشتش به من بود قدمیجلو برداشتم و سرم رو زیر گوشش خم کردم و پچ زدم:

- تو کی هستی؟

برعکس تصورم سرش رو عقب کشید و به قفسه سینه ام تکیه داد و چشماش رو بست و لب های سرخ رنگش رو زمزمه وار از هم فاصله داد و گفت:

- پری!

)آوا آساطوریان(

وارد عمارت شدم و با دیدن هرکدومشون گوشه ای تا ته ماجرا رو خوندم.

ماکان اونقدر مست کرده بود که از حالت عادی و غیرعادی خودش هزاران مایل فاصله داشت!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو سمت مهرو کشیدم که بینیش رو بالا کشید و شونه ای بالا انداخت و نگاهی سمت ماکان انداخت و تن خودش رو به زور از روی صندلی پایین کشید وتنه محکمی بهم زد و از کنارم رد شد.

علی سرش رو کلافه تکون داد و کتش رو از تنش در آورد و روی دسته صندلی انداخت و تن لش ماکان رو با هزار بدبختی بلند کرد که ماکان دستش رو پس کشید و همینطور که به سختی روی پاهاش بند بود تلو تلو خوران سمتم اومد.

قدمی عقب برداشتم که گره ابروهاش رو محکم کرد و داد زد:

- از من فرار میکنی توله سگ؟

علی با چشمای از حلقه بیرون زده نگاهش بین من و ماکان رد و بدل شد و قدمیجلو برداشت و خواست بازوی ماکان رو بگیره که دستش رو بالا کشید و بدون گرفتن نگاهش از من علی رو مخاطب قرار داد و گفت:

- دستت بهم بخوره از همون قرصا به خوردت میدم!

آب دهنم رو ترسیده قورت دادم و سرجام ایستادم تا بهم رسید.

چشم هاش عجیب خمار بود و دهنش بوی شدیدی میداد با هرکلمه حرفی که میزد

تمام تنم مور مور میشد.

بازوم رو چنگ زد و سمت پله ها کشون کشون بردم درسته مست بود و روی پای خودش بند نبود اما زورش زیاد شده بود.

پشت سرش بی حرف روی پله ها بالا میرفتم آخرین پله رو که طی کردم نگاهی به پایین انداختم علی بهت زده خیره من بود.

یواش پلکی زدم و سرم رو تکون دادم نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم.

با رسیدن به اتاقی ماکان دستم رو داخل کشید، به زبان راحت تر پرتم کرد داخل!

در رو با پا بست و کتش رو در آرد و روی تخت پرتاب کرد و به دکمه های پیراهنش چنگی زد و دو دکمه از بالا باز کرد و هردو دستش رو توی جیبش کشید و قدم های بلندش رو سمتم برداشت.

صدای نفس های عصبیش من رو یاد اسب میانداخت برای همین یواش آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم ترس رو توی وجودم سرکوب کنم تا مبادا اسب مقابلم رَم کنه.

با برخورد تنم با دیوار نگاه عجولم رو به دیوار دوختم و قبل از رسیدنش بهم تکیه ام رو از دیوار گرفتم و چرخیدم اما ماکان پیش دستی کرد و بازوم رو چنگ زد و دوباره تنم رو به دیوار کوبید؛ درد بدی توی کمرم پیچید و باعث شد

صورتم از درد توی هم جمع بشه.

سرش رو اونقدر نزدیک صورتم کرد که با حرف زدنش لب هاش روی پوست

صورتم حرکت میکردن و داغی نفساش انگار روی تنم مهر میزدن:

- مگه فکر و ذکرت من نبودم؟ چرا شدی زنگوله پای علی؟

متعجب ابرویی درهم کشیدم و کمی سرم رو عقب کشیدم که دستش رو پشت سرم

قلاب کرد و سرم رو ثابت نگه داشت توی حالت قبلی و گفتم:

- من به علی کاری ندارم ماکان! بفهم اینو خواهشا.

پوزخندی زد و سرش رو کج کرد و آب دهنش رو قورت داد و پلک سنگینی زد

و گفت:

- پس چرا توی چشمای علی چیز دیگه ای؟

کلافه کمی هلش دادم عقب و داد زدم:

- من مسئول چشمای علی نیستم، من مسئول چشمای خودمم بهت میگم علی توی

زندگیمن هیچ جایگاهی نداره یعنی....

ناخودآگاه پایان جمله ام رو خوردم، یواش آب دهنم رو قورت دادم و چند پلک

پشت هم زدم و نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و با اکراه لب زدم:

- نداره دیگه.

ماکان پوزخند زهر داری زد و هردو بازوم رو با دستاش قفل کرد و کشون

کشون سمت تخت برد و داد زد:

- نداره؟ باشه پس من میخوام توی زندگیت جایگاهی داشته باشم!

مردمک چشمم ترسیده لرزید و حلقه اشک توی چشمام شکل گرفت، لبم رو گزیدم

و نه ای زمزمه کردم و لبم رو تر کردم و پلکی زدم که قطره اشکی سمج روی

گونه ام چکید و راه خودش رو از روی لبم تا زیر چونه ام پیدا کرد و روی مانتوم شد مقصد نهاییش.

ماکان از خود بی خود شده بود میدونستم این آدم مقابلم اون نبود اما دست خودم

نبود نمیدونستم باید کدوم ماکان رو باور کنم!

ترسیده نگاهم توی صورتش جا به جا میشد و توی سکوت تقلا میکرد.

چنگی به شالم زد و روی زمین انداختش و دستی توی موهام کشید و کش موم رو

باز کرد که موهای قهوه ای رنگم دورم ریخت.

چشمش رو بست و نفس عمیقی کشید و من رو به دیوار کنار تخت چسبوند و با

پایین تنه اش پاهام رو قفل کرد.

هقی زدم و اجازه دادم اشک هام صورتم رو خیس کنن.

شستش رو روی لبم کشید و سرش رو توی گودی گردنم کشید.

چشمم رو محکم بستم و پچ زدم:

- چند ساعت دیگه هیچی یادت نمیاد ماکان نکن!

بیحرف سرش رو فاصله داد و دستش رو روی پستی و بلندی تنم کشید که

صورتم رو درهم کشیدم و داد زدم:

- ماکان نکن!

غیضی چنگی به کمرم زد که از درد صورتم بیشتر درهم شد و لب هام رو روی

هم فشردم.

هرچی دستش پایین تر میرفت مسابقه سر سره بازی اشک هام اوج بیشتری

میگرفت.

با رسیدن دستش به رون پام فشار چشم هام و لب هام رو بیشتر کردم که در با

شدت باز شد و پشتش صدای عربده علی سکوت مرگبار اتاق رو شکست:

- ولش کن عوضی چی از جونش میخوای؟

ماکان تنم رو رها کرد و تلو تلو خوران سمت علی رفت و باهم دست به یقه شدن.

شالم رو از روی زمین برداشتم و روی سرم انداختم و رفتم سمت علی و دستش

رو عقب کشیدم و گفتم:

- بریم لطفا از اینجا بریم.

علی نگاهی بهم انداخت و بی توجه به خیسی چشمام از بین دندون توی صورت

ماکان غرید:

- عوضی، خیلی حیوونی خیلی حیوون شدی ماکان خیلی!

پایی به زمین کوبیدم و حرصی گفتم:

- بریم لطفا زود.

باضرب یقه ماکان رو رها کرد و چنگی به دستم زد و گره انگشتاش رو دور مچم

محکم کرد و من رو همراه خودش کشید و به سرعت از عمارت خارج شد.

)ویهان مدبر(

روزی که منتظرش بودم رسیده بود، طبق درخواستم پاکدل آدرس رو برام پیامک کرد.

درسته خیلی باخودم کلنجار رفته بودم اما بالاخره توی این راه قرار گرفتم

بالاخره شروع کردم حرکت کردن رو!

با رسیدن به مقصد یواش آب دهنم رو قورت دادم و اطرافم رو نگاهی انداختم و

از ماشین پیاده شدم.

فکر نمیکردم هنوز خونه های کاه گلی زیر سایه شهر تهران وجود داشته باشن!

هیچوقت سر و کارم اینقدر به پایین نیوفتاده بود و فضا برام خیلی غریب بود اما

تمام تصوراتم رو همون توی مغزم دفن کردم و دنبال پلاک گشتم.

با دیدن پلاک آبی رنگ بالای در که عدد هفتاد و دو روش خودنمایی میکرد

زنگ کوچیک سفید زنگ کنار در رو فشردم تا صدایی شبیه به صدای بلبل توی حیاط خونه پیچید و پشت بندش با چند لحظه تاخیر صدای زن میانسالی اومد:

- اومدم آقاجان اومدم!

در باز شد و خانم همینطور که چادرش رو مرتب میکرد و زیر چونه اش محکم گرفته بود لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید؟

لبم رو تر کردم و سرم رو به نشونه سلام تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من چیزم، یعنی من اداره آگاهیم از سروان مدبر.

خودم بعد از به زبون آوردن این جمله فیوز پروندم!

زن لبخندش رو جمع کرد و با نگاه تاسف باری پایین تا بالام رو وارسی کرد و سکوت کرد قبل از اینکه در رو ببنده دستی به صورتم کشیدم و کلافه نفسم رو رها کردم و صورتم رو در هم کشیدم و دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

- ببخشید، سروان مدبر هستم از اداره آگاهی.

نگاه منتظرش رو که دیدم کارتم رو از جیب کتم بیرون کشیدم و سمتش گرفتم بعد از وارسی حسابی کارت رو سمتم گرفت و از جلوی در کنار رفت و بفرماییدی زد.

وارد حیاط خونه نُقلیشون شدم و گوشه ای ایستادم و هردو دستم رو توی هم گره

کردم و جلوم گرفتم و گفتم:

- همینجا خوبه خانم من مزاحم نمیشم فقط چندتا سوال دارم!

زن چادرش رو روی شونه اش مرتب کرد و نگاه معذبش رو دور تا دور حیاط

چرخوند و گفت:

- بفرمایید.

بعد از کلی این پا و اون پا کردن دل رو به دریا زدم و سرم رو کمی زیر انداختم

و گفتم:

- درباره مهتاب....مهتاب جهانگیر!

چند لحظه گذشت و سکوت عجیبی داشت فضا رو فرا میگرفت برای همین یواش

سرم رو بالا گرفتم و بهش خیره شدم.

متعجب با دهن نیمه باز خیره من بود، رنگی به چهره نداشت و هردو چشمش به

محاصره اشک در اومده بودن.

آب دهنم رو قورت دادم و دستام رو از هم باز کردم و کمی سمتش دراز کردم و

گفتم:

- شما خوبید؟

سرش رو بی حرف پشت سرهم تکون داد و قدمی عقب برداشت و درحالی که

لب هاش میلرزید لب زد:

- میشه برید بیرون؟

ناچار ابروهام رو بالا کشیدم و گردنی کج کردم و گفتم:

- لطفا فقط به چندتا سوالم جواب بدید میرم قول میدم خیلی زود میرم.

جلوی فروریختن اشک هاش رو گرفته بود اما هقی زد و دستش رو روی دهنش مشت کرد و چشماش رو بست و آب دهنش رو محکم قورت داد و گفت:

- لطفا سوالاتون رو بپرسید و برید!

سرم رو مثبت تکون دادم و قدمی جلو برداشتم و پرسیدم:

- مهتاب خواهر دیگه ای نداشته؟ خواهری که نمیدونم کسی ازش خبر نداشته باشه؟

زن پوزخندی زد و باز کردن چشمش مصادف شد با فروریختن قطره اشکی روی گونش که سریع پسش زد و نگاهش رو اطراف چرخوند و لبش رو تر کرد و گفت:

- نداشت!

آهانی زمزمه کردم و لبم رو گزیدم و پرسیدم:

- مهتاب چرا تنها زندگی میکنه؟

زن لبش رو گزید و سرش رو زیر انداخت و شونه ای بالا انداخت و همینطور که با انگشت هاش بازی میکرد گفت:

- نمیدونم، شاید چون از پدر مادرش بریده بود.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو مثبت تکون دادم و با ببخشیدی از کنارش رد شدم و همینطور که سمت در قدم بر میداشتم مخاطب قرارش دادم و گفتم:

- من دیگه رفع زحمت میکنم، امیدوارم سوالاتم اذیتتون نکرده باشه.

هنوز از خونه خارج نشده بودم که خودش رو بهم رسوند و بی مقدمه پرسید:

- دوستش داری؟

سمتش چرخیدم و نگاهم رو بهش دوختم، چشم هاش عجیب منتظر بود!

نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم نمیدونستم الان باید قبول کنم که دوستش دارم؟ یعنی باید قبول کنم دوباره قراره با سر برم توی یک چاه جدید که شاید عمیق تر باشه، شاید تاریک تر باشه، شاید آزاردهنده تر باشه نمیدونم هزاران شایدی که قراره دوباره باهاشون مواجه بشم!

وقتی سکوت و تردید من رو دید لبخند کجی زد و نفسش رو رها کرد و گفت:

- خوشبختش کن، لطفا!

در رو که بست تکونی خوردم و قدمی عقب برداشتم و نفسم رو رها کردم و دستم رو روی قلب بیجنبه ام کشیدم.

این قلب چش بود؟ این قلب میخواست چه بلایی سرم بیاره؟ من چم شده بود؟.....

)همایون وکیلی(

دیگه بیشتر از این نمیتونستم سرجام بند بشم با ببخشیدی از جلسه بیرون زدم و نگاهی به ساعتم انداختم معلوم نبود این موقع صبح توی این روز شلوغ ویهان کجا غیبش زده بود.

با عبور از جلوی در اتاق معین ناخودآگاه ایستادم و نگاهی توی اتاق انداختم؛خالی بود.

تنها اتاقی که همیشه صدای موسیقیش روح همه رو نوازش میداد این چند روز حسابی تنها و ساکت مونده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و لبخندی زدم و سمت اتاق قرنطینه راه افتادم.

با رسیدن به اتاق زیر پله ها کلید رو از جیبم بیرون کشیدم و در رو یواش باز کردم، همینطور که داشت شنا میرفت با دیدن من بلند شد ایستاد و محکم در آغوشم کشید.

اینقدر مشتاق آغوش بی منتش بودم که یادم شد دستام رو دورش حلقه کنم و ازم فاصله گرفت و ضربه ای به شونه ام وارد کرد و گفت:

- هما پیرتر شدی چند روزه ندیدمت.

بلند خندیدم و لبم رو تر کردم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نگران نباش هنوز رکورد سنی دست تویه.

مثل من خنده ای سر داد و مابین خنده هاش سرش رو پشت سرم کشیدم و نگاهی انداخت و پرسید:

- ویهان نیومده؟

خنده ام رو جمع کردم و به لبخندی بسنده کردم و گفتم:

- حقیقتا ویهان از صبح اداره نیومده.

معین لبخندش رو جمع کرد و دستش رو روی شونه ام محکم کرد و گفت:

- همایون میدونی که داره چی میشه؟

متاسف سری تکون دادم و گفتم:

- دیگه شده معین، دیگه به نظرم تموم شده....

حرفم رو قطع کرد و نوچی زد و گفت:

- نه اشتباه نکن تازه شروع شده، کنار ویهان باش باشه؟

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به چشماش دوختم و گفتم:

- ما سه تا بهم قول دادیم معین یادته؟ سال آخر دبیرستان قول دادیم تا آخر داداش بمونیم، تا آخرش کنارهم بمونیم.

لبخند کجی زد و سرش رو تکون داد و ازم فاصله گرفت و پشتش رو بهم کرد و

هردو دستش رو توی جیبش کشید و سرش رو زیر انداخت و نفس عمیقی کشید و گفت:

- قول دادیم هما قول دادیم اما هیچوقت به اینجاش فکر نکرده بودیم.

پلک محکمی زدم و نفسم رو رها کردم و چشمی چرخوندم و سمتش قدم برداشتم و گفتم:

- به کجاش معین؟ هیچ چیزی تغییر نکرده ما هنوز برادریم هنوز رفیقیم هنوز کنار همیم.

معین خندید و سرش رو تکون داد و شونه ای بالا انداخت و گفت:

- در هر صورت، منم نبودم ویهان رو تنها نزار مثل همیشه سایه به سایه پشتش باش همایون!

سرم رو تکون دادم و دستم رو روی شونه اش گره کردم و گفتم:

- معین میدونی چیه؟ خسته شدم از بزرگ بودن، دلم برای فوتبال بازی کردن با کفش های پاره وسط محله تنگ شده.

اشک توی چشماش حلقه زد و بی حرف سرش رو تکون داد و آب دهنش رو به سختی قورت داد و خنده ای سر داد و گفت:

- منم، وای یادته دختر ایران خانم چقدر دوست داشت؟ یعنی یک تنه جوری بعد از هر گل تشویقت میکرد که انگار داره علی دایی رو تشویق میکنه!

قهقهه ای زدم و مشتی حواله بازوی معین کردم و بادی به گلو انداختم و گفتم:

- حالا انگار من به طرف گفتم بیا تشویق کن، بابا بچه بودیم دیگه شمام دست بردار نیستید با ویهان همش همین خاطره رو هی میگید.

معین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- والا اگه همون موقع ها به حرف ما کرده بودی الان راهت از ما جدا بود زن داشتی، بچه داشتی، یک شغل و کار دیگه ای داشتی میدونی کلا توی یک راه دیگه ای بودی.

لبخندم رو جمع کردم و هردو دستم رو روی شونه هاش بند کردم و گفتم:

-برام مهم نیست معین، تنها چیزی که برام مهمه اینه از دار دنیا شما دوتا رو دارم و کنار شمام و توی این راهم حتی اگه آرامش نداشته باشم.

نفس عمیقی کشید و بی اراده بغلم کرد.

لبخندم اونقدر عمیق شد که ته دلم خالی شد.....

)مهگل پاکنیت(

نمیدونم کار درستی کردم یا نه اما به نظرم لازم بود.

یواش آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو توی آینه بررسی کردم و وقتی از مرتب بودنم مطمئن شدم دسته گل رو برداشتم و از ماشین بیرون زدم.

با ورود به اداره اکثر نگاه ها روی من چرخید یواش لبم رو گزیدم و سمت میزی که خانومی پشتش نشسته بود رفتم و سریتکون دادم و عینک آفتابیم رو روی سرم کشیدم و پرسیدم:

- اتاق جناب سروان وکیلی کجاست؟

نگاهی بهم انداخت و لبخند کجی زد و اشاره به سالن کنار زد و گفت:

- چهارمین اتاق سمت راست.

سری تکون دادم و سمت اتاق ها قدم برداشتم توی دلم داشتم میشمردم.

نمیدونم چرا حس کردم اتاقی رو جا انداختم یا چی چرخیدم و دوباره نگاهم رو روی اتاق ها چرخوندم و بعد از اینکه مطمئن شدم درست اومدم عقب گرد کردم، عقب گرد کردنم همانا و برخوردم با کسی همانا!

هینی کشیدم و سرم رو بلند کردم که عینکم یواش روی چشمم افتاد، با دیدن همایون لبخند دندون نمایی زدم و همینطور که نگاهم روش بود با انگشت اشاره عینکم رو به بالا هدایت کردم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- سلام، ببخشید.

لبخند کجی زد و سرش رو تکون داد و نگاهش که به دسته گل توی دستم افتاد یواش تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید:

- برای من؟

سرم رو مثبت تکون دادم و گل رو سمتش گرفتم و گفتم:

- قابلتون رو نداره.

دسته گل رو از دستم گرفت و در اتاقش رو باز کرد و دستش رو داخل کشید و گردنی کج کرد و گفت:

- بفرمایید داخل.

عقب ایستاد تا داخل شم، لبخندی زدم و با ببخشیدی از زیر دستش رد شدم و وارد اتاق شدم.

منتظر موندم تا خودش هم اومد و دسته گل رو روی میزش گذاشت و مقابلم روی صندلی نشست و پرسید:

- چای یا قهوه؟

شونه ای بالا انداختم و خجالت زده لبم رو تر کردم و وقتی تردیدم رو دید دستی بهم زد و گفت:

- خب اصلا میخواین ولش کنیم؟ امری داشتید با من؟

یواش آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو زیر انداختم و مشغول بازی کردن با بند کیفم شدم و دل رو زدم به دریا و گفتم:

- نه اومدم بابت تشکر.

سوالی چشمی چرخوند و با تک خنده ای گفت:

- تشکر؟ بابت چی؟

بعد از چند لحظه با یادآوری چیزی آهانی زمزمه کرد و سرش رو زیر انداخت و

تکونی داد و گفت:

- تشکر چی کشک چی وظیفه بود؛ شما نمیخواین شکایت کنید؟

نفس عمیقی کشیدم و یواش رهاش کردم و سرم رو منفی تکون دادم و باضرب از

جام بلند شدم و کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و گفتم:

-نه، ببخشید مزاحم شدم.

هنوز از میز فاصله نگرفته بودم که بلند شد و توی فاصله کمی جلوم ایستاد.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو از قفسه سینه اش بالا کشیدم و به چشم های

پرتلاطمش خیره شدم.

نگاهم بین هر دو چشمش چرخ میزد و قصد دل کندن نداشت!

لبم رو تر کردم و لب زدم:

- کنار نمیرید؟

قدمیجلو برداشت و فاصله رو به حداقل رسوند و با تن صدای پایینی گفت:

- نمیخواستم ناراحتت کنم.

سرم رو تکون دادم و زمزمه وار گفتم:

- میدونم.

نفسش رو پر سر و صدا رها کرد و بالا و پایین شدن سیبک گلوش نشون میداد

نفس راحتی کشید و تنه اش رو کنار کشید و گفت:

- میتونی بری.

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو دور بند کیفم محکم مشت کردم و سمت در

چرخوندم و نگاهم رو بهش

سری

یواش

راه افتادم.

دستم که روی دستگیر دوختم.

لبخندی که روی لبش بود عجیب آرامش رو توی بند بند وجودم تزریق میکرد و وادارم میکرد در مقابلش لبخند بزنم.

لبخندی روی لبم شکل گرفت و سری تکون دادم و از اتاق بیرون زدم.

به محض بیرون رفتن از اداره و نشستن توی ماشین کیفم رو روی صندلی کنارم پرتاب کردم و هردو دستم رو سمت چپ قفسه سینه ام مشت کردم و نفسم رو با شتاب بیرون هل دادم و سعی کردم قلبم رو که به تکاپو افتاده بود آروم کنم.

هر دو دستم رو دور فرمون قفل کردم و پیشونیم رو روی دستام تکیه دادم، لبم رو تر کردم و چشمم رو بستم و چند نفس عمیق پشت سرهم کشیدم.

قلبم که آروم گرفت سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو اطراف چرخوندم و با دیدن همایون درحالی که مقابل در اداره ایستاده بود آب دهنم رو قورت دادم و بدون گرفتن نگاهم ازش دستم رو بردم سمت ضبط ماشین تا بلکه توجهم سمت صدا جلب بشه و ببرم از رویا های پوچ و توخالی توی قلبم!

- دوست داره تو رو دلی که زخم تو رو پراشه

کی دیده یه درخت عاشق تبرش شده باشه

چه گناهیه عشق که عذاب منی

هرچی زخمه باید تو بهم بزنی

عشق یعنی حتی وقتی باهام دشمنی عزیزی

تنها تو میتونی تا ابد منو بهم بریزی

شوخی نیست اینکه غیر تو حواسم از همه پرته عشق یعنی دلمو مومیایی میکنم عزیزم

تو دردت بمونه تا ابد توی قلب مریضم

شوخی نیست اگه به حد مرگ عاشق بشی شرطه

)ماکان عزتی(

نفسم رو کلافه رها کردم و به بیرون خیره شدم.

با یادآوری صحنه های کوتاهی از دیشب لبم رو گزیدم و سرم رو متاسف تکون

دادم و عصبی سمت میزم چرخیدم و مشتی حواله اش کردم و لعنتی زیرلب گفتم.

تقه ای به در خورد و پشت بندش مهرو بی بفرمایید وارد اتاق شد و خودش رو

روی مبل انداخت.

ابروهام توی هم جمع شد و هردو دستم رو لبهی میز گره کردم و پرسیدم:

- اجازه دادم بیای تو؟

قهقهه ای سر داد و نوچی زد و روی مبل مثل جنین توی خودش جمع شد و زانو

هاش رو بغل کرد و گفت:

- نه خودم مثل گاو اومدم تو.

آب دهنم رو قورت دادم و تای ابرویی بالا کشیدم و مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- خوبی؟

لبخندی زد و سرش رو مثبت تکون داد و چونه اش رو روی زانو هاش گذاشت و گفت:

- میدونی دنیای آدم فضاییا چه رنگیه؟

چینی به بینیم دادم و لب و لوچه ام رو توی هم کشیدم و پلک محکمی زدم و نفس

عمیقی کشیدم و گفتم:

- چی میگی مهرو؟چرا چرند میگی.

همینطور که خیره میز مونده بود تک خنده ای زد و لبش رو بین دندونش گرفت و گفت:

- آدم فضاییا چجوری به وجود میان؟

خودش بلند خندید و ادامه داد:

- حتما لک لکا کمکشون میکنن.

از میزم فاصله گرفتم و سمتش رفتم و بویی کشیدم و وقتی چیزی دستگیرم نشد با تردید لب زدم:

- آکین خوردی؟

آب دهنش رو قورت داد و نگاهش رو با مکث سمتم کشید و گفت:

- آب کیو خوردم؟

با این حرفش به سرعت فرار کردن خون رو از چهرم احساس کردم، متعجب لبم رو گزیدم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چی میگی مهرو؟ میگم قرص خوردی؟

پاهاش رو جا به جا کرد و روی زانوش نشست و خودش رو جلو کشید و وقتی صورتش مماس صورتم شد نفسش رو یواش بیرون هل داد و گفت: - فکر کنم!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو سمت لب های خوش فرمش کشیدم که با آرامش تکون میخوردن.

رد نگاهم رو گرفت و لبخند کجی زد و دستش رو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو از زیر گوشم تا چونه ام کشید و همینطور که نگاهش به چشمام بود لب زد:

- میدونی وقتی ازت دور بودم خودکشی کردم؟

نگاهم باضرب سمت چشم های قهوه ای رنگش کشیده شد و چشم هام رو باریک کردم و بیصدا لب زدم:

- چی؟

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید و عطرم رو بلعید و گفت:

- من وقتی اومدم توی این راه به خاطر تو اومدم، اومدم که پا به پای تو بیام!

هیچ از حرفاش سر در نمیآوردم، نمیدونستم داره چه اتفاقی میوفته اما قلبم چنان میکوبید که انگار با هر کوبشش سیلی محکمی به صورتم میزد.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- مهرو من اص...

چونه ام رو مابین انگشت شست و اشاره اش قفل کرد و کمی سرش رو کج کرد و نگاهش رو به لبم دوخت و گفت:

- هیش، یک بار حرف نزن ماکان!

آب دهنم رو قورت دادم و لبم رو تر کردم و گفتم:

- مهرو تا چند ساعت دیگه که هوشیار بشی سرم رو گوش تا گوش میبری، پس پاشو برو بیرون لطفا!

پوزخند صدا داری زد و چونه ام رو ول کرد و به سرعت ازم فاصله گرفت و تلو تلو خوران از روی مبل بلند شد و پشتش رو بهم کرد و سمت در قدم برداشت و دستش رو توی هوا تابی داد و گفت:

- نترس من از بلایی که تو سرم بیاری لذت میبرم.

نفس هام عجیب داشتن خفه ام میکردن!

به زور بازدمم رو بیرون هل میدادم، عرق پیشونیم رو خیس کرده بود؛ دستی دور گردنم کشیدم و نگاهم رو بهش دوختم که قبل از اینکه از اتاق خارج بشه پاش به برجستگی دم در گیر کرد و نزدیک بود بیوفته.

سمتش خیز برداشتم و آرنجش رو چنگ زدم و به عقب کشیدمش.

چرخید و توی بغلم جا گرفت، یک دستش اسیر من بود و دست دیگه اش رو آزادانه روی سینه ام تکیه گاه کرد.

آب دهنش رو قورت داد و نگاه اغواگرش رو بهم دوخت و گیج خندید و گفت:

- هه نجاتم دادی!

بی حرف صورتش رو از نظر گذروندم، موهای مشکی رنگش تضاد فوقالعاده ای با سفیدی بدنش ایجاد کرده بود، چشم های قهوه ای رنگش عجیب بود اونقدر عجیب که میتونستی توش غرق بشی، توش زندگی کنی و حتی توش خفه بشی و به قتل برسی.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به زور از چشم هاش جدا کردم و از تیغه بینیش گذشتم و به لب های کوچیک و خوش فرمش رسیدم، همیشه حالتی داشت که میتونست حرف نزده ام دلت رو ببره!

لبم رو تر کردم و به دید زدنم ادامه دادم و اون از مسخ شدنم استفاده کرد و دستش رو از حصار دستم بیرون کشید و روی قلبم مشت کرد و لب زد:

-خیلی تند میزنه، قلب تویم مثل منه؟ قلب تویم باهات بازی میکنه؟

بی حرف سری تکون دادم که لبش رو کج توی هم جمع کرد و چشمی چرخوند و گفت:

- ولم میکنی تا برم؟

نمیدونم چرا اما عصبی هردو آرنجش رو چنگی زدم و بیشتر سمت خودم کشیدمش انگار قصد داشتم توی خودم حلش کنم!

نمیدونم چقدر گذشته بود که توی همون حالت بودیم که سرش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:

- خیلی خوابم میاد ماکان، دوست دارم بخوابم و بیدار نشم.

میترسیدم بالا و پایین شدن فاجعه قفسه سینه ام اذیتش کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و عقب گرد کردم و با پام در اتاق رو بستم و همینطور که مهرو از توی بغلم تکون نمیخورد سمت مبل حرکت کردم و روش نشستم و به سختی تنش رو بالا کشیدم روی پام که خودش رو توی بغلم جا داد و پاهاش رو بالا کشید، مثل نوزادی خودش رو توی بغلم جمع کرده بود و سرش درست روی قلبم بود.

با حرفی که زد تنم گُر گرفت:

- صدای قلبت خیلی قشنگه ماکان.

نمیدونم تاحالا این حسی که توی بند بند وجودم جاری شده بود رو احساس نکرده بودم، تا حالا اینقدر هیجان زده نشده بودم، نمیتونستم لب از لب باز کنم نمیتونستم اعتراض کنم قدرت هیچ کاری رو نداشتم.

برام عجیب بود در عرض چند دقیقه اینقدر مقابل مهرو بی دفاع شده بودم!

لبم رو محکم گزیدم و پلک محکمی زدم و به سختی گفتم:

- میخوام برم دنبال کارم، همینجا روی صندلی بخواب.

بی حرف از روی پام بلند شد و بدون باز کردن چشماش منتظر بلند شدنم موند و به محض بلند شدنم روی مبل دوباره مچاله شد و خوابید.

با عجله از اتاق خارج شدم و فقط دنبال این بودم هرچه سریع تر خودم رو به هوای آزاد برسونم.

)همایون وکیلی(

نگاه چپم رو به ویهان دوختم که معین زیر گوشم پچ زد:

- الان که اومدین جای من خواهشا اینجوری نگاهش نکن.

کلافه نفسم رو پر سر و صدا بیرون هل دادم که ویهان سرش رو بالا آورد و

گوشیش رو جمع کرد و نگاهش رو به من دوخت و سوالی چشمی بالا کشید و لب زد:

- چی شده؟

از معین فاصله گرفتم و هر دو دستم رو توی جیبم کشیدم و سمتش رفتم و گفتم:

- کجا بودی صبح؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- دنبال پیدا کردن یک سری اطلاعات درباره جهانگیر.

ابرویی بالا انداختم و سری تکون دادم و سرم رو سمت معین چرخوندم و اشاره

ای زدم و گفتم:

-تحویل گرفتی؟ دنبال یک سری اطلاعات درباره جهانگیر، عالیه ویهان عالیه!

هردو دستش رو کلافه روی صورتش کشید و پچ زد:

- بخدا حوصله ندارم هما بعدا حرف میزنیم.

پوزخند صدا داری زدم و دستام رو از جیبم بیرون کشیدم و توی هوا از هم

فاصله دادم و گفتم:

- کی حوصله داری ویهان کی؟ ما دوتا احمق نگران توی احمق تریم.

ویهان چشمی چرخوند و معین رو مخاطب قرار داد و گفت:

- این باز چشه؟

معین شونه ای بالا انداخت و قدمی جلو برداشت و گفت:

- حق میگه.

ویهان پوزخندی زد و سرش رو کج کرد و گفت:

- ته حرفت رو بزن.

سری تکون دادم و آهانی زمزمه کردم و گفتم:

- ته حرفم رو میخوای بدونی؟ ته حرفم اینه نمیخوام دوباره از گوشه بیمارستانا جمعت کنیم، نمیخوام دوباره بین یک مشت تزری....

ویهان شتاب زده سمتم خیز برداشت و دستش رو روی دهنم کشید و نگاهش رو بیرون اتاق چرخوند و وقتی مطمئن شد کسی نیست سرم رو محکم به عقب هل داد و انگشت اشاره اش رو توی صورتم بالا کشید و گفت:

- بفهم چی رو کجا داری میگی، بفهم همایون لطفا!

دندون قروچه ای کردم و توی صورتش گردن کشیدم و گفتم:

- نمیخوام بفهمم مگه تو میفهمی؟ تو میفهمی درد ما چیه؟ به قرآن سخته مثل جنازه از اینور اونور جمعت کنیم بخدا سخته ذره ذره آب شدنت رو ببینیم.

آب دهنش رو قورت داد و عصبی چنگی به موهاش زد و داد زد:

- بابا زندگی خودمه میخوام دوباره رو سرم آوارش کنم میخوام دوباره خرابش

کنم!

معین سری متاسف تکون داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- فیلت هوای هندوستان کرده ویهان؟ لازمه یادت بندازیم از هندوستان دیگه خبری نیست؟

کلافه سرش رو چرخوند و تن صداش رو بالا تر برد و گفت:

- بابا معین تو چرا؟ تو مگه به خاطر عشقت از خوشی خودت دست نکشیدی؟ تومگه به خاطر اون زندگیت رو خراب نکردی؟ دِ آخه احمق توکه میدونی چه بلایی سر دل آدم میاد تو چرا آوار شدی سرم؟

معین خواست حرفی بزنه که دستم رو مقابلش سد کردم و قدمی جلو برداشتم و توی صورت ویهان تیغ ایستادم و گفتم:

- بیشتر از این ادامه نده ویهان! مقایسه ات مضخرف ترین و مضحک ترین مقایسه دنیایه! تو معینی یا مهتاب دختر عموی معین؟

ویهان پلک محکمی زد و ادامه دادم:

- برای آخرین بار بهت هشدار دادم، اگر یک روزی رسید که این یکی به هر دلیلی پست زد، گذاشت رفت نمیدونم ویهان نمیدونم هر بلایی سرت آورد دیگه دور من و معین و خط بکش.

اینقدر این اتمام حجت براش سنگین بود که پوزخند روی لبش رو جمع کرد و آب

دهنش رو قورت داد و حرفی رو که میخواست بزنه خورد و از اتاق بیرون زد.

معین خواست پشت سرش حرکت کنه دستش رو گرفتم و گفتم:

- ولش کن، الان باید ولش کرد الان درست زمانیه که باید ولش کرد معین!

معین نگاهش رو به سختی از راه رفته ویهان جدا کرد و گفت:

- خیلی سخته همایون، خیلی سخته دوباره نابود شدنش رو دیدن!

با یادآوری تمام لحظاتی که توی این سال ها سپری کردیم اشک توی چشمام حلقه زد و با صدایی که لرزشش رو نمیتونستم کنترل کنم گفتم:

- نمیخوام این آدمی که از زیر خرابه ها بلندش کردیم دوباره زمین بخوره!

معین سری تکون داد و بی حرف گوشه اتاق کِز کرد.

دل از دید زدن راه رفته اش کندم، محال بود راه رفته رو برگرده.....

)کیان سلطانی(

هرچی پیدا کرده بودم رو کنار هم گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم و خیره تک تک شون شدم.

نخ کاموای قرمز رنگ رو از توی کشو برداشتم و سمت تخته رفتم.

سوزن ته گرد هایی که عکس ها و نوشته ها رو نگه داشته بودن الان پایه مناسبی

برای نگه داشتن نخ هم بودن.

هر بخش از کاموا رو دور سوزن گره میزدم و به هرعکس مربوط وصلش میکردم.

بعد از چند دقیقه از تخته فاصله گرفتم و به شاهکار تارعنکبوتی خودم خیره شدم.

حالا لازم بود تک تک اینا رو بهم وصل کنم و به یک نتیجه واحد برسم برای همین شروع کردم به ربط دادن اینا بهم:

- پلاکی که از اولین بار پیغام ویهان توی چند تا خیابون پایین تر پیدا کرده بودم عدد دست کاری شده اش چهار بود، پلاک دوم عدد دست کاری شده اش دو بود و دیگه هیچ پلاکی ازش نداشتیم!

اما عکس بعدی پلاک واضح نبود و با یکم دقت متوجه میشدی عدد دستکاری شده یک هست که به هر عدد تغییر پیدا میکنه.

پلاک مورد نظر به شخصی تعلق داشت به اسم"وحید شادکام" پسرخاله "علی مولایی...."

با دیدن عکس مولایی صحنه کوتاهی از حضورش توی مهمونی ماکان به ذهنم زد.

که براش کار میکنه.

ماکانه و شاید کسی

پس از نزدیکانه

با کنارهم قرار دادن همه اینا بشکنی زدم و زیر لب خودشه ای زمزمه کردم و با عجله از اتاق زدم بیرون، بین راه نزدیک بود چندباری مثل یک گاو که پارچه قرمز دیده برم توی شکم این و اون!

با رسیدن به اتاق ویهان پشت سرهم روی در ریتم گرفتم و در رو باز کردم و وارد شدم همینطور که با چشم های متعجب خیره من بود بشکنی روی هوا زدم و تابی به کمرم دادم و گفتم:

- پیداش کردم پیداش کردم عا بیا وسط ترخدا دست بزن ناراحت میشم ها.

ویهان تک خنده ای زد و از جاش با ضرب بلند شد و هر دو دستش رو توی جیبش کشید و شونه ای بالا انداخت و سرش رو تکونی داد و گفت:

- چیه چته کیو پیدا کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و خنده گله گشادی روی لبم جا دادم و گفتم:

- شبه مرموز نامه رسان رو! بابا پیداش کردم اونی که کمک میکرد.

ویهان لبخندش روی لبش ماسید و کم کم نگاهش رنگ تعجب رو گرفت و ناباور لب زد:

- مطمئنی؟

سرم رو تکون دادم که هردو دستش رو محکم بهم کوبید و داد زد:

- ایول کیان، ایول پسر دمت گرم!

دستش رو چنگ زدم و پشت سر خودم کشیدمش سمت اتاقم و تند تند توی راه توضیح میدادم و گفتم:

- علی مولایی رو باید پیدا کنیم ویهان بهترین راه برامون دوبل کردنشه نه نیار که واقعا میشینم کف اداره دونه دونه موهامو میکنم.

ویهان خنده ای سر داد و باشه ای پشت هم حواله ام کرد و با رسیدن به اتاق من مدارک و اسناد رو یک نظر نگاه انداخت و وقتی مطمئن شد راه درست رو رفتم به تمام واحد ها و گشت ها خبر داد که طی یک عملیات علی رو اداره بیارن.

آب دهنم رو قورت دادم و کنارش ایستادم و همینطور که خیره عکسا بود چونه ام رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- میگما اگه خودمون اونجا باشیم یعنی علی رو اداره نیاریم توی یک تاکسی توی یک کافه نمیدونم یک جایی غیر از اداره باهاش ملاقات کنیم بهتر نیست؟

بدون گرفتن نگاهش از تخته پرسید:

- ایدهات چیه؟

آب دهنم رو قورت دادم و شونه ام رو بالا انداختم و با کلافگی چونه ام رو بلند کردم و پشت سرش مشغول قدم زدن شدم و گفتم:

- نمیدونم ولی مثلا توی یک تاکسی بشینیم و شهر رو دور بزنیم و باهاش صحبت کنیم.

سری تکون داد و نفسش رو رها کرد و گفت:

- خوبه، مدیریت و فرماندهی عملیاتش باخودت.

آب دهنم رو قورت دادم و روی پاشنه سمتش چرخیدم و متعجب پرسیدم:

- من؟

سرش رو مثبت تکون داد و اشاره ای به بیرون زد و گفت:

-تا تو به کارات میرسی من میرم ببینم از این دختره مهرو چی میتونم پیداکنم، بعد قضیه مهمونی فکر میکنم وقتشه جمعش کنیم!

سرم رو مثبت تکون دادم و به رفتنش خیره شدم، باورم نمیشد بالاخره منو دید.

بالاخره منم جایی پیدا کردم توی این داستان!

)ماکان عزتی(

نفسم رو کلافه بیرون هل دادم و چنگییه موهام زدم و داد زدم:

- همینکه من میگم!

آوا کلافه چشمی چرخوند و دست به سینه نزدیکم شد و گفت:

- بهت میگم الان زوده، هیچی از طرف نداریم فقط میدونیم کیه همین! باید بدونیم هدفش چی بوده شاید هممون لو رفته باشیم!

نمیدونم این خوش خیالی چی بود که سراغم اومده بود و داشت مثل موریانه بند بند وجودم رو میگزید اما دستی پشت گردنم کشیدم و نوچی زدم و گفتم:

- لو نرفتیم، لو رفته بودیم الان من و تو اینجا ور دل هم سخنرانی نمیکردیم!

آوا نفس عمیقی کشید و شونه ای بالا انداخت و ناامید هردودستش رو کنار بدنش پایین انداخت و گفت:

- باشه هرجور که تو میخوای، یادت باشه اینبار من کمکت کردم خودت نخواستی.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشه دستش رو کشیدم عقب و گفتم:

-واستا، بگو الان حساسشون نکنن فقط حواسشون بهش باشه.

گردنش رو کج کرد و چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- بالاخره چیکار کنن؟ بیارنش، نیارنش، تعقیبش کنن؟

پلک محکمی زدم و نفسم رو با ضرب بیرون هل دادم و لگدی حواله مبل کردم و داد زدم:

- نمیدونم دیگه مغزم نمیکشه نمیفهمم دارم چیکار میکنم نمیفهمم من دارم بازی میکنم یا دارن بامن بازی میکنن!

آوا همینطور که لبخند دلگرم کننده ای روی لبش جا خوش کرده بود سمتم قدم برداشت و سرش رو مقابلم خم کرد و نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت:

- من هرچی گفتم رو پس میگیرم باشه؟ بهم نریز، هرچی تو میگی همون میشه حالا تو بگو چیکار کنیم؟

آب دهنم رو قورت دادم و بی حرف به چشم های قهوه ایش خیره شدم.

من الان دقیقا چه مرگم بود؟ چرا این حال و احوال لعنتی داشت مثل طناب دار دور گردن کلفتم میپیچید و قصد خفه کردنم رو داشت؟

چرا نمیفهمم داره چه بلایی سرم میاد؟

آوا که کلافگی رو از توی نگاهم خوند یواش آب دهنش رو قورت داد و دستش رو زیر چونه ام کشید و سرم رو بلند کرد و پرسید:

- ماکان چیزی شده؟

سرم رو منفی تکون دادم و قدمی عقب برداشتم و لبم رو تر کردم و گفتم:

- بگو معین رو پیدا کنن نمیخوام بگیرنش الان، حواسشون بهش باشه کجا میره با کیا میره میخوام تهشو برام در بیارن.

آوا سرش رو مثبت تکون داد و گفت:

- باشه بهشون میگم، منو نگاه کن.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و نگاهم رو با تردید سمتش بالا کشیدم که قدمی جلو برداشت و گفت:

- از من فرار میکنی؟

بی حرف سری تکون دادم و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه سمت در قدم برداشتم و دستم رو دورش قفل کردم و تکیه ام رو به در دادم و گفتم:

- برو الان بهشون بگو، نمیخوام حتی یک دقیقه دیر به معین برسن!

آوا آب دهنش رو قورت داد و لبش رو تر کرد و دندونقروچه ای کرد و ابرویی بالا انداخت و آهانیزمزمه کرد و از اتاق زد بیرون.

پشت سرش در رو محکم بستم که از صدای مهیبش خودم تکونی خوردم و نگاه ترسیده ام رو به در دوختم و وقتی مطمئن شدم از جاش کنده نشده نفسم رو پر سر و صدا بیرون هل دادم و طول و عرض اتاق رو قدم زدم.

نمیدونم نگاه مهرو، حال مهرو اصلا خود مهرو توی یک لحظه با من چیکار

کرده بود که اینجوری بازی خورده بودم.

)کیان سلطانی(

لبم رو تر کردم و عینک آفتابیم رو روی صورتم جا به جا کردم قلبم اونقدر محکم میکوبید که میترسیدم قفسه سینم رو پاره کنه!

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو لبه شیشه تکیه گاه کردم که بالاخره علی از پاساژ خارج شد.

دستی به صورتم کشیدم و رو به فهمیده راننده خودمون گفتم:

- برو سمتش سوارش کن هر مسیری که گفت.

سری تکون داد و نزدیکش شد، با رسیدن به علی کلافه دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم نگاهم رو از روش عبور بدم.

بعد از کلی کلنجار رفتن با فهمیده سوار ماشین شد و عقب جا گرفت.

طبق قرار قبلیمون من از هردو نفر معذرت خواستم و جلوی سوپر توقف کردیم تا بطری آبی بگیرم.

موقع برگشت سمت ماشین نگاهم رو اطرافم چرخوندم با دیدن فرشاد و آرمان روی موتور و حضور داوود در قالب دستفروش کنار خیابون نفس راحتی کشیدم و عقب نشستم.

علی نیم نگاهی به من انداخت و کمی خودش رو جمع کرد که نگاهم رو از توی آینه به فهمیده دوختم و اشاره به قفل مرکزی زدم، با قفل شدن ماشین علی توی جاش کمی تکون خورد و نگاهش رو روی ما چرخوند و سعی کرد خودش رو بی تفاوت نشون بده.

لبم رو تر کردم و اشاره ای به فهمیده زدم و گفتم:

- میتونید حرکت کنید.

فهمیده شروع به حرکت کرد و علی به محض اینکه متوجه شد از سمت مسیرش منحرف شدیم ترسیده به در تکیه داد و عینکش رو باضرب از روی چشمش برداشت و گفت:

- شما خیلی برای من آشنایید! با من کاری دارید؟

پوزخندی زدم و عینکم رو از روی چشمم برداشتم و سر جیبم جا دادم که انگار چهره ام برای علی واضح شد و شتاب زده دستش رو جلو کشید و گفت:

- شریک مهن..

حرفش رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم و اسلحه ام رو از توی جیب عقب صندلی بیرون کشیدم و تابی بهش دادم و گفتم:

- نه، من منم! شریک هیچ خر کله گنده ای نیستم.

آب دهنش رو قورت داد و نگاهش رو بی حرف روی اسلحه چرخوند و زمزمه کرد:

- پلیسی درسته؟ با همون مرده؟

گردنم رو کج کردم و پلکی بالا کشیدم و گفتم:

- کدوم مرده؟ همون که براش نامه میفرستادی؟

لبش رو تر کرد و شونه ای بالا کشید و مضطرب سری تکون داد و گفت:

- ن..نه..نمی..نمیدونم.

سرم رو مثبت تکون دادم و به فهمیده اشاره کردم سرعتش رو کم تر کنه و به علی نزدیک تر شدم و گفتم:

- ببین آقای مولایی نمیگم اینجا ته خطه تویه نه اینجا تازه شروعشه! ولی بدون که هم من میدونم هم همون مرده پس به نفع خودته انتخابی رو که کردی تا تهش بری، حالا که اومدی توی این راه پس علی آقا یاعلی!

دستم رو سمتش گرفتم و اشاره ای به دستم زدم و ادامه دادم:

- موش و گربه بازی دیگه به تهش رسیده هم من میدونم تو کی هم تو، بهترین انتخابی که میتونی بکنی همینه آخر این بازیم برگه برنده دست تویه با یک پرونده سبک!

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو با تردید روی دستم چرخوند و آب دهنش رو قورت داد و پرسید:

- اگر همکاری کنم چه تضمینی میدین پایان این داستان پرونده من سبک باشه؟

دستم رو پس کشیدم و سرجام برگشتم و ازش فاصله گرفتم و به مقابل خیره شدم و گفتم:

- میتونی قبول نکنی و با پرونده خودت این بازی رو تموم کنیم!

تک خنده ای کرد و سرش رو تکونی داد و گفت:

- نه نه شما از من مدرک کتبی دارید شما هویت منو دارید نمیتونید زیر همکاریم بزنید.

پوزخند صدا داری زدم و گوشه لبم رو بالا نگه داشتم و گفتم:

- میتونم وقتی بر میگردم اداره بگم اشتباه کردم و آدمی که فکر میکردم نبودی و بزنم زیر همه چی اون موقع مامور پرونده حرف منو باور میکنه یا تو رو؟

لبش رو تر کرد و رد نگاهش رو تغییر داد و لبی گزید؛ انگار ذهن بهم ریخته اش رو داشت جمع و جور میکرد تا به یک نتیجه برسه تا بتونه یک راهی رو انتخاب کنه که بیشترین صدمه رو به ماکان بزنه و کم ترین صدمه رو ببینه یا نه شاید داشت به این فکر میکرد از چه راهی میتونه بهترین کمک رو به ماکان بکنه!

بعد از چند لحظه سکوت سنگین دستش رو سمتم کشید و گفت:

- هستم تا آخرش.

نگاهم رو سمت دستش چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- تا آخرش؟

سرش رو مثبت تکون داد و آب دهنش رو قورت داد و مطمئن پلکی زد و دوباره دستش رو سمتم تکون داد و گفت:

- از اولش تا آخرش!

سری تکون دادم و لبخند پیروزمندانه ای سمت فهمیده که داشت از توی آینه نگاه میکرد زدم که سری تکون داد و دست علی رو فشردم و این همکاری بیپرده شروع شد!

)آوا آساطوریان(

لبم رو گزیدم و شونه ای بالا انداختم و بسته رو توی جعبه انداختم که خسرو جعبه رو پایین گذاشت و گفت:

- چه کنیم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چاره ای نداریم باید پخشش کنیم، میدونم همه چیز خراب میشه هرچند شده اما چاره ای نیست!

خسرو سری تکون داد و جعبه رو بلند کرد و سمت کامیون ها حرکت کرد.

هیاهوی توی حیاط رو دوست داشتم، این هیاهو نشون از ورود پرقدرت دوباره عزتی ها رو میداد.

با صدای ماکان پشت سرم نیم نگاهی به پشت سرم انداختم و با دیدنش سمتش چرخیدم و دست به سینه از نظر گذروندمش و گفتم:

- دوباره داریم نوسان بازار رو کنترل میکنیم!

سرش رو تکون داد و کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:

- مهرو رو ندیدی؟

گره ابروهام رو محکم کردم و فشار تنم رو روی پاشنه کفش هام بیشتر کردم و باغیض صورتم رو نزدیک کشیدم و لب زدم:

- ازش خبری ندارم.

بی حرف سری تکون داد و ازم فاصله گرفت، دندونقروچه ای کردم و نگاهم رو به سختی از قدم هاش که دور تر و دوتر میشد از من گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و پلک محکمی زدم و خسرو رو صدا زدم که جعبه توی دستش رو به یکی دیگه از پسرا داد و بدو بدو سمتم برگشت.

لبم رو تر کردم و آب دهنم رو قورت دادم ونگاهم رو دور تا دور عمارت چرخوندم و گفتم:

- از مهرو خبر داری؟

سرش رو تکونی داد و همینطور که با موهاش ور میرفت گفت:

- چند ساعت پیش دنبال یک بسته از همین قرصا بود.

نیمچه لبخندم روی لبم ماسید و با حرص گفتم:

- دنبال این مواد کوفتی بوده و تو الان خبر میدی؟

شونه ای سنگین بالا انداخت و گفت:

- فکر نمیکردم خبرای خانم به شما مربوط بشه.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و گره دستام رو از روی سینه ام باز کردم و با

پشت دست ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم:

-نه بابا آدم شدی خسروخان، دیگه تصمیم میگیری چیو به کی بگی به کی نگی

آفرین این ارتقا کاری رو تبریک میگم بهت!

خجالت زده سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد؛ عصبانیتم رو کنترل کردم و

لبم رو گزیدم و سرم رو مقابلش کج کردم و گفتم:

- ببین منو خسرو، از این به بعد خبر همهی آدمای این عمارت به من مربوط

میشه جز ماکان شیر فهم شد؟

سرش رو مثبت تکون داد که لبه کتش رو با دو انگشت اشاره و شستم گرفتم و کشیدم جلو و ادامه دادم:

- البته اگر اونم لازم شد خبراش رو باید بهم بدی!

نگاهش رو سریع روی صورتم چرخوند که لبخند کجی زدم و سری چرخوندم و سوالی خیره اش شدم که سرش رو مثبت تکون داد و بی حرف هلش دادم عقب و گره انگشتام رو از کتش جدا کردم و هر دو دستم رو توی جیب مانتوم کشیدم و عقب گرد کردم و سمت علی قدم برداشتم.

به درخت مقابل استخر تکیه داده بود و به قرصی کف دستش خیره بود.

با رسیدن بهش اولین کاری که کردم قرص رو از دستش برداشتم و توی استخر پرتاب کردم که شتاب زده تکیه اش رو از درخت کند و سمت استخر خیز برداشت و مقابلش سد شدم و توی چشماش خیره شدم و گفتم:

- دست به اون قرصا نمیزنی، مگه نمیدونی چه بلایی سر آدم میارن؟ حتی نگاه کردنشونم برات ممنوعه و این یک دستوره!

آب دهنش رو قورت داد و فک منقبض شده اش رو تکونی داد و لب زد:

- یک دستور؟

سرم رو مثبت تکون دادم که بی حرف قدمی جلو برداشت و این نزدیکی مجبورم میکرد خیلی بیشتر سرم رو بالا بگیرم تا چهره اش رو واضح ببینم.

نفس عمیقی کشید و یواش رهاش کرد، برخورد نفس داغش با لبم باعث شد تنم مور مور بشه اما خودم رو نباختم که مبادا برداشت اشتباهی کنه، نگاهم رو از

نگاه نافذش دزدیدم و خواستم رد شدم که چنگیبه بازوم زد و دوباره من رو سمت خودش کشید و گفت:

- دیگه سمت ماکان نرو، مگه نمیدونی چه بلایی سر آدم میاره؟ حتی نگاه کردنشم برات ممنوعه و این یک دستوره!

پوزخند صدا داری زدم و خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم و توی ذهن خالیم دنبال اون جواب بودم که ماکان عربده ای کشید و همینطور که مهرو روی دستاش بود از حیاط پشتی عمارت بیرون زد.

)ماکان عزتی(

به محض بلند شدن دکتر از بالای سرش سمتش قدم برداشتم و بازوش رو گرفتم و گرفتم:

- چیشد؟

دکتر سری تکون داد و گفت:

- دُزی که مصرف کرده خیلی بالا بوده آقا، هرکاری از دستم بر اومد کردم دیگه بقیش با خودش و شماست!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاه بهت زده ام رو به جسم خسته و نیمه جون مهرو

دوختم.

به محض رها کردن بازوی دکتر با ببخشیدی از اتاق بیرون زد، تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای آوا توجهم رو سمت خودش جلب کرد:

- ماکان می...

حرفش رو قطع کردم و همینطور که پشتم بهش بود دستم رو بالا بردم و گفتم:

- تا چند ساعت کسی نیاد این سمت آوا حتی خودت و علی!

چند لحظه ای طول کشید اما بعدش صدای بسته شدن در و سکوت اتاق مطمئنم کرد آوا و همه رفتن.

آب دهنم رو قورت دادم و سمت تخت قدم برداشتم.

روی تخت نشستم و یک پام رو شکسته بالا کشیدم و روی آرنجم سمت مهرو خم شدم و انگشتام رو مابین موهای مشکی رنگش که عرق کرده بود و به پیشونیش چسبیده بود چرخوندم و گردنی کج کردم و زمزمه وار گفتم:

- چرا اینجوری کردی؟ من تازه دلم بند نگاهت شده بود، من تازه بند دلم وصل نگاهت شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و بغضی که توی گلوم نشسته بود رو قورت دادم و یواش از روی تخت بلند شدم و سمت موبایلم رفتم، به اسپیکر متصلش کردم و گوشیم رو توی جیبم هل دادم و منتظر پخش شدن آهنگ موندم:

- قلب تو برای من یه خونه ی امنه

وقتی من سردم میشه دستای تو گرمه

من شدم همراز تو اندازه تو کی منو میفهمه

)به چشمای بسته اش خیره شدم و هر دو دستم رو توی جیبم کشیدم و لبم رو تر کردم و تمامش رو از نظر گذروندم، دوست داشتم همهی جزئیاتش رو حفظ کنم! آب دهنم رو قورت دادم و قدم سمت تخت برداشتم و با رسیدن بهش یواش لبه تخت نشستم دستم رو کنار تنش تکیه گاه کردم و صورتم رو جلو کشیدم(.

ناز صد باغو خریده بوی عطر پیرهنت

گل من دلم میخواد هر شب بیام ببینمت

باغبون تو منم نمیذارم کسی بیاد بچینتت

)چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و تصور کردم بیداره، تصور کردم داره با چشم های قهوه ای بی روحش نگاهم میکنه تصور کردم تمام نفرتش رو از من توی نگاهش ریخته و داره با غیض نگاهم میکنه و گفتم:

- با دلم چیکار کردی؟ دل من که اسیر جفت چشمای کس دیگه ای بود الان چرا بی قرار باز دیدن چشمای تویه؟ چرا دوباره برگشتی مهرو؟

ادامه حرفام رو خوردم و چشمام رو یواش باز کردم و نگاهم روی لب های

کبودش سر خورد(.

تو مرامم نیست ازت دل بکنم اومدم ازت دل ببرم

میگفتم من عاشق نمیشم تا یه شب پر عشق تو خورد به پرم

دوست دارم با تو فقط بگذرن این روزا برام

وقتی نیستی سوت و کور و سرد و بی روحه شبام

من نمیتونم یه لحظه حتی از فکرت درام

)نفس عمیقی کشیدم و دست دیگه ام رو روی پیشونیش کشیدم و انگشت اشاره ام

رو تا زیر چونه اش کشیدم و به محض رسیدن به چونه اش شستم رو قفل

برجستگی لب هاش کردم و نوازش گونه تکونش دادم، آب دهنم رو قورت دادم و

یواش سرم رو نزدیکش کردم اونقدر نزدیک که میتونستم خودم رو توی وجودش

حل کنم دوست داشتم مثل شاهزاده داستان ها بوسه ای روی لب پرنسسم بکارم و

بهوش بیاد و سال ها در کنار هم زندگی کنیم اما دست و دلم بهم اجازه نمیداد

دوست داشتم اولین بوسه ام رو زمانی تجربه کنم که چشم هاش رو از روی عشق

بسته باشه، چشم هاش رو از روی بی تابی دربرابر نزدیکمون بسته باشه(.

تو همیشه فکرت پیشمه موهات ابریشمه

من میشم ماه شبت این عادت همیشمه

اینکه من دوست دارم ربطی نداره به کسی حسم از عمق ریشمه

تمام عطرتش رو بلعیدم و با تموم شدن آهنگ انگار مغز فرار کرده ام به تنم

برگشت از روی تخت بلند شدم و کلافه چنگی به موهام زدم و دستی به صورتم

کشیدم و عصبی از اتاق بیرون زدم و سمت اتاق کارم حرکت کردم و گفتم تا آوا رو خبر کنن.

)علی مولایی(

مضطرب لبم رو گزیدم و همینطور که به دیوار تکیه داده بودم با نوک کفشم

مشغول ضربه وارد کردن بودم.

با باز شدن در اتاق ماکان نگاهم سمت در کشیده شد و آوا درحالی که رنگ باخته

بود از اتاق بیرون زد و با دیدن من در رو سریع بست و سمتم قدم تند کرد و

بدون پرسیدن من گفت:

- باید بکشیمش! خیلی زوده علی خیلی!

آب دهنم رو قورت دادم و قبل از اینکه از این مخمسه فرار کنه چنگی زدم و

آرنج هر دو دستش رو اسیر خودم کردم و تنش رو سمت خودم کشیدم و توی صورتش خم شدم و گفتم:

- کیو؟ چیمیگی آوا؟

لبش رو تر کرد و مردمک چشم هاش توی صورتم دو دو میزد و گفت:

- معینو، گفت بکشید، علی یک جوری گفت بکشیم که قلبم بند بندش پاره شد.

آب دهنم رو قورت دادم چشم و ابرویی چرخوندم و پرسیدم:

- چجوری؟

سرش رو ترسیده پشت هم تکون داد و گفت:

- قفس موش! بخدا نمیتونم علی بخدا من نمیتونم.

هقی زد و رعشه ای گرفت قبل از اینکه بیوفته یک دستش رو ول کردم و به کمرش چنگ زدم و محکم گرفتمش به چشم هام خیره شد و بی صدا لب زد:

- بخدا نمیتونم من نمیتونم.

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و چشمام رو بستم و چند نفس عمیق کشیدم و منتظر موندم تا تکرار کنه و بالاخره ترفندم گرفت، آوا نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

یواش چشمم رو باز کردم و بهش خیره شدم، چشماش رو بسته بود و نفس هاش منظم شده بود.

لبم رو با نوک زبونم تر کردم و بدون تموم کردن تماس پیشونیم با صورتش سرم رو سمت گوشش کشیدم و دهنم رو به لاله گوشش رسوندم و پچ زدم:

- به هیچی فکر نکن عزیزم.

آب دهنم رو قورت دادم و یواش چشمم رو بستم و بوسه ای روی شقیقه اش کاشتم.

نفس عمیقی کشیدم که هر دو دستش رو روی سینه ام قفل کرد و سرش رو ازم فاصله داد و توی سینه ام قایم کرد.

سرش رو مابین دستش روی سینه ام تکیه داده بود و نفس های عمیقی میکشید.

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو دور بازو هاش قفل کردم و چونه ام رو روی سرش گذاشتم و گفتم:

- آوا آساطوریان بابت هیچ چیز نگران نباش.

پوزخند صدا داری زد و با اکراه خودش رو از آغوشم جدا کرد و بی حرف پشتش رو بهم کرد و سمت اتاقش قدم برداشت به محض دور شدنش چرخیدم و مشتی حواله دیوار کردم و زیر لب لعنتی زمزمه کردم.

از عمارت بیرون زدم و سیم کارتم رو با سیم کارتی که تحویل گرفته بودم جا به جا کردم و پیام دادم:

- کار دوستمون تمومه امروز نشه فردا دیگه بینتون نیست!

پیامک رو توی گوشی خودم پاک کردم و دوباره سیم کارت هام رو جا به جا کردم و سمت آشپزخونه راه افتادم.

)مهتاب جهانگیر(

دستام رو روی میز گره کردم و یک تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- یعنی میگی شب رو بمونم؟

سرش رو مثبت تکون داد و نفسش رو پر سر و صدا رها کرد و روی صندلی جا

به جا شد و وزنش رو روی یک دستش انداخت و کمی سمت میزم خم شد و گفت:

- اگر موقع درست کردن بتونی مچش رو بگیری جای حرفی باقی نمیزاری حتی

لازم نیست چیزی بهش بگی به روش بیاری فقط اینکه بفهمه تو فهمیدی تمومه

اونجاست که سوتیای خودش پشت هم شروع میشه.

سرم رو مثبت تکون دادم و دستای گره خورده ام رو زیر چونه ام کشیدم و گفتم:

- اگر شب اینجا نموند چی؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

- اگر کله گنده هاش احساس خطر کنن این آشپزخونه رو برای روز مبادا اجاره

کردن پس ترجیح میدن شبانه کارشون رو همینجا دنبال کنن!

سرم رو دوباره تکونی دادم و از این همه پیچیدگی ماجرا خسته نفسم رو بیرون

هل دادم و دستام رو روی شقیقه ام قفل کردم و ماساژ دادم و پوزخندی زدم و گفتم:

- حقیقتا دیگه خسته شدم نمیکشم.

لبخند کجی زد و نگاهش رو توی صورتم چرخوند و زمزمه وار گفت:

- خسته نباشی.

آب دهنم رو قورت دادم و در مقابل نگاه معذب کننده اش لبخندم رو کمی جمع و جور کردم و لبم رو تر کردم و شتاب زده از پشت میزم بلند شدم و گفتم:

- عه چیز فکر کنم من برم بهتره شما فعلا که هستید درسته؟

نگاهش با منی که حرکت میکردم میچرخید و یواش از جاش بلند شد و سرش رو منفی تکون داد و گفت:

- نه میرم اداره اونجا باید کارا رو درست کنم.

سرم رو مثبت تکون دادم و قدم جلو برداشتم تا از فضای خفه اتاق بیرون بزنم اما بابت عجله ای که داشتم چشمام انگار از مغزم خسته تر شده بودن و قبل از دیدن پایه میز پام بهش گیر کرد و سکندری خوردم.

با قفل شدن دستش دور بازوم با ضرب به عقب کشیده شدم و هینی توی گلو کشیدم و دستم رو روی سینه اش پناه کردم و توی بغلش کشیده شدم.

از شدت هیجان تمام تنم یخ کرده بود و فکم شروع به لرزیدن کرده بود و قفسه سینم محسوس بالا و پایین میشد.

آب دهنم رو قورت دادم و چشمم رو توی صورتش چرخوندم تا رسیدم به

چشماش!

خیره من بود، با دقت خیره چشمم شده بود.

لبم رو تر کردم و خواستم دستم رو پس بکشم که فشارش دور بازوم بیشتر شد با آخی که ناخودآگاه از دهنم خارج شد شتاب زده رهام کرد و قدمی عقب برداشت و هر دو دستش رو کمی بالا گرفت و گفت:

- ببخشید، من معذرت میخوام!

بدون اجازه دادن به من برای حرف زدن شتاب زده از اتاق خارج شد و نگاه من رو هم با خودش برد.

به محض خروجش از اتاق نفس عمیقی کشیدم و پلک محکمی زدم و خودم رو به صندلی رسوندم و یواش نشستم.

دستم رو روی قلبم کشیدم و به کوبشش گوش دادم.

قلب لعنتی انگار جای سینه داشت درست وسط گلوم میکوبید و تمام صداش مغزم رو پرکرده بود.

لبم رو تر کردم و سرم رو زیر انداختم و سعی کردم با نفس عمیق کشیدن آروم کنم خودم رو.

)آوا آساطوریان(

مضطرب لبم رو گزیدم و با پام ضرب گرفتم، سکوتش داشت روانم رو بهم میریخت.

آب دهنم رو قورت دادم و تا خواستم حرفی بزنم هم زمان باهم گفتیم:

- نمیخوای.... - میخواستم....

نگاهمون بهم گره خورد، عصبی دندون قروچه ای کردم و لبم رو تر کردم و

نگاهم رو ازش دزدیم، پوزخند صدا داری زد و دستش رو روی میز کشید و هلی

به خودکار روی میز داد و مشغول بازی باهاش شد.

انگار از کلافگی من لذت میبرد از درموندگی من کیف میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی جلدی که همیشه وقتی توی تنگا قرار میگرفتم

میرفتم.

بی تفاوت روی صندلی جا خوش کردم و پا روی پا انداختم و دستم رو زیر چونه

ام قفل کردم و انگشت اشاره ام رو روی لبم به حرکت در آوردم و خیره کتابخونه

کنج دیوار شدم.

بی تفاوتی من رو که دید صداش رو صاف کرد و خودش رو جلو کشید و وزنش

رو روی میز انداخت و گفت:

- نگام کن!

اونقدر تحکم توی لحنش زیاد بود که ناخودآگاه چشمم با ضرب سمتش کشیده شد،

لبش رو تر کرد و سرش رو زیر انداخت و پرسید:

- معین رو میکشی؟

آب دهنم رو قورت دادم و ذهنم پرواز کرد سمت چیزی که ماکان ازم خواسته

بود؛ قفس موش ها!

من نمیتونستم دریده شدن سینه یک انسان رو تماشا کنم من نمیتونستم مرگ

دردناک بقیه رو تماشا کنم.

قبل از اینکه چشمام شلوغش کنن یا تنم شروع به واکنش دادن کنه نفس عمیقی

کشیدم و با همون لحن متحکم گفتم:

- نه!

یک تای ابروش بالا پرید و بدون نگاه کردن به من پوزخندی زد و نگاهش رو

زمان بر روی صورتم بالا کشید و گفت:

- نه؟ چه جالب، سرپیچی نمیکردی که اونم داری میکنی، فکر میکنم درست به

نقطه ای رسیدیم که دوست دارم بگم شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

همه آرمان ها و آرزو هام با این جمله اش روی سرم فروریخت، انگار تمام صدا

های اطراف رو قطع کردن و به گوش من گفتن تو چیزی رو نشو!

آب دهنم رو قورت دادم و چشم و ابرویی چرخوندم و گفتم:

- یعنی چی؟

لبش رو تر کرد و هردو دستش رو توی هم گره کرد و پشت گردنش قفل کرد و گفت:

- یعنی همین، یعنی اراده کنم باید دُمت رو بزاری رو کولت و گورت رو گم کنی، پس نزار احساس کنم باید گورت رو گم کنی.

لبخند کجم رو جمع کردم و بلند شدم سمت میزش قدم برداشتم.

هر دو دستم رو لبه ی میز قفل کردم و سمتش خم شدم و درست توی فاصله چند سانتی متری صورتش توپیدم:

- هر غلطی میخوای بکنی بکن، اصلا دلم نمیخواد یک ثانیه توی این عمارت بغل آدم حیوون صفتی مثل تو بشینم.

حرفم رو زدم و عقب گرد کردم تا برم که احساساتم رو مثل پُتک توی سرم کوبید:

- ولی تو عاشق همین آدم حیوون صفتی، نیستی؟

نفس عمیقی کشیدم و پلک محکمی زدم و بدون برگشتن به عقب قدمی عقب برداشتم و هردو دستم رو پشت سرم قلاب کردم و مخاطب قرارش دادم و گفتم:

- بودم، اشتباه کردم، دیگه نیستم!

بی حرف پس و پیش راه رفته ام رو ادامه دادم و از اتاق بیرون زدم.

بیرون اومدن از اتاق همانا و هجوم بغض به گلوم همانا.

چنگیبه گردنم زدم و دستپاچه گره روسریم رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم و

به دیوار تکیه دادم و روی دو زانو خم شدم و هقی زدم.

قطره های اشکم دونه دونه روی زمین میچکیدن، قصد داشتن با خیس نکردن

صورتم از رسوایی حالم جلوگیری کنن!

)ماکان عزتی(

موندن به امید آوا و دار و دسته اش بیهوده بود، این کار رو خودم باید تمومش میکردم.

کت و شلوارم رو با یک پیراهن و شلوار ساده مشکی عوض کردم و کلاه کپ

مشکی رنگ رو روی سرم گذاشتم و سمت ماشین قدم تند کردم.

به محض خارج شدن از عمارت دست بردم و ضبط رو روشن کردم:

- توی اون چشما یک رازه حال خرابو میسازه

بیا که بدجوری الان تو رو من دارم نیازت

شب و روز با تو قشنگه کار قلبم بی تو لنگه

چرا اینجوریه کارا تویه لجباز یه دنده

امشب جلو چشمای تو میمونم تا صبح هیچجا نمیرم

عشقم بیا منتظرم تو نیای دیگه دریا نمیرم

برگرد تو بزار یک دفعه ام سرم رو با تو بالا بگیرم

واسه تو میزنه هرشب ببین ضربان قلبم

آخه نمیمونه تا صبح دیگه بی تو چیزی از من

با رسیدن به اداره آگاهی نگاهی به سردرش انداختم و نفسم رو به زور بیرون هل دادم و کلاهم رو روی سرم جا به جا کردم و از ماشین پیاده شدم.

لبم رو گزیدم و جلوی پسرک سرباز ایستادم و مشغول بازدید بدنی شد.

نفس راحتی کشیدم و با بفرماییدش عبور کردم و بعد از تحویل گوشیم وارد شدم،

نگاهی به راهنمای روی برد انداختم و خودم رو مشغول بررسیش نشون دادم.

درست زمانی که لابی خلوت تر شد آب دهنم رو قورت دادم و تنه ام رو عقب تر کشیدم و نیم نگاهی به راهروی منتهی به آشپزخونه انداختم و ساعتم رو دید زدم.

وقتی مطمئن شدم کسی اون سمت نمیره عقب عقب قدم برداشتم و سمت آشپزخونه قدم تند کردم.

پایین هیچکس نبود چند تا سرباز بودن که منتظر بودن ظرفای غذا رو تحویل بگیرن و برن سر پستشون.

با شنیدن صدای پایی از بالای پله ها ترسیده نگاهم رو به بالا دوختم و با دیدن دو جفت پوتین مشکی رنگ واکس خورده ترسیده خودم رو زیر پله ها کشیدم و

محکم به دیوار تکیه دادم و نفسم رو حبس کردم.

صدای ضربان قلبم رو مستقیم توی گوشم احساس میکردم و نفس هام به شماره افتادن.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفسم رو یواش رها کردم و لبم رو روی هم فشار دادم و کمی خودم رو از دیوار جدا کردم و نگاهی توی سالن انداختم و با دیدن خالی بودنش سمت دیوار مقابلم حرکت کردم و گوش انداختم سمت آشپزخونه:

- احمدی این برای سروان درویشه بدون زرشک میخوره مالِ دکتر رو ببر بعد بیا اینم ببر، آقایون خوب گوش کنید من میرم وضو بگیرم بالاخره برم نمازم رو بخونم لطفا دسته گل جدید به آب ند....

ادامه حرف هاش رو گوش ندادم چون برام فایده ای نداشت همینکه فهمیدم کدوم غذا با چه شکل و شمایلی متعلق به معین هست برام کافی بود.

دوباره توی جای قبلم برگشتم و زیر پله ها پناه گرفتم.

عقب عقب قدم برداشتم که صدای سربازی از توی اتاقک زیر پله ها باعث شد یک لحظه احساس کنم روح از تنم جدا شد:

- اوی یَره او وَرِشه بگیر وا نَره، خوبه یَک دانه پلاستیکی ره میخِی بلند کنی.

قبل از اینکه هینی از دهنم خارج بشه دستم رو روی دهنم مشت کردم و توی کنج پناه گرفتم با باز شدن در عملا توی کنج و پشت در پنهان شدم.

آب دهنم رو قورت دادم و چشمای دریده ام رو روی دوتا سرباز فربه ای که دو طرف پلاستیک مشکی رنگ رو گرفته بودن دوختم.

به محض دور شدنشون پلک محکمی زدم و نفسم رو پر سر و صدا رها کردم و یواش در رو پس زدم و پله ها رو دور زدم و سمت آشپزخونه حرکت کردم.

بسته پودر رو از بین چسب کلاهم در آوردم و دنبال غذایی گشتم که زرشک نداشته باشه.

به محض پیدا کردنش پودر رو روی برنج ریختم و با قاشق خوب همش زدم.

از آشپزخونه بیرون زدم و دستی به لباس خودم کشیدم تا اثری از پودر روی بدنم نباشه لباسمم مشکی بود تابلو دیده میشد.

بعد از تحویل گوشیم از اداره بیرون زدم و با نهایت سرعتی که بلد بودم رانندگی کردم خودم رو به عمارت رسوندم.

)همایون وکیلی(

ناباور به ویهانی چشم دوختم که عینک آفتابیش رو دست گرفته بود و لباس مشکی تنش بود و به دیوار غسالخونه تکیه داده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو دور تا دورم چرخوندم همه بچه ها بودن از سرباز بگیر تا سرهنگ!

صدای هیچکدومشون رو نمیشنیدم، توی گیج و منگی خودم غرق شده بودم.

تنها صدایی که میشنیدم صدای خنده هاش بود، صدای خنده هاش بود که توی گوشم میپیچد و پشت بندش صداش که اسمم رو صدا میزد.

آب دهنم قورت دادم و لب زدم:

- معین اینجایی؟

جوابی نشنیدم، چرخی دور خودم زدم که به یکباره همه هجوم بردن سمت غلسخانه و زیر تشت زرد رنگی رو گرفتن و باهم فریاد میزدن:

- شفیعِ او بشود،شخصِ خاتم الانبیا/لااله الا الله

دُرودِ حق به وی و،عاشقان مرتضی/لااله الا الله

به حقّ فاطمه آن،عصمت ربّ اعلا/لااله الا الله

به حقّ صاحبمان،مهدی آل عبا/لااله الا الله

ببند عهد وفا،با امام و شهدا/لااله الا الله

ترسیده نگاهم رو به جسمی که با پارچه قهوه ای رنگ پوشیده شده بود دوختم و لب زدم:

- معین؟ داداشم؟

ویهان کنارم ایستاد و شونه ام رو بین دستاش اسیر کرد و کنار گوشم هقی زد و

سرش رو سمت مخالف چرخوند.

چندتا از سربازا پرچم ایران رو روش انداختن و در ماشین رو بستن همه سمت

قطعه مورد نظر حرکت کردیم.

حالا که میروی همراه جاده ها

برگرد و پس بده تنها ای مرا

بی خاطرات تو بی آرزوی تو دل را کجا برم

شب گریه را کجا

دیگر تنها گریه حالم را میداند

)با رسیدن به قطعه تابوت رو از ماشین پیاده کردن، مزیین به پرچم شده بود و مرتب و تمیز بود.

سرود ایران رو مینواختن و سرباز ها زیر تابوت رو گرفته بودن و باضرب

لااله الا الله رو تکرار میکردن.

هرچی به قبر نزدیک تر میشدیم بی قراری قلبم بیشتر میشد نمیتونستم توی این

یک وجب تنهاش بزارم نمیتونستم بزارم رفیقم رو برادرم رو پشت و پناهم رو

سایه سرم رو توی این یک وجب تنها بزارن(

از عشق دل تنگیهایش میماند

جاماندی آه ای دل

ای موج بی صاحب

دیگر تنها گریه حالم را میداند

از عشق دل تنگی هایش میماند

)آب دهنم رو قورت دادم و زانوهام قفل کرد و جلو تر نمیتونستم برم چشم هام

داشتن جامه میدریدن تا حد ممکن باز شده بودن و اشک توی چشمم حلقه زده بود

و ترسیده بود از چکیدن روی گونه هام و گز گز مویرگ های چشمم رو احساس

میکردم ویهان تلاشش رو کرد و کمی نزدیک تر بردم که روی زمین نشستم و بی

صدا فریاد زدم:

- معین داداشم پاشو، بسه دیگه!

لبم رو تر کردم و خودم رو از حصار دستای ویهان جدا کردم و روی زمین چهار

دست و پا جلوتر کشیدم(.

جاماندی آه ای دل ای موج بی صاحب

حالا که میروی همراه جاده ها

برگرد و پس بده تنها ای مرا

بی خاطرات تو بی آرزوی تو

دل را کجا برم شب گریه را کجا

)وقتی شروع کردن به چیدن سنگ ها دست هام روی خاک مشت شد و بند دلم پاره شد و داد زدم:

- معین پاشو مردک، معین قول دادی تا تهش باشی، معین مسخره بازی تمومه لعنتی.

ویهان عقب کشیدم که شونه ام رو با شتاب پس کشیدم و مشتی خاک برداشتم و سمتش پرتاب کردم و گفتم:

- ولم کن، میگم ولم کن.

ویهان هر دو دستش رو تسلیم بالا برد و ازم فاصله گرفت.

سرم رو که چرخوندم داشتن روش خاک میریختن دستم رو سمت مرد جلو کشیدم و لب زدم:

- ترخدا خاک نریز، بخدا زنده اس.

مرد سری متاسف تکون داد و به کارش ادامه داد(.

بعد از گذشت چند دقیقه طولانی، چند دقیقه که بی شباهت به چند سال نبودن با کمک چند سرباز از جا بلند شدم.

دیگه تموم شد، دیگه برادرم توی آغوش خاک آروم گرفت.

دیگه معین رفت، دیگه معینی ندارم، دیگه اون نیست!

)ماکان عزتی(

بعد از تموم کردن کار معین بهترین فرصت مراسم امشب بود.

باید رسمی اعلام میکردم فرمول جدید وارد بازار کردیم تا دوباره گردونه شانس سمت ما بچرخه.

تقه ای به در خورد و مهرو درحالی که یک دستش رو به سرش گرفته بود وارد اتاق شد.

شتاب زده از پشت میزم بلند شدم و سمتش رفتم و با دستی در رو بستم و دست دیگه ام رو دور بازوش حلقه کردم و سمت خودم کشیدمش و گفتم:

- یک روزه خوب شدی بلند شدی راه افتادی؟

نگاه گیج و منگش رو سمتم چرخوند و کمی خودش رو کشید تا دستش رو از حصار انگشتام آزاد کنه که محکم تر گرفتمش و سمت خودم چرخوندمش.

نگاهش رو روی صورتم ثابت نگه داشت و زمزمه وار لب زد:

- میخ...میخواستم..در...درباره مهمونی ام...امشب حرف...حرف بزنم.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو از لبش جدا کردم و به چشمش دوختم.

نفس عمیقی کشیدم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و لبخندی زدم و گفتم:

- مهرو، عجیب نیست؟

آب دهنش رو قورت داد و چشم های خسته و خمارش رو تا جایی که تونست باز نگه داشت و گفت:

- چی ع...عج...عجیب نیست؟

لبم رو تر کردم و نفسم رو یواش توی صورتش رها کردم و گفتم:

- اینکه من میخوام.....

نگاهش رو متعجب باز تر کرد که لبخندم رنگ شیطنت گرفت و ادامه دادم:

- میخوام تو امشب اعلام کنی "آکین" رو؟

نگاهش به حالت عادی برگشت و پوزخند صدا داری زد و سری تکون داد که یواش توی گلو خندیدم و پرسیدم:

- نگفتی عجیب نیست؟

شونه ای بالا انداخت و نمیدونمی چاشنیش کرد و دوباره تکونی به خودش و شونه هاش داد تا از حصار دستم خارج بشه.

گره انگشتام رو محکم تر کردم و تنش رو به خودم چسبوندم و سرم رو توی گودی گردنش کشیدم و لبم رو روی پوست گردنش چرخوندم و لب زدم:

- عجیب ترش اینجاست....

نفس عمیقی که کشید باعث شد از گوشه چشم نگاهی بهش بندازم، چشماش رو

بسته بود و بی حرکت توی بغلم جا گرفته بود، ادامه دادم:

- انگار میخوامت!

با تکونی که خورد لبخند کجی کنج لبم جا گرفت و سرم رو از گردنش جدا کردم

و بهش خیره شدم، لبش رو محکم روی هم فشار میداد و چشماش رو محکم بسته بود.

دستم رو از دور بازوش جدا کردم و کنار گوشش قفل کردم، از گوشش تا چونه

اش رو توی دستم گرفتم و نوازشش کردم و نگاهم رو از روی چشماش تا روی

لبش چرخوندم یا از روی لبش تا چشماش تاب دادم و پرسیدم:

- تو چی؟

نگاهش رو با ضرب سمت چشمام کشید و آب دهنش رو با تردید قورت داد و از

بی تابیم سو استفاده کرد و خودش رو با یک حرکت پس کشید و گفت:

- چیزه من برم، برم آماده بشم برای امشب.

ته دلم خالی شد، آب دهنم رو قورت دادم و نگاه کلافه ام رو روی صورتش

چرخوندم که سریع از اتاق بیرون زد.

نفسم رو پر سر و صدا بیرون هل دادم و دستی به کمرم زدم و دست دیگه ام رو

روی صورتم کشیدم و لب زدم:

- لعنتی!

)کیان سلطانی(

لبم رو تر کردم و دکمه کتم رو بستم و سری سمت مهمان ها تکون دادم و عقب گرد کردم که محکم با تن ظریفی برخورد کردم.

دستم رو ناخودآگاه دورش حلقه کردم و نگاهم رو بالا کشیدم، طبق معمول گذشته با دو جفت چشم بهت زدهی آبی رنگ مواجه شدم!

نفسم رو کلافه رها کردم و لب زدم:

- دوباره تو؟

یک تای ابروش رو بالا انداخت و خودش رو عقب کشید و گفت:

- اینبار تو خوردی به من!

نگاهم رو تابی دادم و دستی توی جیبم کشیدم و گفتم:

- تو به غیر از شعبده بازی احتمالا طیالارضم میکنی نه؟

یواش توی گلو خندید و چینی به بینی و لبش داد و نوچی زد و گفت:

- نخیرم!

قیافه اش شبیه گربه ای شده بود که با تار سیبیل خودش بازی میکرد.

از شبیه سازی مغزم خنده ام گرفت و تک خنده ای زدم که گفت:

- چه عجب ما خنده شما رو دیدیم، خدایی تا قبل این بهت گفته بودن اخم کنی

جذاب تر میشی؟

شونه ای بالا انداختم و لب زدم:

- شاید.

انگشت اشاره اش رو لبه کتم کشید و انگشتاش رو تاب داد و دستمال کاغذی توی دستش ظاهر شد و یواش با دستمال گوشه کتم رو تمیز کرد و گفت:

- شرمنده کرمی شده بود.

سری تکون دادم و از کنارم عبور کرد و با نگاهم ردش رو زدم.

آب دهنم رو قورت دادم که دستی روی شونه ام قرار گرفت و چرخیدم و با دیدن علی لبخندی زدم و دستی سمتش دراز کردم و گفتم:

- سلام، کیهان هستم شریک مهندس فخر!

سری تکون داد و دستم رو به گرمی فشرد و لبش رو نیمچه تری کرد و گفت:

- خوشحالم اینجا میبینمتون.

با لبخندی حرفش رو تایید کردم که وصله نچسب مهمونی دوباره به من چسبید و دستی پشتم کشید و گفت:

- جناب مهندس خیلی ازتون تعریف میکنن نُقل مجالس خانوادگیمون هستید.

چشمی چرخوندم و لبخند زورکی روی لبم نشوندم و گفتم:

- جناب مهندس بینهایت لطف دارن!

منتظر بهش چشم دوختم و معذب بودنم رو با زبون بی زبونی بهش فهموندم؛

دستش رو از پشتم برداشت و راهش رو کج کرد و رفت نگاهم رو دور تا دور

چرخوندم و با دیدن پری سمت بار قدم تند کردم.

سرم رو زیر گوشش خم کردم و گفتم:

- اینبار من!

یک تای ابروش رو بالا کشید و نگاهش رو یواش سمتم بالا کشید و جامِ توی

دستش رو تابی داد و گفت:

- هنوز دو، سه به نفع منه.

سری تکون دادم و روی صندلی پایه دار بلند مقابلش نشستم و آرنجم رو روی

میز کشیدم و اشاره ای به پسرک زدم تا نوشیدنی بیاره و رو به پری گفتم:

- اونکه صد البته، برگ برنده دست شماست خانوم محترم.

لبخند کجی زد و به محض قرار گرفتن جام بین انگشتام من هم متقابلا لبخندی

تحویلش دادم و ادامه دادم:

- هرکی که اینجاست به یکی وصله، من به مهندس، دامادش به من....

هنوز حرفم تکمیل نشده بود پری بلند زد زیر خنده و با چشم اشاره ای به داماد

فخر زد و گفت:

- ارمیا؟ اون به همه وصله، اونقدر وصله که نمیدونم باید بگم مهندس فخر از اون بالا تره یا اون از مهندس!

ابرویی بالا کشیدم و نگاهم رو به پسرک نچسب دوختم و پری رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- و تو به کی وصلی؟

نفس عمیقی کشید و باضرب از روی صندلی بلند شد و جام رو یواش به لبش فشار داد و گفت:

- من به خودم وصلم!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو از ارمیا جدا کردم و به دختر مرموز مقابلم دوختم و گفتم:

- احتمال میدم کابوست رو ببینم از امشب.

تک خنده ای زد و شونه ای بالا انداخت و دستش رو سمتم کشید و گفت:

- نترس نمیخورمت.

پوزخند صدا داری زدم و از جام بلند شدم و بازوم روم سمتش کشیدم و انگشت های ظریف و کشیده اش رو دور دستم قفل کرد و نیم نگاهی بهم انداختیم و یک نفس محتویات جام رو سر کشیدیم و همزمان دو خدمهای که از کنارمون رد شدن

جام های خالی مون رو توی سینی روی دستشون قرار دادیم و لبخند کجی کنج لبمون نشوندیم و سمت پیست رقص حرکت کردیم.

)ماکان عزتی(

نگاهی به شریف انداختم و پوزخندی تحویلش دادم که سر جاش جا به جا شد و بلند شد.

لبخندی زدم و اشاره ای به علی زدم و سرم رو زیر گوشش خم کردم و گفتم:

- به خودش ترسید، بازار رو داره از دست میده.

علی نیم نگاهی بهم انداخت و چشمی چرخوند و نفسش رو کلافه رها کرد و گفت:

- نه تو نه اون نمیتونید همیشگی این بازار رو دست بگیرید.

نگاه کجی بهش انداختم و بلند شدم و سری سمت شریف تکون دادم که قدمی سمتم برداشت و دستش رو روی شونه ام گره زد و لبخند فیکی روی لبش نشوند و کمی عقب کشیدم و زیر گوشم پچ زد:

- آدمای این مهمونیت میدونن "آکین" کشته داده؟

لبخند روی لبم سرضرب محو شد و نگاهم سمتش چرخید که لبخندی تحویلم داد و چشمی چرخوند و شونه ای بالا انداخت و درحالی که دکمه کتش رو میبست گفت:

- اون دختره بود همراه اون پسره، فکر کنم اون میتونه خیلی به ضررت باشه نه؟

مخصوصا اگر طرف یکی از آدما من باشه!

دندون قروچه ای کردم و نگاهم رو با غیض بهش دوختم و از بین دندون غریدم:

- هیچ گوهی نمیتونی بخوری.

پوزخند صدا داری زد و یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- عه جدا؟ باشه پس بیا امتحانش کنیم.

صداش رو صاف کرد و رو به جمعیتی که اطرافمون بودن داد زد:

- آقا یک چیزی رو میدونستین؟ این آکین که میگن یکی دوتا که نه خیلی کش...

حرفش رو قطع کردم و مقابلش سد شدم که لبخند کجی تحویلم داد و گفت:

-عه نطقم رو نصفه نیمه کردی.

آب دهنم رو قورت دادم و چنگی به فکش زدم و فشار انگشتام رو زیاد کردم و غریدم:

- اون دهن لجنت رو گل بگیر وگرنه جوری گل میگیرم که تا ده سال آینده به مادرت بگی آقاجون!

بدون ذره ای ترس گردنش رو کج کرد و اشاره ای به پشت سرم زد و گفت:

- اولا که همه منتظرن جمله گرانبهام رو کامل کنم، دوما دارن چپ چپ نگاهمون میکنن و از همه مهم تر سوما لال شدن شرط و شروطی داره!

لبم رو به دندون گرفتم و با ضرب فکش رو رها کردم و سرش رو به عقب هل دادم و پوست لبم رو کندم و با احساس مزه شوری خون توی دهنم صورتم رو درهم کشیدم و گفتم:

- لال کردن ولی نیاز به شرط نداره.

تکون شدیدی خورد اما خودش رو از دسته نداخت و هر دو دستش رو بالا گرفت و گفت:

- آروم باش هنوز چیزی نشده که، تو زورت رو بزن تو نستی لال کنی شیر مادر و نان پدر حلالت.

چنگی به موهام زدم و عصبی عقب گرد کردم که با نگاه های منتظر بقیه برای ادامه ی حرف شریف مواجه شدم.

سمتش چرخیدم و قدمی جلو برداشتم و سرم رو زیر گوشش خم کردم و پلک محکمی زدم و از بین دندون غریدم:

- شرط مضخرفت چیه؟

صداش رو صاف کرد و متقابلا سرش رو جلو کشید و کنار گوشم پچ زد:

- مهرو رو میگیرم و لال میشم!

نگاهم رو یواش به چشمش رسوندم و چشمی چرخوندم و لب زدم:

- چی زر زدی؟

نفس عمیقی کشید و اشاره ای به آدم های منتظر پشت سرم زد و گفت:

- مهرو رو میگیرم سر این آدما رو با پنبه میبرم.

آب دهنم رو قورت دادم و گردنم رو تکونی دادم و گفتم:

- بهش فکر میکنم.

تنه ام رو کنار کشیدم تا برم چرخید سمت مهمونا و گفت:

- کجا بودم؟ آهان داشتم درباره آکین صحبت میکردم من فقط شنیده هام رو میگم وگرنه کی دیده همچین چیزی رو ولی خب تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیز ها آقا میگن این فرمول جدید خیلی کش....

شتاب زده چنگی به بازوش زدم و لبخند گله گشادی تحویل مهمونا دادم و مخاطب قرارش دادم و گفتم:

- باشه عوضی باشه آشغال باشه پست فطرت!

خنده ای قهقهه مانند سر داد و زد روی شونم و بلند گفت:

- آره آره ماکان جان همین که تو میگی...

رو کرد به مهمونا و گفت:

- به خدا هرچی از کُشته مرده های این فرمول بگم کم گفتم، لامصب همه میخوانش نیومده بازار رو روی انگشتش میچرخونه.

از شدت عصبانیت پره های بینیم محسوس باز و بسته میشدن و مویرگ های مغزم داشتن پاره میشدن.

نمیدونستم باید چه خاکی توی سرم بریزم باید چه غلطی کنم تا از بند نقشه های شوم این مردک خلاص شم نمیدونم باید چجوری پای فرشته زندگیم رو از مغز این شیطان بیرون بکشم!

)علی مولایی(

کنار آوا ایستادم و دستم رو یواش دور کمرش حلقه کردم که نگاهش رو روی صورتم چرخوند و گفت:

- عزیزم بفرمایید داخل دم در بده!

یواش توی گلو خندیدم و سرم رو تکون دادم و بدون گرفتن نگاهم از بچه های توی پیست مخاطب قرارش دادم و گفتم:

- یک چیزی برام سوال شده...

همینطور که با دستم وَر میرفت تا از شرم خلاص بشه و حصار دستم رو از دور کمرش باز کنه کلافه پرسید:

- چیه؟

لبم رو تر کردم و اشاره ای به اطراف زدم و گفتم:

- مگه ماکان تهدیدت نکرده بیرونت میکنه؟ اینجا چیکار میکنی پس؟

پوزخند صدا داری زد و دست از کلنجار رفتن با من برداشت و حق به جانب

دست به سینه زد و گفت:

- تو که خودت پاچه ماکان رو همیشه میگیری اینجا چی میخوای؟

لبخندم رو جمع کردم و یک تای ابروم رو بالا کشیدم و سر و گردنم رو بالا

کشیدم و گفتم:

- اینجام تا ببینم شریف میتونه ماکان رو له کنه یا نه.

جا خورده نگاهش رو روی ماکان و شریف که به ظاهر رفیق بودن باهم کشید و

قد بلندی کرد و زیر گوشم گفت:

- به نظرت موفق شده؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- سر مهرو معامله کرد، انگار نقطه ضعف ماکان رو پیدا کرده!

آب دهنش رو قورت داد و زد به پهلوم و گفت:

- منظورت چیه؟

کامل سمتش چرخیدم و گفتم:

- چرا نمیخوای بفهمی؟ ماکان عاشق مهرو شده، ماکانی که تو میشناختی عوض

شده توی یک نگاه دل به رفیقت باخته!

اشک توی چشماش حلقه زد و با بغضی که موفق به کنترلش نبود گفت:

- میشه درباره ماکان حرف نزنیم؟

بند دلم داشت پاره میشد اشک چشمش رو میدیدم دوست داشتم سرم رو خم کنم و اشکاش رو با بوسه پاک کنم و بگم ماکان عددی نیست عزیزم هرکار تو بخوای میکنیم اما لبم رو گزیدم تا مبادا حرف نا به جایی توی موقعیت اشتباهی بزنم.

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو مثبت تکون دادم که نگاهش رو با تردید به ماکان که حسابی کلافه بود دوخت و گفت:

- به نظرت من اگه بخوام از شرش خلاص بشم باید چیکار کنم؟

لبم کم کم رنگ لبخند گرفت و فشار انگشتام رو روی کمرش بیشتر کردم و سرم رو سمتش خم کردم و گفتم:

- فقط کافیه اراده کنی، کافیه تو بخوای حاضرم سرم رو بدم اما تو....

نگاهش رو باضرب سمتم چرخوند و بهم خیره شد، با فکر به اینکه خیلی زود دارم میرم سر اصل مطلب سری تکون دادم و جمله ام رو عوض کردم:

- هیچ چیزی غیرممکن نیست، تو میتونی منم بهت کمک میکنم تا خلاص بشی.

سرش رو در تایید حرفم تکون داد و لبش رو گزید و نگاهش رو سمت ماکان

کشید و گفت:

- اگه مهرو رو میخواد پس چرا سرش معامله کرده؟

شونه ای بالا انداختم و چشم و ابرویی چرخوندم و گفتم:

- هیچوقت از کارای ماکان سر در نیاوردم، اما فکر میکنم این یکی یک معامله

ساده نیست شاید دوسر باخت باشه شایدم یک سر فنا رفتن و یک سر موفقیت محض باشه.

آوا نگاهش رو یواش سمتم چرخوند و یواش پلکی زد و گفت:

- خسته شدم، ولم کن میخوام برم.

سری تکون دادم و با اکراه انگشتام رو از دور کمرش باز کردم و نذاشت حرفی

بزنم و با سرعت قدم تند کرد و از عمارت بیرون زد.

)کیان سلطانی(

نوشیدنی و رقص حسابی کار خودش رو کرده بود و توی فضای جدیدی توی حال

و هوای جدیدی شیفته ظرافت پری شده بودم.

Kimse bilmez ki canını yaktı mı geçtiğin yollar

هیچ کس نمیدونه که آیا راه هایی که گذروندی به تو آسیب میزنه یا نه

Senin de yüzünde iz bırakmış yıllar

سالها روی چهره توهم اثری گذاشته

Hüsrandır sonu hep sensiz geçmiş anlar

نا امیدی همیشه لحظه هاییه که بدون تو گذشت

)از جمعیت خودم رو بیرون کشیدم و دستم رو بالا گرفتم و تابی خورد و محکم سمت خودم کشیدمش، آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به چشمای خمارش انداختم و مقصد بعدیم رو لب های نیمه بازش انتخاب کردم؛ نفس عمیقی کشید و دستش رو روی کتفم قفل کرد و تنش رو چفت تنم کرد و لب زد:

- خیلی بهم نزدیک شدیم و خیلی مستیم!

لبخند کجی زدم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و بوسه ای بین دو ابروش کاشتم و لب زدم:

- من مست تویم پری، پری داستان من!

چشماش رو بست و پاش رو پشت پام حلقه کرد و روی دستم خم شد و صورتم رو سمتش خم کردم و گفتم:

- دوست دارم!

با اکراه سرش رو عقب کشید و هلم داد عقب و تلو تلو خوران سمت پله ها قدم برداشت و گفت:

- منو برای خودم نمیخوای شریک مهندس!

پوزخند صدا داری زدم و با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم که قدمی عقب برداشت و روی پله اول ایستاد.

یک پام رو روی پله بالاتر گذاشتم و یک پام رو درست کنار پای لختش قرار دادم و یک دستم رو روی دست سفید رنگش کشیدم و دست دیگه ام رو پشت کمرش قلاب کردم و چنگی به بند های ضربدری لباسش زدم و گفتم:

- ولی خیلی من تو رو خود تورو خیلی میخوامت(.!

Olur da gidersen belki bir gün

اگه رفتی شاید یه روزی

Yaz gönlüne yaz

تو دل تابستان بنویس

Ömrüne yaz

تو زندگیت بنویس

)پله ها رو باهم بالا رفتیم، اونقدر بالا رفتیم تا به اتاق ها رسیدیم، با رسیدن به اولین اتاق به در تکیه اش دادم و پوزخند صدا داری زدم و دستم رو روی پاش کشیدم و داغ روی گردنش لب زدم:

- هنوز زوده پری قصه ها!

دستش رو کنجکاو روی در کشید و دستگیره رو پیدا کرد و در رو باضرب باز کرد و هردو داخل کشیده شدیم.

با پا در رو بستم و به دیوار تکیه اش دادم و که نفسش رو حبس کرد و خودش رو به دیوار کشید و گفت:

- دارم دیوونه میشم!

Kan çiçekleri solmaz

گل های خونی پژمرده نمیشن

Sen güneşe vurulmuş bir ay gibi

تو مثل ماهی که آفتاب بهش زده

Ben yağmuru bekleyen toprak gibi

من مثل زمینی که منتظر بارانم

)بی تاب چنگی به کتم زد و از تنم بیرون کشیدش و دکمه های پیراهنم رو با دست های لرزونش یکی یکی باز کرد و پیراهنم رو گلوله کرد و طرفی پرتاب کرد هر دو دستش رو روی سینه هام سپر کرد و زبونش رو روی لبش کشید و فشار ریزی وارد کرد و عقب عقب هلم داد تا به تخت رسیدم و محکم هلم داد عقب(.

)مهگل پاکنیت(

کناری ایستادم و لبم رو گزیدم و چشمی چرخوندم و زیر گوش بشری خم شدم و گفتم:

- مهمونم نیومد، نکنه کلا نیاد؟

نفس عمیقی کشید و نگاه چپی بهم انداخت و دستش رو روی شونه ام زد و گفت:

- با تعریفایی که شنیدم ازت مهمونت خودش نخواد دلش میارتش!

یواش خندیدم و سرم رو زیر انداختم که ادامه داد:

- باور کن، شک نکن توی یک نگاه یک دل نه صد دل باخته.

شونه ای بالا انداختم که با صدای جمعیت توجهم سمت سِن جمع شد، استاد شافع پشت تریبون ایستاد و کتش رو مرتب کرد و دستی به موهای پرپشت قهوه ای رنگش کشید و صداش رو صاف کرد و شروع کرد:

- سلام و خوش اومد میگم خدمت همه ی دوستان، خوشحالم که امشب دورهم جمع شدیم تا موفقیت تعدادی از دانشجویان موفقم رو جشن بگیریم.

دوباره صدای دست جمعیت بلند شد و ناخودآگاه تپش قلبم شروع شد.

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو از جمعیت بیرون کشیدم.

دامنم رو چنگی زدم و توی دستم جمع کردم و از سالن بیرون زدم و وارد حیاط شدم، جز تک و توکی از پسرای دانشکده که مشغول دود و دَم خودشون بودن

کسی توی حیاط نبود.

قلبم بی تابی میکرد و ذهنم داستان سرایی میکرد و نفسم امانم رو بریده بود.

عقب گرد کردم تا برگردم توی سالن بلکه با نوشیدنی و بگو بخند خودم رو

سرگرم کنم تا این مراسمم به انتها برسه که با صداش متوقف شدم:

- خانم پاکنیت؟

لبخند کجی کنج لبم جاخوش کرد و قلب بی صاحبم انگار به دریایی از آرامش

رسید و مملو از سکوت شد.

نفسم رو رها کردم و پلک سنگینی زدم و چرخیدم عقب.

سری تکون دادم و تک پله رو سمت پایین طیکردم و گفتم:

- سلام جناب وک...

حرفم رو قطع کرد و سری تکون داد و دستی توی جیبش کشید و گفت:

- همایون راحت ترم.

نگاهم رو روی صورتش چرخوندم و در انتها صید جنگل بی رحم چشماش شدم.

لبخندی زد و قدمی جلو برداشت و ادامه داد:

- ببخشید دیر شد....

تن صداش رو پایین آورد و سرش رو نزدیک گوشم خم کرد و گفت:

- اداره درگیر پرونده و روندش بودم.

آب دهنم رو قورت دادم و سری تکون دادم و دستم رو جلو کشیدم و گفتم:

- مهم نیست، الان خوش اومدید بفرمایید داخل.

سری تکون داد و کمی خودش رو عقب کشید تا جلوتر قدم بردارم، از این حرکتش ته دلم غنج زد.

به محض ورودم به سالن همه نگاه ها سمتم چرخید و همه مشغول دست زدن شدن و استاد همینطور که دستش رو سمتم بالا کشیده بود گفت:

- خانم پاکنیت یکی از موفق ترین ها، خودشون استادن!

جا خورده بودم و میخکوب سرجام ایستاده بودم، همایون با آرنجش زد به پهلوم و وقتی نگاهم سمتش کشیده شد دستش رو بالا گرفت و مشغول دست زدن شد و اشاره ای به جلو زد و لب زد:

- برو.

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم و دامنم رو جمع کردم و سمت سِن حرکت کردم.

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن با استاد نوبت به اهدای جوایز و تندیس ها رسید، زمانی که تندیس بلورین بهترین طراح دکور رو توی دستم گرفتم نگاهم توی جمعیت کنجکاوانه به حرکت در اومد.

با دیدنش روش قفل شدم و ناخودآگاه صدای اطرافم قطع شد و توی پیچ و تاب نگاهش غرق شدم.

لبخندش رو عمیق تر کرد و پلک محکمی زد که دلم انگار سرشار از زیبایی شد.

لبخندی زدم و تندیسم رو بالای سرم گرفتم و داد زدم:

- بالاخره شد!

بشری و هدی سریع درحالی که اشک میریختن روی صحنه اومدن و محکم بغلم کردن.

بساط اشک و گریه و آه روی صحنه باز شد که استاد شافع زد زیر خنده و اشاره ای به مهمونا زد و گفت:

- بسه آقا بسه میکاپا همه پاک شد پسرا دارن ریز فرار میکنن، برین پایین بسه!

خنده روی لب همه برگشت و فضای احساسی شکست و هر سه پایین رفتیم.

از بین انبوه تبریک ها قلبم منتظر شنیدن صدای یک نفر بود، با نزدیک شدنش با هرقدمی که بر میداشت دلم بند بندش پاره میشد، با رسیدنش بهم نگاهم روی صورتش دو دو میزد.

نزدیک شد و عطرش مدهوشم کرد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ممنونم که توی این لحظه کنارم بودید.

سری تکون داد و اشاره ای به تندیس توی دستم زد و گفت:

- زیبایی این تندیس برازنده شماست.

لبخندی زدم و خجول سری زیر انداختم که قدمیجلو برداشت و کنارم ایستاد،

شونه به شونه هم ایستاده بودیم سرش رو سمتم خم کرد و گفت:

- و زیبایی دلفریب لباستون داره چشم افراد این مراسم رو کور میکنه.

لحظه ای انگار نفسم رفت نگاهم روی زمین قفل شد و سرم رو باضرب بلند کردم

که بی حرف از کنارم عبور کرد و بین جمعیت گم شد!

)مهتاب جهانگیر(

به سمت راستم چرخیدم و دستم رو زیر سرم کشیدم و جنینی توی خودم جمع شدم

و به پرده که به ساز باد میرقصید خیره شدم.

آب دهنم رو قورت دادم و یواش چشمم رو روی هم گذاشتم.

- بیا برو گمشو از این خونه بیرون نمیخوام مثل سگ بهم وصل باشی!

باضرب از روی تخت بلند شدم و سمت در قدم تند کردم و دستم رو روی در پناه

کردم و خودم رو به در نزدیک کردم و گوش انداختم که صدای داد مامانم بلند شد:

- من اگه سگم تو چی؟ این سگ دونیم تو برام درست کردی با همین اخلاق

سگیت!

هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم مشت کردم که قطره اشکی روی گونم چکید و

چشم های دریده شده از ترسم رو تر کرد.

لبم رو گزیدم و دست دیگه ام رو روی قفسه سینه ام کشیدم و سعی کردم جلوی کوبش دیوانه وار قلبم رو بگیرم اما بی فایده بود.

با صدای جیغ مامان و پشت بندش صدای شسکته شدن چیزی در رو باز کردم و از اتاق زدم بیرون و داد زدم:

- هرجایی مامانم بره منم میرم.

بابا تکه گلدونی که دستش بود و زیر گلوی مامان گرفته بود روی زمین پرت کرد و بازوی مامان رو سمت در هل داد و سمت من قدم تند کرد.

ترسیده بودم، بدم ترسیده بودم ولی باید میایستادم باید میموندم یک بار برای همیشه!

آرنجم رو کشید و سمت مامان هلم داد و گفت:

- بهتر، تویم برو گمشو توله سگ.

مامان جلوم سد شد و دستم رو پشت سر خودش کشید و تیغ توی صورتش گفت:

- به بچم چیکار داری وحشی؟ معلوم نیست باز کدوم از خدا بی خبری دیر مواد بهت رسونده اینجوری رم کردی افتادی به جون ما.

با پیچیدن صدای سیلی توی گوشم هینی کشیدم و محکم قدمی عقب برداشتم و باضرب روی تخت نشستم.

به آینه دراور خیره شدم و دستم رو دور گردنم کشیدم و اطرافم رو دید زدم.

بازم کابوس همیشگی بود!

آب دهنم رو قورت دادم و نفس نفس زنان از روی تخت بلند شدم، هر نفسی که میکشیدم قلبم تیر میکشید و صورتم درهم کشیده میشد.

چند قدمی برداشتم که سرگیجه هم به وضعیت نامعلومم اضافه شد.

قبل از اینکه بیوفتم دستم رو به دیوار بند کردم و همینطور که سعی میکردم هوا رو به خودم برسونم سمت آشپزخونه قدم برداشتم.

گوشیم رو از روی اُپن چنگ زدم و چشم های نیمه بازم رو به صفحه اش دوختم تا بلکه بتونم شماره ای رو بگیرم.

با خالی کردن زانوم روی زمین سر خوردم و سرم با دسته کابینت برخورد کرد.

با احساس گرمی خون روی پیشونیم نفسم رو یواش بیرون هل دادم و نگاهم رو به زور روی آخرین تماس تلفنیم انداختم"سروان مدبر...."

جز ویهان پناه دیگه ای داشتم؟ ویهان میتونه ناجی من بشه؟

دستم رو روی اسم مخاطبم کشیدم و چشمم سیاهی رفت.....

)ویهان مدبر(

هرچی اسمش رو صدا میزدم جوابی نمیگرفتم ترسیده از روی مبل بلند شدم و

لیوان چای نصفه ام رو روی میز گذاشتم و گوشی رو بین کتف و گوشم نگه داشتم و همینطور که سعی به عوض کردن پیراهنم داشتم گفتم:

- مهتابم نترسی ها! ترخدا منتظرم باش.

با سرعت از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم، نمیدونستم باید باسرعت برم یا چی؟! اصلا باید برم!؟

قلبم بی قرار بود اونقدر به قرار که اگر فرصتی پیدا میکرد قفسه سینه ام رو میشکافت و خودش پیاده سمت خونه مهتاب میدوید.

آب دهنم رو قورت دادم و لبم رو که خشک شده بود تر کردم و نگاهم رو ترسیده توی خیابون میچرخوندم نمیدونم چرا انتظار همه چی رو داشتم حتی انتظار اینکه یک گوشه کناری توی همین خیابون مهتابم رو پیدا کنم.

برای بار نمیدونم چندم آب دهنم رو قورت دادم و با قرمز شدن چراغ مشتی حواله فرمون کردم و داد زدم:

- لعنتی لعنتی.

دستی به صورتم کشیدم و کلافه نفسم رو رها کردم و دستم رو سمت ضبط بردم و به قصد کر کردن خودم صداش رو زیاد کردم:

- رفت و تنها شدم تو شبا باخودم

دلهره دارم و از خودم بیخودم

اونکه دیر اومد و زود به قلبم نشست

رفت و با رفتنش قلب من رو شکست

انگاری قسمته فاصله ازهمو

هرجا میری برو ول نکن دستمو

نزار باور کنم رفتنت حقمه

نزار دورشم از خدا از خودم از همه

)بارسیدن به خونه مهتاب قبل از اینکه یکی از افراد ساختمون خارج بشه خودم

رو داخل انداختم و چندباری درحال دویدن سمت آسانسور نزدیک بود سکندری

بخورم و روی زمین بیوفتم اما تعادلم رو حفظ کردم و خودم رو به آسانسور رسوندم.

با رسیدن به طبقه مهتاب ترسیده مشت هام رو حواله در کردم و دهنم رو به در

چسبوندم و هقی زدم و گفتم:

- مهتاب ترخدا در رو باز کن، مهتاب بیا بیرون!

پیشونیم رو به در چسبوندم و نفسم رو یواش رها کردم و کف دستم رو محکم به

در کوبیدم و گفتم:

- مهتاب تا سه میشمارم خودت در رو باز نکنی میرم، دیگه بر نمیگردم سمتت!

میتونستم به جای شمردن اعداد نفس های حبس شده خودم رو توی سینه بشمارم،

چشمام رو بستم و یواش شروع کردم:

- یک.....دو.....سه!

با تموم شدن شمردن و باز نشدن در فکم منقبض شد و نفسم رو باضرب بیرون

هل دادم و دستام رو از روی در پایین کشیدم و قدمی عقب برداشتم و گفتم:

- باشه، رفتم، اینبارم تموم شد(.

دستمو ول نکن که زمین میخورم

تو بری از همه آدما میبرم

تو خودت خوب میدونی که آرامشی

باید با من بمونی به هر خواهشی

تو که دل بردی و رفتی منکه افسرده و خسته ام

منکه واسه کنارت بودن رو همه چشمای خیسمو بستم

تو رو دیدم انگار دلم لرزیدو

واسه اولین بار از ته دل خندیدو

)جلوی آسانسور ایستادم، پاهام کمکم نمیکردن تا داخل بشم و دکمه رو فشار بدم

و از این خراب شده دور شم.

بغض عجیب قصد خفه کردنم رو داشت؛ آب دهنم رو یواش قورت دادم و سرم

رو زیر انداختم و چونه ام رو توی یقه ام قایم کردم و قدمی جلو برداشتم که

صدای ضعیفی توجهم رو به پشت سرم جلب کرد.

با شتاب به عقب چرخیدم و با دیدن در نیمه باز سمت واحدش دویدم و در رو پس

زدم و با دیدن پیکرش کنج دیوار هینی کشیدم و دو زانو مقابلش نشستم و صورت

رنگ پریده اش رو قاب گرفتم و زمزمه وار گفتم:

- مهتابم خوبی؟ مهتاب جانم؟ صدامو میشنوی؟

یواش پلکی زد و گردنش رو کمی تکون داد با شوق دستم رو پس کشیدم و اشکم

رو از روی گونم پس زدم و تا خواستم دستم رو روی صورتش بکشم با دیدن

خون کف دستم لبخندم روی لبم ماسید و نگاهم رو ترسیده به سرش دوختم، خون اومده بود(.

باخودم گفتم دیگه تنهاییا تمومه

باخودم گفتم آره خدای من همونه

همون دیونه که حالمو عوض کنه

همون که واسه من وجود اون تولده

نمیدونم چرا وقتی فهمید دوستش دارم عوض شده

دیگه حتی امروز اسم منم یادت نیست

واست مهم نیست میشن چشام به یادت خیس

دیگه انگاری واقعا به حال و روز من حواست نیست

ترسیده روی زمین کامل نشستم و تنش رو سمت خودم کشیدم و چندضربه توی گوشش زدم و گفتم:

- مهتاب نفس بکشیا، مهتاب نریا، مهتاب تنهام نزاریا!

همینطور که توی بغلم میکشیدمش گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و با اورژانس

تماس گرفتم.

بعد از کلی کلنجار رفتن با طرف برای آدرس دقیق دادن گوشی رو قطع کردم و

توی جیبم گذاشتم و دستم رو دور بازوش قفل کردم و روی پام کشیدمش و یک

دستم رو زیر سرش پناه کردم و دست دیگه ام رو دورش و سرش رو به سینه ام

چسبوندم و خودم روش خم شدم و کنار گوشش پچ زدم:

- چشمات رو باز کن ماه من!

)ماکان عزتی(

عصبی لبی گزیدم و دستم رو زیر چونه ام گره کردم و با پام ضربگرفته بودم

که تقه ای به در خورد و پشتش صدای مهرو توی اتاق پیچید و داخل شد:

- کارم داشتی؟

باضرب از جام بلند شدم و سمتش قدم تند کردم و دستش رو گرفتم و جلوتر کشیدمش و در رو بستم و قفل کردم که مهرو با شنیدن صدای قفل در سمتم چرخید و گفت: -چیکار میکنی؟

دستم رو روی لبش کشیدم و قدم بلندی سمتش برداشتم و بازوش رو توی دستام گرفتم و سمت خودم کشیدمش و به چشماش خیره شدم و گفتم:

-فقط گوش کن ببین چی میگم!

سرش رو بی حرف تکون داد و نگاهش رو بی حرف پس و پیش به چشمام گره زد:

- دیگه نمیخوام بیای عمارت برای کار مهرو، دیگه میترسم تعقیبت کنن منتظر یک فرصت خوب واستن و یهو ببرنت مثل مهتاب شمسی!

لبش رو تر کرد و نفسش رو رها کرد و لبخندی زد و دستش رو سمت یقه ام کشید و مشغول بازی با یقه ام شد و نگاهش رو به زور پایین کشید و بدون نگاه کردن به چشمم گفت:

- مگه من مهمم؟ فرموله که مهمه!

عصبی دستاش رو از دور یقه ام پس زدم و مچ دستش رو محکم گرفتم و توی صورتم بالا کشیدم و توپیدم:

- خفه شو خب؟ تو مهم نیستی؟ لابد من اینجا دسته بیلم دارم پر پر میزنم که دیگه

اینورا پیدات نشه، مهرو اعصاب منو بهم نریز بحث مهم بودن و مهم نبودن نیست بحث نگرانیه من نگرانتم چه قبول کنی چه نکنی مثل سگ نگرانتم!

بعد از شنیدن جمله آخرم نتونست برق توی چشماش رو قایم کنه و ناخودآگاه لبخند کجی زدم و تکونی بهش دادم و دستش رو باضرب رها کردم و پشتم رو بهش کردم و هردو دستم رو توی جیبم کشیدم و گفتم:

- از فردا کارت رو توی همون موسسه ادامه بده شب وقتی همه رفتن توی آزمایشگاهش کار رو اوکی کن و تحویل بده.

وقتی صدایی ازش نشنیدم نیم نگاهی به پشت سرم انداختم و دیدم هنوز هست نرفته یواش عقب گرد کردم که روی پنجه قد بلندی کرد و بوسه ای روی فکم کاشت و لبش رو گزید و سرش رو مثبت تکون داد و گفت:

- باشه هرچی تو بگی.

آب دهنم رو قورت دادم و بهت زده بهش خیره شدم، من رو بوسید؟

قلب بیجنبه ام انگار داشت کنسرت برقرار میکرد.

تک خنده ای زدم و دستم رو روی قلبم کشیدم و به رفتنش خیره شوم.

من کی عاشق این دختر شدم؟ اونم این همه....

اونم کی من! ماکان عزتی!

)مهرو پاکنیت(

سوئیچ رو از خسرو تحویل گرفتم و توی ماشینم جا خوش کردم و سمت آزمایشگاه رفتم.

دوست داشتم شیشه رو پایین بکشم و جیغ بکشم عجیب ذوق داشتم.

عجیب هیجان مهمون تنم شده بود، نفس عمیقی کشیدم و پلک سنگینی زدم و دستم رو بردم سمت ضبط:

- دورت کنم از کی گلم حواست اصلا نیست

کسی تو قلبم نیست

توام نباشی پس من چی

دلت تنگ میشه بیا پلوی خودم

بیا دورت بگردم بغضت رو بزار برای خودم

بیا بخیال همه شیم گلم

من که کنارتم

حالا تویم بزار رو شونه من سرتو

سرتو میدم هرچی دارم براتو

توقشنگ ترین عادتمی پس تو

بزار شبا روی شونه من سرتو

من میمیرم برای تو

تو که باشی پیش من واسه کل شهر شاخ و شونه میکشم

تو میخوای رو چشم تو که پیش منی غم ندارم

نه چیزی کم ندارم پیشتم

عاشقی ماکان رو دوست داشتم، خیلی زیاد!

درسته گاهی احساس میکردم جا گذاشتم جای پای آوا اما اینبار مشکل من نبودم

اینبار ماکان بود که دلداده بود.

با رسیدن به آزمایشگاه افکار اضافه ام رو پس زدم و از ماشین پیاده شدم و کلاه

هودی مشکیم رو روی سرم انداختم و موهام رو کلافه توی کلاه جا دادم و سمت

آزمایشگاه قدم تند کردم.

با دیدن در نیمه باز اتاق مهتاب متعجب قدم رفته ام رو عقب برداشتم و توی اتاق

سرکی کشیدم و منشی رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- مهتاب نیومده؟

شونه ای بالا انداخت و سرش رو متاسف تکون داد و گفت:

- داستان کابوسای همیشگیشه دیگه دوباره کار داده دستش.

نفسم رو کلافه رها کردم و چشمی چرخوندم و گفتم:

- به مهتاب گفته بودم من راهکار خفنی برای خلاص شدن از کابوساش دارم گوش نداد.

قدم سمت آزمایشگاه برداشتم و دستم رو توی هوا تکونی دادم و گفتم:

- به هر حال با مهتاب هماهنگ کرده بودم.

دخترک سرش رو تکون داد و وارد آزمایشگاه شدم.

نفسم رو توی هوای سنگین آزمایشگاه رها کردم و اطرافم رو نگاهی انداختم و آب دهنم رو قورت دادم و هردو دستم رو لبه ی میز تکیه گاه کردم و وزنم رو به جلو انداختم و گفتم:

- خب حالا اینجا دست تنها چیکار کنم؟

یواش لبم رو گزیدم و شونه ای بالا انداختم و کیفم رو روی صندلی گذاشتم و کلاهم رو از روی سرم پس زدم و تکونی به سرم دادم و موهام که دورم پخش شد توی دستم جمعشون کردم و با کش دور دستم بالای سرم جمعشون کردم.

سعی کردم هرچیزی که نیاز دارم رو از گوشه کنار آزمایشگاه جمع کنم و یکجا بزارم.

وقتی همه چیز آماده شد سمت در رفتم و قفلش کردم و نفسی تازه کردم و دستی بهم زدم و گفتم:

- خب میریم که شروع کنیم به سلامتی.

)کیان سلطانی(

دستی به صورتم کشیدم و کلافه چشمی چرخوندم و با پام ضرب گرفته بودم که با صدای در سمتش چرخیدم و پری رو دیدم که با عجله همینطور که کیفش رو روی دوشش جا به جا میکرد وارد محضر شد.

آب دهنم رو قورت دادم و بلند شدم و سمتش رفتم و گفتم:

- مدارکت رو کامل آوردی؟

سریتکون داد و قبل از اینکه ازش فاصله بگیرم چنگی به کتم زد و نگران نگاهش رو به صورتم دوخت و گفت:

- کیان اصلا مهم نیست، من میتونم برم برای همیشه و همه چیز رو پشت سرم بزارم!

دندونقروچه ای کردم و توی صورتش خم شدم و گفتم:

- متاسفانه یک غلطی کردم که لعنت بر خودم باد حالام خودم گردنش میگیرم لازم نیست زندگی تو رو بهم بریزم.

سمت عاقد پا تند کردم و مدارک لازم رو بهش دادم و به پری اشاره زدم تا روی

صندلی بشینه.

سری تکون داد و سمت صندلی پا تند کرد و سریع نشست و مشغول درست کردن شالش شد.

نفس عمیقی کشیدم و پلک محکمی زدم که پیرمرد پرسید:

- وکالت پدربزرگ عروس خانوم رو همراه دارید؟

سری تکون دادم و کاغذ رو از توی جیبم بیرون کشیدم و مقابلش گذاشتم و بعد از چک کردنش کاغذ رو سمتم بلند کرد و دستش رو سمت صندلی کشید و گفت:

- بفرمایید بشینید.

نفسم رو رها کردم و بی حرف کنارش روی صندلی جاخوش کردم.

لبش رو یواش تر کرد و نگاهش رو توی آینه کوچیک مقابلمون بهم دوخت.

نگاهم رو بهش دوختم و لبخندی زدم و پلک مطمئنی زدم و دست به سینه منتظر موندم تا خطبه عقد جاری بشه:

- دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم پری احتشام آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای کیان سلطانی به صِداق و مهر ٔیه یک جلد کلام الله مجید یک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد چهارده ٔسکه طلای تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران که تماماً به ٔذِمه زوج مُکَرّم دِین ثابت است و عِندَالمُطالِبه به سرکار عالی

تسلیم خواهند داشت. و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم،آیا بنده وکیلم؟

نفس عمیقی کشیدم و یواش رهاش کردم و به چشماش خیره شدم و لب زدم:

- درست میشه.

لبش رو تر کرد و همزمان با چکیدن قطره اشکی روی گونش سرش رو زیر انداخت و با پشت دست اشکش رو پاک کرد و گفت:

- بله.

لبخندی روی لبم نقش بست و عاقد سری تکون داد و نگاهش رو سمت من چرخوند و گفت:

- جناب آقای کیان سلطانی آیا از طرف شما وکالت دارم که ایجاب موکّله ی خود، خانم پری احتشام با مهریه و شرایط ذکر شده قبول نمایم، آیا بنده وکلیم؟

زبونم رو با تردید روی لبم کشیدم و سرم رو سمت پری چرخوندم و لب زدم:

- بله!

پیرمرد لبخندی زد و سری تکون داد و ادامه داد:

- بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدُ لِله الذی أحَلَّ النِکاحَ و حَرَّمَ السّفاحَ و الزِّنا، و اَلَّفَ بینَ القلوب بعدَ الفِراق و

الشِقاق، و آنسَهُم بالرأفه و الصَلاحِ، ثم الصّلوهُ و السلام علی سیدنا محمدٍ و آله البَرَرهِ الکرام.

و قال اُلله تبارک و تعالی : وَ اَنْکِحُوا آلْ ایامی مِنْکُمْ وَ الصّالِحینَ مِنْ عِبادِکُمْ وَ اِمائِکُمْ اِنْ یَکُونُوا فُقَراءَ یُغْنِهِمُ اُلله مِنْ فَضْلِهِ وَاُلله واسِعٌ عَلیمٌ)نور آیه (32 وَمِنْ آیَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَکُم مِّنْ أَنفُسِکُمْ أَزْوَاجًا لِّتَسْکُنُوا إِلَیْهَا وَجَعَلَ بَیْنَکُم مَّوَدَّةً وَرَحْمَةً إِنَّ فِی ذَلِکَ لَیَاتٍ لِّقَوْمٍ یَتَفَکَّرُونَ {۲۱}

و قال رسول الله) صلی الله علیه و آله :(النِّکَاحُ سُنَّتِی فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِی فَلَیْسَ مِنِّی. و قال)ص:(مَنْ تَزَوَّج فَقَدْ أَحرَزَ نِصفَ دینِهِ فلیَتّقِ اَلله فی النِصفِ الباقی.

به عقد دائم شرعی، موکله ی خود دوشیزه پری احتشام را به اذن پدربزرگشان بر این مهریه معین شده و مورد توافق، به عقد دائم موکل خود آقای کیان سلطانی درمی آورم.

بعد از تموم شدن باقی چیز ها پیرمرد امضا دو کارمند دفترش رو به عنوان شاهد گرفت و امضا ما پایین کاغذ قرار گرفت و رسما زن و شوهر شدیم.

بهت زده لبخندی کنج لبم نشوندم و دستم رو سمت پری دراز کردم و گفتم:

-بریم؟

سرش رو تکون داد و دستش رو درحالی که میلرزید توی دستم کشید و هقی توی گلو زد و قبل از اینکه اشکی روی گونش فرود بیاد پلکی زد و چشمی چرخوند و قدمی جلو برداشت و گفت:

- بریم.

لبخندم رو مطمئن تر کردم و جلو حرکت کردم.

سوار ماشین شدم و یواش خندیدم و سرم رو زیر انداختم و متاسف تکون دادم که

خنده هام به گریه تبدیل شد و اشک هام بی وقفه روی گونم چکیدن.

نمیفهمیدم انقلاب درونم بابت چیه، نمیفهمیدم حال منقلبم بابت چیه.

لبم رو گزیدم و نمیدونم مابین خنده هام اشک ریختم یا مابین اشک هام خندیدم که

پری آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و یواش دستش رو به صورتم کشید

و سرم رو بلند کرد و گفت:

- من معذرت میخوام!

به چشماش خیره شدم، نمیدونم من دلبسته بودم به این چشم ها یا داشتم این چشم

ها رو مجبور میکردم دل به من ببندن یا نه داشتم کاری میکردم بلکه این چشم

ها خاطرات تلخ همراه من رو فراموش کنن.

با دو دو زدن مردمکم توی صورتش لبخندی زد و با پشت دست اشک هام رو

پاک کرد و گفت:

- بابت اون شبمتاسف نباش...

پلکی زدم و چشمم رو بستم و فکم منقبض شد که ادامه داد:

- هرکاری کردیم هردو نفر بودیم، الانم هرکاری کنیم هردو باهمیم باشه؟

چشمم رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

- باشه.

لبخندش رو عمیق تر کرد و نفسش رو رها کرد و سرجاش نشست و به جلو خیره شد و شونه ای بالا انداخت و گفت:

- بریم ببینم قراره باهم کجاها بریم.

یواش خندیدم و استارت زدم و ضبط رو روشن کردم و محکم دنده ای عوض کردم و دستم رو جلو کشیدم و گفتم:

- بزن بریم.

- دنیام باتو یه دفعه چه جذاب شد

واست مردن توی دل من باب شد

عکسه چشمات توی دل من قاب شد

ای وای از دست تو دوست دارم دلبر شیرینم

حالم خوبه پیش تو که میشینم

دل میگیره تو رو که نمیبینم

ای وای از دست تو

ای داد از دلم آخه دل وامونده

پیش تو که جامونده

این یعنی عشق

ای داد از دلم آخه همه چیمی تو

عشق و زندگیمی تو

همه آدم دلمو به تو دادم

یعنی عشق

داد از دلم بین این یعنی عشق

این ای این

ای داد از دلم عاشقت شدم کم کم چه خبره تو قلبم این یعنی عشق

با تو هی راه اومدم تاخود ماه اومدم

منه

منه همه دنیای

قشنگم تو جای قشنگم

ماه دل ماه

چشمام روته حالم به تو مربوطه اسمم روته

عشق من

)ویهان مدبر(

پلک محکمی زدم و یواش زبونم رو روی لبم کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم و لبخند زورکی زدم و یقه پیراهنم رو درست کردم و کتم رو توی تنم مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم.

مهتاب روی تخت نشسته بود و پرستار فشارش رو میگرفت و بهش اطمینان داد که همه چیز مرتبه.

دسته گل دستم رو سمتش گرفتم و لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- سلام، بهتری؟

گل ها رو مقابل بینیش کشید و چشمش رو بست و نفس عمیقی کشید و نگاهش رو

بهم دوخت و سرش رو تکون داد و گفت:

- ممنون، به لطفت بهترم.

دستی توی جیبم کشیدم و دستی پشت گردنم قفل کردم و پوزخندی زدم و گفتم:

- نه این چه حرفیه وظیفه است.

آب دهنش رو قورت داد و یواش از تخت پایین اومد و گفت:

- بابت همه چیز ممنونم.

قبل از اینکه بره جلوش رو سد کردم و لبخندم رو جمع کردم و نگاهم رو از بالا

بهش دوختم و توی گلو زمزمه وار گفتم:

- میری؟

نگاهش رو توی چشمام چرخوند و تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند و

لبش رو تر کرد و گفت:

- نباید برم؟

نفسم رو توی صورتش یواش رها کردم و هردو دستم رو توی جیبم جا دادم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خواستم دعوتت کنم به یک نوشیدنی ولی نه اگر عجله داری چرا میتونی بری.

خودم رو کنار کشیدم و نگاهم رو منتظر و مشتاق به موزایک های سفید کف اتاق دوختم و توی دلم شوری بود که نزدیک بود هر لحظه درونم رو آتیش فرا بگیره.

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و سمت در قدم تند کرد.

چشمام رو کمی باریک کردم و توی دلم شمردم و سرضرب نرسیده به در چرخید عقب و گفت:

- باشه بریم.

لبخند کجی کنج لبم جا گرفت و سری تکون دادم و اشاره ای به جلو زدم و گفتم:

- پس شما اول بفرمایید.

پشت سرش راه افتادم و سمت ماشین رفتیم تا رسیدن به کافه مورد نظرم توی راه حرفی بینمون رد و بدل نشد انگار هردو توی ذهن پر از تشویشمون غرق بودیم.

با رسیدن به کافه نفس عمیقی کشیدم و لبم رو تر کردم و اشاره ای زدم و گفتم: - رسیدیم،همینجاست بفرمایید.

دوباره جلو فرستادمش و پشت سرش حرکت کردم در رو با احتیاط باز کرد و به

محض ورودمون جا خورده سمتم چرخید و گفت:

- درست اومدیم؟

سری تکون دادم و اشاره ای به تک میز وسط سالن زدم و گفتم:

- کاملا درست اومدیم.

متعجب و ترسیده قدم سمت میز برداشت و دسته گل رو روی میز گذاشت و با احتیاط روی صندلی نشست و دستاش رو توی هم قفل کرد و روی میز کشید و نگاهش رو دور تا دور کافه دنج چرخوند.

متقابلا دستام رو گره زده روی میز کشیدم و گفتم:

- مهتاب....

نگاهش باضرب سمت من چرخید، از این فاصله هم شنیدن ضربان قلبش کار سختی نبود؛ به چشم های بهت زده و منتظرش خیره شدم و ادامه دادم:

- نمیدونم از کی شاید از سیزده سال پیش من عاشق مهتاب شدم! یک بار مهتابم رو ازم گرفت و یکبار دیگه مهتاب رو بهم بخشید.....

لبش رو گزید و کمی توی خودش جمع شد:

- نمیدونم کی، دقیقا از کی از کدوم اتفاق ولی میدونم شدیدا نیازمندت شدم.

بالا و پایین شدن قفسه سینش و نفس های پر سر و صداش هیجان و التهاب

درونش رو به رخم میکشید:

- نمیخوام یکبار دیگه مهتابم رو از دست بدم....

دستم رو بالا بردم و بشکنی زدم و آهنگم توی کافه پخش شد:

- Share my life

زندگیم رو با تو تقسیم میکنم

Take me for what I am

منو از خودم جدا کن

Cause I'll never change

چون من هیچ وقت تغییر نمیکنم

All my colors for you

تمام نشاط و زیباییم را به تو تقدیم میکنم

)نفس عمیقی کشیدم و از پشت میز بلند شدم و سمتش رفتم و درست پشت

صندلیش ایستادم و سرم رو زیر گوشش خم کردم و گفتم:

- همسفر من میشی مهتاب جهانگیر؟

چشماش رو یواش بست و نفس عمیقی کشید و قطره اشکی روی گونش چکید که

روی دو زانو کنار صندلیش نشستم و گفتم:

- ناراحتت کردم؟

سرش رو سریع منفی تکون داد و وسط اشک ریختنش یواش خندید و با هردو دستش اشکاش رو پس زد و گفت:

- هیچوقت فکر نمیکردم یکی بعد از مرخص شدن از بیمارستان ازم خواستگاری کنه.

یواش خندیدم و سرم رو به جهت مخالف چرخوندم و گفتم:

- خب حالا که شده، چی میگی؟

سرش رو مثبت تکون داد و لب زد:

- میشم.

نگاهم سمت چشمای مشکی رنگ براقش کشیده شد و ایستادم و دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

- با من میرقصی مهتاب؟

سرش رو مثبت تکون داد و دستش رو توی دستم کشید و محکم انگشت های ظریفش رو توی دستم نگهداشتم و تنش رو جلو کشیدم(.

Take my love

عشقم رو قبول کن

I'll never ask for too much

من هیچ وقت چیز زیادی نخواستم

Just all that you are

فقط تمام وجود تو

And everything that you do

و تمام کارهای تورو میخوام

I don't really need to look Very much further

من واقعا نیازی به بلند پروازی ندارم

I don't wanna have to go

Where you don't follow

من مجبور نیستم از دستت فرار کنم

I won't hold it back again This passion inside

من دیگه نمیتونم اون شور و اشتیاق قدیم رو برگردونم

Can't run from myself

نمیتونم از خودم فرار کنم

There's nowhere to hide

جایی برای پنهان شدن نیست

Don't make me close one more door

من از خودت دور نکن

)تنش رو چفت تن خودم کردم و یواش باهم تکون میخوردیم، یک دستش حصار

دست من بود و دست دیگه اش روی شونه ام بود و سرش رو کنار سرم قرار داده بود.

چشمم رو بستم و عطرش رو از نزدیک بلعیدم.

سرم رو به سرش چسبوندم و نفسم رو پر سر و صدا رها کردم و زیر گوشش پچ زدم:

- اگه شهامتش رو داری از آغوش من جدا شو!

یواش توی گلو خندید و فشاری به شونه ام وارد کرد و گونه اش رو روی شونه ام

کشید و گفت:

- اونقدر همه چیز قشنگه که فکر میکنم برای اولین بار به جای کابوس دارم رویا

میبینم(.

I don't wanna hurt anymore

نمیخوای بیشتر از این آزار ببینم

Stay in my arms if you dare

اگه شهامتش رو داری از آغوش من جدا نشوو

Must I imagine you there?

باید تورو اون جوری تصور کنم ؟

Don't walk away from me

از من دور نشو

I Have Nothing

Nothing Nothing, if i don't have you (you-oo, you-oo, you)

اگه تو کنارم نباشی انگار من هیچی ندارم

)لبخندی زدم و فشار دستم رو دور کمرش بیشتر کردم و گفتم:

- از این به بعد کابوس کنسله باهم رویا میبینیم فقط!

بلند خندید، بلند و آزادانه انگار برای اولین بار صدای خنده های خودش رو اینقدر

بلند میشنید، نفس عمیقی کشید و کمی ازم فاصله گرفت و به چشمام خیره شد و پرسید:

- واقعا منو دوست داری؟

سرم رو بی حرف مثبت تکون دادم و نگاهم رو به لب های بیرمقش دوختم و گفتم:

- تو رو و هرچی که مربوط به تو باشه رو.

لبخندی زد و دل من ریخت(!

You see through Right to the heart of me

به نظرم تو توی قلب من جا خوش کردی

With the strength of your love (mm.)

تو حصار های)اطراف(منو با قدرت عشقت در هم شکستی

)ویهان مدبر(

uhh, I never knew

من هرگز درک نمیکنم

Love like I known it with you

عشقی مثله اینو که من با تو تجربه کردم

Will our memories survive?

آیا خاطراتمون باقی میمونه ؟

uhh, One I can hold on to

من یکی اونا)خاطرات(رو نگه میدارم

I don't really need to look Very much further

من واقعا نیازی به بلند پروازی ندارم

I don't wanna have to go Where you don't follow

من مجبور نیستم از دستت فرار کنم

I won't hold it back again This passion inside

من دیگه نمیتونم اون شور و اشتیاق قدیم رو برگردونم

i Can't run from myself

نمیتونم از خودم فرار کنم

There's nowhere to hide

جایی برای پنهان شدن نیست

You're the love I remember forever

تو عشقی هستی که من همیشه به یادشم

Stay in my arms if you dare

اگه شهامتش رو داری از آغوش من جدا نشوو

Must I imagine you there?

باید تورو اون جوری تصور کنم ؟

Don't walk away from me

از من دور نشو

I Have Nothing

Nothing

من چیزی ندارم)بدون تو(

Don't make me close one more door

من از خودت دور نکن

I don't wanna hurt anymore

نمیخوای بیشتر از این آزار ببینم

Stay in my arms if you dare

اگه شهامتش رو داری از آغوش من جدا نشوو

Must I imagine you there?

باید تورو اون جوری تصور کنم ؟

Don't walk away from me

کنارم بمون

Don't walk away from me

کنارم بمون

Don't you dare walk away from me

کنارم بمون

I have nothing

Nothing Nothing, if I don't have you You, if I don't have you

وقتی تو کنارم نیستی انگار چیزی ندارم

مثل داستان پرنس و پرنسس های دیزنی به رقصیدن ادامه میدادیم اونقدر ادامه دادیم که شاید اگر بیشتر ادامه میدادیم دریچه ای به جهان دیگه ای زیر پامون باز میشد.

به محض تموم شدن آهنگ خواست ازم فاصله بگیره که هر دو دستم رو دور کمرش گره کردم و محکم نزدیک خودم چفت تن خودم نگهش داشتم و گفتم:

- میدونی چیه؟ هیچکس بدون اجازه حق نداره از سروان مدبر جدا بشه.

لبخند کجی زد و ابرویی بالا انداخت و هردو دستش رو اغواگرانه دور گردنم قفل کرد و تابی به گردنش داد و گفت:

- که اینطور، پس باید یک تجدید نظری بکنم آخه من از آدمای خود رای خیلی بدم میاد.

شتاب زده خندیدم و لبم رو گزیدم و سرم رو زیر انداختم و گفتم:

- خب حالا که فکر میکنم میبینم توکه باهمه فرق میکنی.

یواش خندید و سرش رو سمت من بالا گرفت و آهانی زمزمه کرد و گفت:

- این درست شد.

نفس عمیقی کشیدم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و زمزمه وار گفتم:

- مهتاب، قول میدی تنهام نزاری؟

نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست و گفت:

- نه، چون قول نمیتونم بدم قولامون دوام طولانی داشته باشه.

لبخندی کجی زدم و شیطون گفتم:

- چرا چشمات رو بستی منکه هنوز کاری نکردم؟

لب گزید و چشماش رو باضرب باز کرد و مشتی حواله بازوم کرد و گفت:

- خاک برسرت کنن خیر سرت سروان این ممل....

نذاشتم حرفش کامل بشه.....

)ماکان عزتی(

مشغول گزیدن لبم بودم که یکی از نوچه های شریف از اتاقش بیرون اومد و

دستش رو داخل دراز کرد و گفت:

- میتونی بری داخل.

تای ابرویی بالا انداختم و کنارش ایستادم و انگشت اشاره ام رو لبه کتش کشیدم و

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو یکی برای من دم درآوردی؟

دستم رو مشت کردم و یقه اش رو گرفتم و هیکلش رو سمت خودم پایین کشیدم و

از بین دندون توی صورتش غریدم:

- بار آخری بود که احترام رو توی جمله ات خوردی.

آب دهنش رو قورت داد و نگاه تحقیرآمیزی انداخت و از سر تا پام رو نگاه گذری کرد و لبخند کجی زد و زمزمه وار باشه ای گفت و دستم رو محکم پس زد و کتش رو توی تنش مرتب کرد و ازم دور شد.

لبم رو تر کردم و صدام رو صاف کردم و وارد اتاق شدم.

شریف با دیدنم ابرویی بالا انداخت و دستای گره خورده اش رو روی میز کشید و گفت:

- به سلام سلطان بازار، چطوری؟

دندون قروچه ای کردم و سعی کردم با فک منقبض شده ام کنار بیام و حرف بزنم، گردنی چرخوندم و پلک محکمی زدم و گفتم:

- اومدم معامله رو فسخ کنم!

بلند زد زیر خنده و نگاهش رو روی من ثابت کرد و قهقهه اش رو جمع کرد و باصدای بمش گفت:

- رسما دیوانه ای نه؟یا از جونت سیر شدی یا از مالت!

نفس نفس زدنم خوب حالم رو به رخش میکشوند اما اون دنبال این بود تا درموندگیم رو به زبون بیارم.

لبم رو به دندون گرفتم و نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و با تن صدای پایین و توی گلو گفتم:

- نمیت...نمیتونم سر م...مهرو...معامله کنم.

آب دهنش رو قورت داد و دستی به ته ریش خط گرفته اش کشید و چشمی چرخوند و گفت:

- الان دیره برای رسید....واستا ببینم نکنه عاشق شدی؟

یکه خوردم و قدمی عقب برداشتم و آب دهنم رو کلافه قورت دادم و دستی توی جیبم کشیدم و دستی به گردن خیس از عرقم و پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- عاشق؟ من؟ مهرو؟ انگار دیوانه شدن روی خودت بیشتر صدق میکنه بهدادِ شریف!

دستاش رو زیر چونه اش قفل کرد و نگاهش رو موشکافانه توی صورتم چرخوند و یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- وقتی آوا رو بردی....

خواستم پیش دستی کنم و جمله اش رو تصحیح کنم اما همین که دهن باز کردم حرفم توی دهنم ماسید و خودش دستش رو بالا آورد و سرش رو تکون داد و گفت:

- آخ ببخشید، وقتی آوا خودش اومد سمت تو، زندگی من همه چیز من از چنگم خارج شد...

نفس عمیقی کشید و پلک محکم و طولانی زد و سعی کرد به احساسات و

اعصابش مسلط بشه و ادامه داد:

- همونجا تصمیم گرفتم یک روزی زندگیت رو، همهی زندگیت رو ازت بگیرم ماکان عزتی!

نفسم رو رها کردم و لب هام رو توی دهنم جمع کردم و چنگی توی موهام زدم و درمونده نوچی زدم و با صدایی که از شدت ترس از دست دادن میلرزید زمزمه وار گفتم:

- آوا رو بهت بر میگردونم مهرو ازم رو نگیر.

آب دهنش رو قورت داد و نیمچه لبخند روی لبش رو جمع کرد و نگاهش رو به انگشتاش دوخت و گفت:

- دیگه الان آوا به دردم نمیخوره، آوا الان حتی مال تو نیست.....میدونی چیه ماکان عزتی؟ این درموندگی الانت این ترسی که داری توش دست و پا میزنی خیلی دلچسبه خیلی!

دندونقروچه ای کردم و هردو دستم رو پشت گردنم قفل کردم و عقب گرد کردم و همینطور که پشتم بهش بود چشمم رو بستم و داد زدم:

- نکن عوضی، نکن بیشرف، این شکنجه روانی رو نکن آشغال!

بهداد خنده بلندی سر داد و شروع به دست زدن کرد و از جاش بلند شد و گفت:

- بابا دمت گرم ماکانِ عزتی، خوب خودت رو باختی خوشم اومد....

با سکوتش چرخیدم سمتش که توی فاصله یک قدمیم ایستاده بود ترسیده هینی توی

گلو کشیدم و قدمی عقب برداشتم که ادامه داد:

-فعلا گورت رو گم کن تا ببینم چی میشه.

آب دهنم رو قورت دادم و بی حرف لبم رو تر کردم و از اتاقش بیرون زدم.

با بسته شدن در و پیچیدن صداش توی گوشم لعنتی زیر لب زمزمه کردم و لگدی روی هوا پروندم و عصبی نفسم رو بیرون هل دادم و چنگی به کتم زدم و از تنم درآوردم و روی دستم انداختم و از عمارتش بیرون زدم.

)علی مولایی(

نگاهم رو به ساعتم دوختم و همینطور که آستین پیراهنم رو بالا میزدم وارد پیچ سالن شدم که محکم با کسی برخورد کردم.

خسرو چشم های گرد شده اش رو به من دوخت و گفت:

- آقا؟خوبید؟

نگاه گیجم رو بهش دوختم و عینکم رو روی صورتم جا به جا کردم و سرم رو مثبت تکون دادم و گفتم: -ماکان هست؟

نوچی زد و خواست بره که جلوش رو سد کردم و گفتم:

- آوا چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم از دیشب که با آقا بحث کردن ندیدمش.

سری تکون دادم و از جلوش کنار کشیدم و راهش رو ادامه داد.

نگاهی به اتاق ماکان انداختم و زمزمه کردم:

- کجایی تو مارمولک!؟

دندونقروچه ای کردم و هر دو دستم رو توی جیبم کشیدم و سرم رو زیر انداختم

که با فکری ابرویی بالا انداختم و عقب گرد کردم و سمت زیرزمین قدم تند کردم.

با رسیدن به زیر زمین آوایی به گوشم خورد و کمیسرم رو سمت صدا خم کردم؛

درست حدس زده بودم اومده بود اینجا توی تنهایی خودش آهنگی گذاشته بود و سکوت فضا رو شکونده بود.

یواش با شونه ام در رو باز کردم و وارد شدم پشتش به من بود و با آهنگ زمزمه کرد:

- من و این همه شراب، این جماعت خراب

به تو می نگرم از دور، وارد با ناز شد

مردیم و عشق آغاز شد، به تو می نگرم از دور

سوادی ندارم نیست من در توانم

که بخوانم از آن چشمان تو راز تو را

تلخم همچون شراب، تو ببین حال مرا

قدحی پر بکن سر بکش جام مرا

)نفس عمیقی کشیدم و یواش صداش زدم که جاخورده عقب چرخید و با دیدن من

آب دهنش رو قورت داد و به خوندن آهنگ ادامه نداد و سمتم قدم برداشت و چشم

و ابرویی چرخوند و گفت:

- اینجا اومدی...چرا؟

لبم رو تر کردم و بیحرف نگاهم رو توی صورتش چرخوندم و قدمی جلو

برداشتم و دستم رو از جیبم بیرون کشیدم و لبخندی زدم و گفتم:

- ماکان حسابی شمشیر رو از رو بسته، اومدم خداحافظی کنم.

گره ابروهاش رو محکم کرد و گفت:

- پس مشتاق رفتنمی.

پوزخندم پررنگ تر شد و شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نیومدم اینجا بابت دستور ماکان ازت خداحافظی کنم اومدم بگم تو فرار میکنی

از اینجا همین چند دقیقه دیگه.

آب دهنش رو قورت داد و بهت زده سری تکون داد و دست به سینه خیره من شد

که قدمی جلو برداشتم و نگاهم رو به موهای مجعد روی پیشونیش دوختم و ادامه دادم:

- ماکان نقشه دیگه ای داره دنبال فرستادنت پی کارت نیست، شک ندارم تو رو

جای مهرو به بهداد بر میگردونه!

اشک توی چشماش حلقه زد و بی حرف لب هاش رو روی هم فشار داد و شونه

ای بالا انداخت و خواست عقب گرد کنه که دل رو به دریا زدم و پیش دستی

کردم و بازوش رو چنگ زدم و سمت خودم کشیدمش(.

ای عاشق شده این دل

بگو تو میرسی کی

که من همیشه مستم

آه آیینه که فردا در تو بینم

خودم را همینم که هستم

نفس میکشم به هوای تو

دلم میره من برای تو، برای تو

)توی چشماش خیره شدم و خودم رو جلو کشیدم و نفسم رو یواش توی صورتش

رها کردم، قلبم حسابی داشت از خجالتم در میاومد محکم و دیوانه وار به قفسه

سینه ام میکوبید.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- ولی من نمیخوام تو سهم بهداد یا ماکان باشی....

منتظر نگاهش رو توی صورتم چرخوند و آب دهنش رو قورت داد و قطره

اشکی روی گونش چکید که انگشت شستم رو یواش روی گونش کشیدم و اشکش

رو پاک کردم و پلک محکمی زد و نفس عمیقی کشید و خواست خودش رو عقب

بکشه که گره دستم رو دور بازوش بیشتر کردم و سرم رو زیر گوشش خم کردم و پچ زدم:

- میخوام بفرستمت یک جایی که فقط من و خدای من بدونیم کجایی.

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و همینطور که سعی داشت با دست به

سینه ایستادن بالا و پایین شدن محسوس قفسه سینه اش رو پنهان کنه خودش رو

سریع و غافلگیرکننده عقب کشید و نفسش رو رها کرد و پشتش رو بهم کرد و

گره دستاش رو از روی سینه اش باز کرد و روسریش رو مرتب کرد و بدون نگاه کردن بهم گفت:

- میگی چیکار کنم؟(

وقتی پیشتم نه نمیشه رفت

شدم گیج و مست دل هوای تو

شرابه،چون

چشمهات ساختن از این آدم یه یاغی دیوونه

که رفتی حالم رو بعد تو هیچ ساقی نمیدونه

با تو هر ثانیه هر جا میشه تو لحظه ها گم شد

نشو دور نه، تو این نور هم بری تاریکه این خونه

)نفس عمیقی کشیدم و لبخند کجی کنج لبم نشوندم و سمتش قدم برداشتم و سرم

رو مقابلش خم کردم و گفتم:

- ماکان نیست توی عمارت، خسرو داره توی سالن جولان میده، درنتیجه در

پشتی عمارت بدون محافظه، میرم توی اتاق ماکان به بهانه کاری دوربین رو

جوری تنظیم میکنم که فیلمی از روزی که هیچ رفت و آمدی نبوده نشون بده و تو میری.

نگاهش رو بالا آورد و توی صورتم چرخوند و سرش رو بی حرف مثبت تکون

داد و قدم جلو برداشت و گوشیش رو از روی دبه آبی رنگ برداشت و آهنگ رو

قطع کرد و از زیرزمین بیرون زدیم(.

نگاهی به ساعتم انداختم و مخاطب قرارش دادم و گفتم:

- نیم ساعت دیگه جلوی در منتظرتم!

سری تکون داد و سمت اتاقش قدم تند کرد و وارد عمارت شدم و سمت اتاق

ماکان رفتم.

تونستم خسرو رو که مثل روح سرگردان اطراف اتاق ماکان پاس میداد متقاعد

کنم که باید دوتا از نمودارای فروش رو چک کنم و وارد اتاق ماکان بشم، البته نه

بدون سرخر خود خرش همراهم اومد ولی اونقدر احمق بود که دنبال مراقبت از من نبود دنبال دید زدن اتاق ماکان بود.

دوربین رو روی تصاویر حالش تنظیم کردم جوری که تا چند روز آینده همین

تصویر رو از اون در نشون میداد.

نفس عمیقی کشیدم و سیستم رو خاموش کردم و تنه ام رو عقب کشیدم و خسرو

رو صدا زدم و گفتم:

- داداشم اگه دید و بازدیدت از اتاق تموم شد بریم؟

ابرویی بالا کشید و نگاه چپی بهم انداخت که پوزخندی زدم و سری متاسف تکون

دادم و از اتاق بیرون زدم و جلوتر ازش سمت حیاط قدم تند کردم.

وقتی مطمئن شدم از من بیخیال شده و دوباره برگشته توی سالن و قصد داره به

گردشش توی عمارت ادامه بده خودم رو به در پشتی رسوندم.

آوا با دیدن من تکیه اش رو از دیوار پوشیده شده از پیچک گرفت و با هیجان

دستاش رو سمتم بلند کرد و از بین دندون غرید:

- کجایی تو معلوم هست؟

شونه ای بالا انداختم و اطرافم رو نگاهی انداختم و گفتم:

- یکم دست به سر کردن اون نره خره طول کشید اما الان همه چیز اوکی و رو

به راهه، برو به سلامت.....آها فقط این آدرس رو بگیر برو اینجا.

آب دهنش رو قورت داد و نگاهش رو با تردید به کاغذ توی دستم دوخت و سرش رو مثبت تکون داد و کاغذ رو گرفت و سمت چمدونش حرکت کرد و همینطور که مشغول موهاش بود دسته چمدونش رو کشید و سمتم برگشت و گل سرش رو دستم داد و گفت:

- در رو باز کن.

سری تکون دادم و لبخندی زدم و سمت در قدم تند کردم و با چندتا حرکت در آهنی تک نفره زنگ زده رو باز کردم و گیره رو سمت آوا کشیدم که نگاهش رو

بهم دوخت و دستش رو روی دستم کشید و فاصله بینمون رو شکوند و زمزمه کرد:

- دستت بمونه، یادگاری.

لبخند کجی کنج لبم جا خوش کرد و لبم رو گزیدم و پلک مطمئنی زدم و بیحرف سری تکون دادم که روی پاشنه پا چرخید و رفت...

هنوز چند قدمی دور نشده بود که سمتم دوید و با رسیدن بهم لبی گزید و روی پنجه پا قد بلندی کرد و بوسه ای رو گونه ام کاشت و در مقابل نگاه بهت زده ام لبخند خجولی زد و گفت:

- ممنونم بابت همه چیز.

و با سرعت ازم فاصله گرفت و من رو با سلول های یخزده وجودم تنها گذاشت!

)کیان سلطانی(

با زنگ خوردن گوشیم نگاهم رو بهش دوختم و با دیدن اسم پری لبخند زورکی سمت ویهان زدم و گوشی رو توی جیبم هل دادم و منتظر نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشید و نگاه متفکرش رو از کاغذ مقابلش گرفت و بهم دوخت و گفت:

- مطمئنی حالت خوبه کیان؟ استعفات رو درک نمیکنم اصلا!

لبخندم رو جمع کردم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه خوب نیست میخوام برم، محیط اینجا دیگه برام قابل تحمل نیست لطفا کاراش رو بکن ویهان من میخوام برم.

سرش رو تکون داد و نگاهش رو با تردید از من جدا کرد و دوباره به برگه دوخت.

خودکار رو بین انگشتاش تابی داد و نوچی زد و نفسش رو رها کرد و امضاش رو پای کاغذ زد و سمتم گرفت.

آب دهنم رو قورت دادم و لبخند کجی زدم و کاغذ رو گرفتم و تشکری کردم و عقب گرد کردم که از اتاق بیرون بزنم:

- کیان مطمئنی مشکلی برات پیش نیومده؟

پلک محکمی زدم و سرم رو منفی تکون دادم و بدون نگاه کردن بهش راه رفته رو در پیش گرفتم و از اداره بیرون زدم.

به محض نشستن توی ماشین بغضم ترکید و سرم رو به فرمون تکیه دادم که دوباره صدای تماس گوشیم توجهم رو جلب کرد:

- الو بگو!

صدای نفس نفس زدنش حس خوبی بهم نمیداد، آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

- پری؟ خوبی؟ بگو میشنوم!

نفسش رو کلافه رها کرد و بعد از این پا و اون پا کردن گفت:

- کیان میشه خودت رو برسونی خونه پشت تلفن نمیتونم بگم، هرچه سریع تر بهتر.

باشه ای زمزمه کردم و تماس رو قطع کردم و سمت خونه حرکت کردم.

با رسیدن به خونه و دیدن در نیمه باز متعجب تای ابرویی بالا انداختم و تقه ای به در زدم و داخل شدم که پری شتاب زده خودش رو بهم رسوند و گفت:

- اومدی؟ حتی نمیخواستم وقتت بابت زنگ در زدن تلف بشه خوب گ...

حرفش روقطع کردم و مچ دستش رو محکم گرفتم و کشیدمش جلو و گفتم:

- چته؟ آروم باش شمرده شمرده بگو بفهمم چی شده.

آب دهنش رو قورت داد و پلک محکمی زد که اشک توی چشماش حلقه زد و بی حرف بهم خیره شد.

مات و مبهوت بهش چشم دوخته بود و نگاهم توی صورتش دو دو میزد.

دست آزادش رو روی گونه ام کشید و زمزمه کرد:

- نمیخوام از دستت بدم!

گیج تر از قبل دستش رو رها کردم و دستم رو روی دستش که روی ثورتم بود قفل کردم و پرسیدم:

- میشه بگی چی میگی پری؟

پلک کلافه ای زد و قطره اشکی روی گونه اش چکید و لب هاش رو روی هم فشرد و خواست قدمی عقب برداره که دست آزادم رو دور کمرش حلقه کردم و جلو کشیدمش و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:

- آروم باشه، فقط بهم بگو چی اینقدر اذیتت کرده.

نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست و گفت:

-دختر مهندس فخر بهم زنگ زد، گفت نمیخواد باباش زندگی یکی دیگه رو خراب کنه، گفت جمع کنیم بریم.

لبخند روی لبم ماسید و شتاب زده ازش فاصله گرفتم و صورتم رو درهم جمع کردم و گفتم:

- چی؟

هقی زد و بدون باز کردن چشماش ادامه داد:

- داماد فخر دم محضر دیده ما رو از اون روز آدم گذاشته برامون خونمون رو پیدا کردن.

ترسیده با چشم های دریده بهش چشم دوخته بودم، قلبم دیوانه وار به سینه ام میکوبید؛ یواش آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- دیگه چی؟

سرش رو منفی تکون داد و چشماش رو یواش باز کرد و گفت:

- دختره همینارو میدونست میگفت اینقدر دسته شوهرش پره که هرآن امکان داره مهندس از راه برسه و کار من رو تموم کنه.

نوچی زدم و کلافه دستام رو توی موهام کشیدم و هردو دستم رو پشت گردنم قفل کردم و داد زدم:

- هیش، هیچی نگو پری! بدبخت شدیم پری بدبخت وای پری من نابود شدم نابود.

پری لب گزید و سرش رو متاسف تکون داد و قدمی سمتم برداشت و گفت:

- شاید اگه من بر...

حرفش رو قطع کردم و دستام رو از هم باز کردم و توی هوا تابی دادم و عربده کشیدم:

- خفه شو پری خفه! هیچ غلطی نمیکنی فقط باید واستیم ببینیم قراره چه بلایی سرمون بیاد.

پری که بهت زده خیره من بود آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و باشه ای زمزمه کرد و ازم فاصله گرفت و سمت اتاقمون قدم تند کرد.

کلافه چشمی چرخوندم و خودم رو روی مبل رها کردم و هردو دستم رو کنارم باز کردم و لَش کردم و سرم رو عقب کشیدم و زمزمه کردم:

- خدایا خودت درستش کن، لطفا!

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای مشت هایی که روی در فرود می اومدن تنم رو لرزوند.

شتابان از روی مبل بلند شدم و سمت در قدم برداشتم که پری خودش رو بهم رسوند و جلوم سد شد و گفت:

- تو نرو من در رو باز میکنم لطفا خواهش میکنم.

ترس توی چشم هاش عجیب وحشت رو توی وجودم زنده می کرد برای همین سری تکون دادم و ایستادم و سمت در قدم برداشتم.

آب دهنش رو قورت داد و یواش در رو باز کرد، مهندس فخر و دامادش با چندتا

نوچه دیگه وارد شدن.

پری راه ارمیا رو سد کرد و نگاه غیضیش رو بهش دوخت و غیرمنتظره سیلی زیر گوشش خوابوند.

یک تای ابروی مهندس بالا کشیده شد و سرجاش ایستاد و عقب گرد کرد و به پری و ارمیا خیره شد.

من گردن کج کردم و به پشت سر مهندس خیره شدم، ارمیا بهت زده دستش رو روی صورتش گذاشت و لب زد:

- پری؟

پری که از شدت عصبانیت پره های بینیش محسوس باز و بسته میشدن از بین دندون غرید:

- عوضی، پست فطرت.

آب دهنش رو قورت داد و عقب گرد کرد و تنه ای به مهندس زد و خودش رو به من رسوند و کنارم ایستاد.

مهندس همینطور که ابروش رو بالا نگه داشته بود نگاهش رو از روی ارمیا سمت ما چرخوند و اشاره ای به نوچه هاش زد.

دو مرد هیکلی سمت من و دومرد سمت پری رفتن.

پری دست و پا میزد و اشک میریخت و من بی حرف اسیر بازوهای مردا شده بودم.

چشمام رو بستم شاید باید از خواب بیدار میشدم!

با صدای مسلح شدن اسلحه کُلت چشمم رو باضرب باز کردم که درست مقابلم پری رو به صندلی بسته بودن و ارمیا نگاه حرصیش رو مستقیم بهش دوخته بود و اسلحه رو روی سرش نگه داشته بود.

تکونی به خودم دادم و خودم رو جلو کشیدم و داد زدم:

- عوضی به اون دختر چیکار داری، میدونم دنبال منی!

مهندس پوزخندی زد و سمتم قدم برداشت و بین من و پری ایستاد و دیدم رو کور کرد و سرش رو مقابلم تکون داد و گفت:

- نچ نچ نچ، اصلا کار قشنگی نکردین تو و همکارات پسر خوب، اومدن توی زندگی و دم و دستگاه فخر تاوان های بدی داری.

نگاهم رو به پیرمرد مقابلم دوخت و صورتم رو درهم کشیدم و سعی کردم و خودم رو از حصار دستای قوی نوچه هاش بیرون بکشم و خودم رو جلو کشیدم که قدمی عقب برداشت و گفتم:

- ها چیه مرتیکه؟ترسیدی؟

فخر نگاه ریلکسش رو توی صورتم چرخوند و ارمیا رو مخاطب قرار داد و گفت:

- ارمیا پری میدونه شوهرش چیکارست؟

ارمیا نه بلندی زمزمه کرد و زیرگوش پری داد زد:

- شوهر جونت پلیسه! آره هرزه کوچولو...

تورم رگ گردنم رو عجیب احساس میکردم، دویدن خون توی صورتم هم کاملا محسوس بود با تمام نیرویی که به یکباره توی وجودم جمع شد خودم رو جلو کشیدم که حصار دستشون از دور بازوهام باز شد فخر رو کناری هل دادم و سمت ارمیا قدم تند کردم و یقه اش رو توی مشتم گرفتم و جلو کشیدمش نوچه های فخر خودشون رو بهم رسوندن و سعی به جدا کردنمون داشتن از بین دندون توی صورتش غریدم:

- عوضی، آشغال وقتی داری با زن من حرف میزنی اون دهن نجست رو آب بکش فهمیدی؟

پوزخند صدا داری زد و اسلحه رو روی پیشونی خودم گذاشت که پری با دهن بسته شروع به درآوردن اصوات نامعلومی کرد و خودش رو تکون میداد.

دندونقروچه ای کردم و یقه اش رو ول کردم و عقب هلش دادم که فخر قهقهه ای سر داد و گفت:

- صحنه های قشنگی داره رخ میده دوست دارم یک جایی ادامه پیدا کنه که

هیچکس حتی پرنده ها صدامون رو نشنون.

بدون گرفتن نگاهم از ارمیا به عقب کشیده شدم و یکی از نوچه ها که قوی هیکل تر بود دستمالی رو روی دهنم گذاشت، با استشمام بوی اتانول ناخودآگاه تنه خسته ام کرخت شد و مابین پنجه هاشون سرخوردم رو زمین، آخرین تصویری که چشم هام به ثبت رسوندن پری بود که صورتش سرخ و خیس بود و تقلا میکرد برای رهایی خودش، نه، برای رهایی من!

)ویهان مدبر(

از میز فاصله گرفتم و کلافه لب گزیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

همایون با خودکار توی دستش بازی میکرد و هرچندوقت یکبار نفس کلافه اش رو بیرون هل میداد.

آب دهنم رو قورت دادم و هردو دستم رو توی جیبم کشیدم و بدون گرفتن نگاهم از بیرون گفتم:

- یک روزی فکر میکردی فقط ما دونفر توی این اتاق بمونیم؟

صدایی ازش نشنیدم نیم نگاهی بهش انداختم و متوجه شدم جسمش اینجاست اما ذهنشجای دیگه.

سمتش چرخیدم و صندلی مقابلش رو عقب کشیدم و نشستم، نگاهش سمتم چرخید

و توی جاش جا به جا شد و گفت:

- جان؟ چی گفتی؟

لبم رو تر کردم و سرم رو زیر انداختم و مشغول بازی با انگشتام شدم و گفتم:

- فکر میکردی یک روزی فقط ما دو نفر توی این اتاق باشیم؟

سرش رو منفی تکون داد و گفت:

- حتی فکرش رو نمیکردم یک روزی برسه به جای اینکه بگم معین بگم

خدابیامرز معین!

نگاهم رو باضرب سمتش کشیدم و به چشم های اشکیش خیره شدم و لبم رو محکم

روی هم فشردم و سری تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و لبم رو تر کردم و

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- فکر کنم دیگه به آخرش رسیدیم، باید تمومش کنیم.

خودش رو جلو کشید و گفت:

- مطمئنی؟

سرم رو مثبت تکون دادم و نگاهم رو ازش دزدیدم و بغضم رو که عجیب چهار

چنگولی به گلوم چسبیده بود قورت دادم و گفتم:

-خیلی مطمئنم، دیگه توان ندارم که کس دیگه ای رو از دست بدم.

لبخند کجی زد و سرش رو تکون داد و دستی به صورتش کشید و گفت:

- موافقتم!

نگاه چپم رو بهش دوختم و چشمم رو باریک کردم و گفتم:

- چه عجب یکبار مخالفت نکردی، جبهه نگر....واستا ببینم نکنه خودتم به دردش مبتلا شدی؟

همایون عجولانه لبخندش رو جمع کرد و کمرش رو صاف کرد و تکونی خورد و گفت:

- چرت و پرت نگو ویهان، پاشو بریم دفتر فرماندهی کارمون رو تموم کنیم.

باشه ای زمزمه کردم و همینطور که شونه ای بالا میانداختم جلو حرکت کردم و از اتاق به مقصد دفتر فرماندهی عملیات بیرون زدیم.

بالاخره وقتش شده بود زمانی رسیده بود که باید همه رو بازداشت میکردیم یکی یکی و میرسیدیم به اصلی ترین آدمی که نشسته و نونش رو توی خون جوونای مردم میزنه!

توی اتاق اکثریت بچه ها بودن همایون دستی به شونه من زد و خودش سمت صندلیش قدم تند کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به سختی از قاب عکس معین که با نوار مشکی کنارش وسط میز جلسه خودنمایی میکرد گرفتم و سمت بُرد حرکت کردم.

دستی بهم زدم و شروع کردم:

- آقایون خانوما میرم سر اصل مطلب، کارمون رو شروع میکنیم میدونم همتون منتظر شروع فاز عملیاتی بودید پس شروع میکنیم! سروان وکیلی مامور مهرو

پاکنیت، سروان فدایی مامور بازداشت علی مولایی و خودم ماکان عزتی! بقیه بچه ها شما پشتیبانی هر عملیات رو برعهده دارید، باقری سیستم پرنده ها در اختیار تو میخوام عمارت عزتی رو تحت کنترل داشته باشی، علیرضا تمام سیستم امنیتی عمارت هرچی دوربین یا حسگر داره باید یا از کار بیوفته یا جوری عمل کنه که ما میخوایم، سروان پاکدل آزمایشگاه و موسسه خانم جهانگیر تحت پوشش شما باشه چه هوایی چه زمینی نمیخوام مگسی بی اجازه ما رفت و آمد کنه! شیر فهم شد؟ سوالی نیست؟

نگاه های مطمئن بچه ها عجیب دلگرمم میکرد بهم این باور رو میداد که ما میتونیم انتقام معین رو بگیرم.

لبخند مقتدرانه ای زدم و سری تکون دادم و زمزمه کردم:

- خوبه، همایون برو سراغ مهگل، خانم پاکدل امشب دوربینا باید توی آزمایشگاه باشن!

همایون و پاکدل سر تایید تکون دادن و با ببخشیدی سریع محل رو ترک کردن و رفتن پی کار هاشون.

نفس عمیقی کشیدم و دستام رو از هم باز کردم و گفتم:

- خب همه برید سر پستاتون، دمتون گرم.

بچه ها هرکدوم بعد از احترام نظامی از اتاق خارج شدن.

پلک محکمی زدم و به قاب عکس معین خیره شدم و هر دو دستم رو لبه میز باز کردم و وزنم رو روی دستام جلو انداختم و یواش خندیدم و گفتم:

- آقا معین به زودی همشون رو میگیرم، مطمئن باش تاوان کاری رو که باهات کردن رو میدن، میدونی دیگه همیشه گفتیم بازم میگیم انتقام سخت!

از حرف خودم لبخند کجی کنج لبم جا گرفت و نگاهم رو از قاب جدا کردم و تکیه ام رو از میز گرفتم و نفسم رو رها کردم و از اتاق خارج شدم.

)همایون وکیلی(

به محض خروج مهرو از ساختمون از ماشین پیاده شدم و نفسی تازه کردم و سمت واحد مورد نظر حرکت کردم.

بعد از فشردن زنگ چند لحظه ای صبر کردم و در با صدای تیکی باز شد و قامت مهگل توی چهارچوب در خودنمایی کرد:

- سلام جناب وکیلی.

لبخندی زدم و بیحرف سری تکون دادم و وارد خونه شدم، بعد از اینکه سرکی بیرون کشید و راه پله ها رو دیدی زد وارد شد و خودش رو بهم رسوند و گفت:

- اتفاق جدیدی افتاده؟ سرنخ جدیدی دارید؟

از این همه عجله و شتابش لبخندی زدم و سرم رو تکونی دادم و آب دهنم رو قورت دادم و یواش لب گزیدم و گفتم:

- راستش برای یک چیز دیگه اینجام.

پر سر و صدا آب دهنش رو قورت داد و جا خورده خودش رو عقب کشید و خجالت زده دستی به شالش کشید و گفت:

- عه چیزه شربتی چیزی میخورین؟ من، یعنی پس من برم بیارم؟

نگاهم رو بهش دوختم و بابت برداشت اشتباهی که از حرفم کرده بود لبخند کجی زدم و گفتم:

- من چیزی نمیخورم، موضوعم چیز دیگه ای هست اما، اما مربوط به مهرو

کرد و

اش قایم

و چونه اش رو توی یقه

لب زد و خجالت زده لبش رو گزید

هست. آهانی گفت:

- خب بفرمایید.

لبم رو تر کردم و هردو دستم رو توی هم گره کردم و روی پام کشیدم و به جلو

خم شدم و با تن صدای پایین و کنترل شده گفتم:

- تصمیم بر اتمام پرونده گرفته شده، باید مهرو رو بازداشت کنیم همین امشب این

اتفاق میوفته.

هینی کشید و حرفم رو قطع کرد و گفت:

- اینجوری نمیشه که، چرا از همهجا اول خواهر من!

لبخندی زدم و گره انگشتام رو باز کردم و هردو دستم رو بالا کشیدم و گفتم:

- آروم باش آروم، قرار نیست فقط برای مهرو باشه این اتفاق، مهرو امشب و بقیه کم کم بازداشت میشن.

لبش رو روی هم فشرد و چینی به پیشونیش داد و کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- حقیقتش نمیدونم باید چیبگم، کاش از همون اولش به این آخرش فکر کرده بود خواهر ساده من.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو مثبت تکون دادم و شونه ای بالا انداختم و گردنی تکون دادم و گفتم:

- خب دیگه حالا که شده، الان به کمکت احتیاج داریم خیلی خیلی زیاد، اگر میخوای به خواهرت کمک کنی الان وقتشه.

نگاهش رو بهم دوخت، اونقدر نگاهش نافذ و عمیق بود که احساس میکردم دارم مثل ماهی دور افتاده از خشکی توی ساحل چشماش بال بال میزنم.

آب دهنم رو قورت دادم و تلاش میکردم برای جدا کردن نگاهم از چشماش اما فایده نداشت تا اینکه گفت:

- من زندگیم رو بهت بدهکارم، نمیتونم دربرابرت مقاومت کنم حتی اگر چیزی که از نظر تو نجات دادن خواهرم باشه و از نظر من دستی دستی بدبخت کردنش.

لبخند محوی زدم و سری تکون دادم و همینطور که نگاهش هنوز هم من رو به بند کشیده بود گفتم:

- نگران هیچ چیز نباش، من همیشه هستم...چیز یعنی من هستم توی این پرونده نه یعنی توی عملیات یعنی کلا هستم همیشه هستم.

بابت دستپاچگی خودم کلافه نفسم رو بیرون هل دادم و سرجام جا به جا شدم و دستی توی موهام کشیدم و لبخندی زدم و آب دهنم رو قورت دادم و لبی گزیدم.

مهگل نگاهش رو ازم جدا کرد و یواش توی گلو خندید و از جاش بلند شد و گفت:

- میرم یک شربت آبلیمو درست کنم بیارم.

بدون اینکه اجازه بده مخالفتی کنم سمت آشپزخونه قدم تند کرد و از دیدم دور شد.

نفسم رو با ضرب رها کردم و تکیه دادم و با پام ضرب گرفتم و مشتی حواله دسته مبل کردم و لعنتی لب زدم و چندتا فحش درست و حسابی حواله خودم کردم و زیر لب گفتم:

- خاک برسر بیدست و پات همایون این چی بود تو گفتی من همیشه هستم! وای خدا مگه داریم مگه میشه، با یک نگاه دختره رسما دست و پای خودت رو گم کردی یکم آدم باش فقط یکم.

پلک محکمی زدم و چشمم رو بستم و سرم رو به عقب هدایت کردم بلکه بتونم روی خودم تسلط پیدا کنم.

)مهتاب جهانگیر(

ناخنم رو کف دستم فرو کردم و چشمم رو به زمین دوختم و مشغول ضرب گرفتن با پام شدم.

عرق کل تنم رو خیس کرده بود، احساس میکردم از گوشه کنار موسسه مهرو داره تماشام میکنه و منتظر فرصته تا به موقع حقم رو کف دستم بزاره.

سکوت سالن های موسسه مو به تنم سیخ میکرد و من توی این سکوت نشسته بودم و منتظر بودم تا برسن.

آب دهنم رو قورت دادم و لبم رو به دندون گرفتم و کلافه نفسم رو رها کردم و باضرب از جام بلند شدم، دستی به کمرم گرفتم و کمی سرم رو به عقب کشیدم و نفس های کوتاه اما عمیق پشت سرهم کشیدم.

با صدای مادرم درست پشت سرم هینی کشیدم و ترسیده با چشم های دریده شده به پشت سرم چرخیدم و خیره اش شدم.

قلبم بی وقفه خودش رو به قفسه سینم میکوبید و همچون کبوتری آزاده اما بخت

برگشته و اسیر شده در قفس دنبال راهی برای دریدن قفسه سینه ام بود.

آب دهنم رو قورت دادم و بهت زده لب زدم:

- م...ما...ما...مامان!

لبخند همیشگیش رو به لب داشت، نفسی تازه کرد و دستی به شونم گذاشت و

گردنی کج کرد و گفت:

- آروم باش پاره تنم، از هیچ چیز نترس.

بغض توی گلوم رخنه کرد، فک منقبض شده ام رو به سختی ازهم باز کردم اما

حرفی از دهنم خارج نشد فقط اکسیژن رو بلعیدم.

مامان هردو دستش رو دور صورتم قاب کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند

و گفت:

- تو درست ترین راه رو انتخاب کردی دخترکم، مهتابم نورت رو از زندگی

آدمای زخم دیده نگیر.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم و تا خواستم دستم رو دورش حلقه کنم یکه

خوردم و هردو دستم بهم پیچیدن.

لب گزیدم و پلک محکمی زدم و دست های مشت شده ام رو کنار تنم پایین انداختم

و لب زدم:

- بازم رویا های همیشگی.

نفسم رو رها کردم و سری تکون دادم که تقه ای به در شیشه ای ورودی سالن خورد، نگاهم رو بالا کشیدم و با دیدن چند نفری که منتظرشون بودم قدم سمتشون تند کردم و در رو باز کردم و لبخندی حوالهشون کردم و سری تکون دادم و گفتم:

- خوشاومدید.

خانمی دستش رو جلو کشید و گفت:

- سروان پاکدل هستم، همکار آقای مدبر، باید آزمایشگاه رو تجهیز کنیم.

سری به نشونه تایید تکون دادم و رو به مرد هایی که کیف های نقره ای رنگی دست داشتن آزمایشگاه رو نشون دادم و گفتم:

- آزمایشگاهی که در اختیار مهرویه همینجاست.

سری تکون دادن و به سرعت قدم تند کردن سمت آزمایشگاه.

خانم پاکدل دستی روی بازوم کشید و سمت صندلی های انتظار توی سالن هدایتم کرد و باهم نشستیم.

لبی تر کرد و گفت:

- چیزی اذیتتون میکنه؟

لبخند معذبی زدم و سرم رو منفی تکون دادم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه چطور؟

نفس عمیقی کشید و دستم رو توی دستش فشرد و گفت:

- حرارت تنتون خیلی بالایه، نگران چیزی نباشید مطمئن باشید شما بهترین کار رو در حق مهرو میکنید!

ناخودآگاه قلبم لرزید و بغض سمت گلوم هجوم آورد.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم با چرخوندن نگاهم دور تا دور سالن از فرود اشک هام جلوگیری کنم اما بیفایده بود سریع با پشت دست قطرات اشک رو از روی صورتم پاک کردم و تک خنده ای ما بین اشک ریختنم زدم و گفتم:

- نه خوبم، احساس میکنم هیچوقت به این خوبی نبودم.

خواست حرفی بزنه که چیزی توجهش رو جلب کرد و انگشتش رو روی گوشش کشید و گفت:

- بله جناب سروان، ما توی آزمایشگاه هستیم تقریبا سه دقیقه ای میشه بچه ها ک...چی؟ چشم چشم حتما!

از جاش با سرعت بلند و سمت آزمایشگاه دوید و گفت:

- بچه ها مهرو داره میاد سریع لطفا سریع!

دوباره دستش رو روی گوشش گذاشت و گفت:

- جناب سروان از خواهرش، از خواهرش کمک بگیرید ما هنوز اینجا کار داریم

لطفا!

نفس عمیقی کشید و پلک محکمی زد و دستش رو روی قلبش گذاشت و چند لحظه ای مکث کرد و چیزی زیر لب زمزمه کرد که دوباره توجهش جلب شد و دستش رو روی گوشش کشید و لبخند کجی زد و گفت:

- خوبه، کافیه باشه ممنون.

رو به پسرا کرد و گفت:

- تا دو دقیقه وقت دارید کار رو تمومش کنید.

سمت من اومد و کنارم نشست ترسیده چنگی به چادرش زدم و گفتم:

- مهرو داره میاد؟چه اتفاقی میوفته؟

لبخندی زد و دستم رو فشرد و گفت:

- گفتم نگران نباشید خانم جهانگیر، مهگل کمک میکنه یکم مهرو رو معطل میکنه، ما همه اینجا هستیم خانم جهانگیر.

سرم رو پشت سرهم تکونی دادم و لبم رو روی هم فشردم و سمت دیگه ای چرخیدم و آرنجم رو روی زانوهام تکیه گاه کردم و سرم رو مابین دستم نگهداشتم و لبم رو به دندون گرفتم.

)ویهان مدبر(

مضطرب لبم رو گزیدم و هردو دستم رو پشت گردنم قفل کردم و پلک محکمی زدم و نفسم رو رها کردم و به حرف های رد و بدل شده توی گوشم گوش سپرده بودم:

- آقا ما کارمون تموم شد اگر لازمه مهگل تماسش رو قطع کنه.

سری تکون دادم و اشاره ای به بچه ها زدم که همایون با چشمک زدنی به مهگل فهموند تا تماسش رو قطع کنه.

نفسم رو برای بار هزارم پر سر و صدا بیرون هل دادم و مشغول قدم زدن شدم.

با اومدن تصاویر دوربین ها روی مانیتور بچه ها هم به وَن رسیدن و با دیدن من دم در لبخندی به روی نگرانم زدن و سروان مشکات دستی به شونه ام زد و گفت:

- خیالت راحت باشه همه چیز حله مهرو وارد سالن شد کامل توی توره مایه.

سرم رو تکون دادم و بچه ها یکی یکی وارد وَن شدن و تجهیزات شون رو تحویل بچه های عملیات دادن.

نگاهی به همایون انداختم و اشاره ای به کلت کمریش زدم و گفتم:

- خشاب منم پر کن.

هما سری تکون داد و مشغول کار شد.

نیم نگاهی به مهگل انداختم که لبه پله نشسته بود و هردو دستش رو جلوی دهنش گره زده بود و به ناکجا آباد خیره بود و بیصدا اشک روی گونش میچکید.

مقابلش لب جوب نشستم و گفتم:

- میدونی چیه به نظرم تو واقعا یک حامی، یک ناجی خوبی برای خواهرت.

سرش رو بالا گرفت و آب دهنش رو قورت داد و نگاه خیسش رو بهم دوخت و ادامه دادم:

- چرا؟ چون داری از یک باتلاقی بیرون میکشیش که هرکی رفته توش هرچی بیشتر دست و پا زده بیشتر غرق شده، بیشتر توش دفن شده!

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو چرخوند تا از فرود قطره اشک بعدی جلوگیری کنه و لبش رو با نوک زبونش خیس کرد و گفت:

- من واقعا هیچی نمیدونم دیگه مغزم کار نمیکنه همهچیز باشما، امیدوارم امشب همه چیز خوب پیش بره.

سری تکون دادم که همایون شتاب زده خودش رو دم در کشوند و گفت:

- بچه ها الان میتونیم عملیات رو شروع کنیم.

جلو خیز برداشتم و نگاهم رو به مانیتور دوختم؛ مهرو اونقدر حواسش پرت بود که آزمایشگاه رو چک نکرده بود و مشغول کار شده بود. از توی دوربین ها

کاملا بهش مشرف بودیم و هرکاری میکرد رو به عنوان چشم سوم داشتیم نظاره میکردیم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمم رو بستم و زیر لب زمزمه کردم:

- فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُلْ حَسْبِيَ ٱللَّهُ لاَ إِلَٰهَ إِلاَّ هُوَ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ.

دستی به بیسیم توی گوشم کشیدم و گفتم:

- از فاتح به شهاب، از فاتح به شهاب، تمام یگان ها آماده عملیات باشید، شهاب جان این دستور برای آغاز عملیاته، شهاب جان تکرار میکنم آغاز عملیات.

با روشن شدن چراغ ماشین های اطراف وَن و حضور به موقع و سریع ماشین های یگان ویژه نگاهی به همایون انداختم که اسلحه ام رو روی هوا برام پرتاب کرد و اسلحه خودش رو توی کیف کمریش هل داد و همینطور که از وَن پایین میپرید رو به مهگلگفت:

- از اینجا تکون نخور لطفا، بریم ویهان.

نگاه مهگل سمتم کشیده شد لبخند کجی زدم و پلک مطمئنی زدم و پشت سر همایون راه افتادم.

)ویهان مدبر(

لگدی حواله در موسسه کردم و وارد محیط شدیم.

همه بچه ها درحالی که اسلحه هاشون رو جلوی صورتشون گرفته بودن به سرعت وارد شدن. مهتاب شتاب زده از دفترش خارج شد اسلحه رو سمتش گرفتم و داد زدم:

- دستا بالا، بشین رو زمین بشین رو زمین!

با پیچیدن صدای شکسته شدن چیزی توی سالن اشاره ای به بچه ها زدم و وارد آزمایشگاه شدیم.

مهرو شیشه بِشِر رو روی رگش گرفته بود و درحالی که تنش به رعشه افتاده بود سعی میکرد انگشتاش رو محکم دور تیکه شیشه نگهداره و بهم ثابت کنه قدمی جلو بردارم رگش رو میزنه اما ترسی که توی چشماش موج میزد بیشتر قلقلکم میداد تا قدمیجلو بردارم و مجبورش کنم شیشه رو بندازه.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو بهش دوختم که نفسش رو رها کرد و پلک محکمی زد و سعی میکرد به خودش مسلط بشه.

به سروان پاکدل اشاره کردم تا خودش رو به پشت سرش برسونه.

قدمی جلو برداشم که شیشه رو روی پوست سفید و رنگ پریده تنش فشار داد و لرزون چشم های دریده شده اش رو بهم دوخت و گفت:

- یک قدم دیگه جلو بیای رگم رو میزنم، به خدا میزنم!

سری تکون دادم و پلک مطمئنی زدم و گفتم:

- ببین دختر جون خودت تسلیم شی قول میدم برات تخفیف بگیرم، باشه؟

قفسه سینش جوری بالا و پایین میشد که میترسیدم قلبش تنش رو بشکافه.

نفس عمیقی کشید و سرش رو پشت سرهم منفی تکون داد و گفت:

- نه نه نمیخوام، من اصلا کاری نکردم که تخفیف بخوام، برو بیرون باهمه نیروهات برو بیرون وگرنه خودم رو میکشم به جون خواهرم میکشم!

قدم دیگه ای که برداشتم نگاهم رو سمت پاکدل دوختم و توی دلم شروع کردم به شمارش معکوس و خدا خدا کردم پاکدل هم از توی چشمام این شمارش رو بشنوه.

- سه، دو، یک!

با پام زیر دستش زدم و شیشه به هوا پرتاب شده و پاکدل سریع هر دو دستش رو از پشت گرفت و قفلش کرد.

انگشتام رو دور مچ دستم قفل کردم و گفتم:

- ببرش بیرون.

با دور شدن پاکدل نفسم رو با خیال راحت رها کردم و پلکی زدم و چشمم رو یواش بستم.

با پیچیدن صدای تیر توی گوشم چشمام رو باضرب باز کردم و به پشت چرخیدم.

پاهام جرعت نداشتن قدم بردارن مبادا با تن بی جون مهتابم مواجه بشن.

صدای جیغ زنی که پشت بند صدای تیر شنیده بودم مغزم رو مچاله کرده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و به زور خودم رو جلو کشیدم.

اسلحه سروان پاکدل توی دستای مهرو میلرزید و وحشت زده به جلو خیره شده بود.

سروان پاکدل مقابل میز پذیرش زمین افتاده بود و همینطور که دستش روی سرش بود سعی میکرد بلند شه.

نفسم توی سینه ام حبس شده بود انگار مغزم فرمان میداد اگر مهتابت بود تویم کنارش بمیر.

نگاهم رو از روی زمین بالا کشیدم و کم کم رنگ از صورتم فرار کرد.

مهتاب کنار در شیشه ای ایستاده بود و دستش رو روی دهنش قفل کرده بود و بهت زده به پایین پاش خیره شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و به زمینی که داشت کم کم مزیین به رنگ سرخ میشد خیره شدم!

)دانای کل(

من و جون پناه خودت کن برو

بزار پای این آرزو واستم

به هرکی بهم گفت ازت رد شده

قسم میخورم من خودم خواستم

منو جون پناه خودت کن برو

من از زخم هایی که خوردم پرم

)نگاهش روی رفیق دیرینه اش بهت زده ماند؛ همایون غرق درخون با چشم های نیمه باز و لب ترک خورده روی زمین افتاده بود و مهگل کنار پیکرش بیتابی میکرد.

آنقدر زجه زدن مهگل سوزناک بود که دستش روی قلبش مشت شد و اشک در چشمانش حلقه زد واقعا نمیدانست در این لحظه جواب آن دختر را چه باید بدهد! صدای نفس های به شماره افتاده اش را در گوش هایش احساس میکرد و چشم هایش هیچ تمایلی برای فرار از دیدن آن صحنه نداشتند.

آب دهنش را قورت داد و پلک محکمی زد و نفسش را رها کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- بچه ها فوری آمبولانس بفرستید(!

تو باید از این پله بالا بری

تو بالا نری من زمین میخورم

درست لحظه ای که تو باید بری

اسیر یک احساس مبهم شدیم

ببین بعد یک عمر پر پر زدن

چه جای بدی عاشق هم شدیم

) مهگل آب دهنش را قورت داد و دستان سرخش رو مقابل صورتش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- نه، نه، لطفا، همایون لطفا، الان زوده، ترخدا نزار پایانمون باشه لطفا همایون چشمات رو نبند!

اشک های سمج روی گونه اش را پس زد و لبش را تر کرد و هر دو دست یخ زده اش را دور صورت همایون قاب کرد و سرش را سمت خودش چرخوند و به چشمان نمیه بازش خیره شد و گفت:

- ببین منو، چشمام رو ببین، ببین منتظرتم همایون نخوابی ها؟ باشه؟ همایون من خیلی تنهام تنها ترم نکن!

مهگل پاک تک خواهرش را فراموش کرده بود اما مهرو نگاه سنگینش را به زور از روی خواهرش رد کرد و داخل ماشین نشست.

ویهان هنوز هم با چند قدم فاصله از آن دو ایستاده بود و بهت زده خیره به همایونش بود.

مهتاب حال و روز خوبی نداشت چند بار معده اش به تنش چنگ انداخته بود و نزدیک بود تمام محتویاتش را بالا بیاورد اما خودش را کنترل کرده بود. با دیدن حال و روز ویهان با کمی تردید قدم سمتش برداشت به قصد اینکه آرامش کند(.

برای تو مردن شده آرزوم

یک حقی که من دارم از زندگیم

نگاه کن توی این برزخ لعنتی

چه مرگی طلبکارم از زندگیم

به هرجا رسیدم به عشق تو بود

کنارتو هرچی بگی داشتم

)مهگل نمیدانست برای زنده ماندن همایون باید چه کاری بکند، اصلا نمیدانست زنده میماند؟ قراره است بمیرد؟ کاری از دستش بر میآمد؟ ذهنش به هیچ کجا نمیرسید تنها چیزی که خوب به دنبالش بود آغوش گرم همایون بود.

احساس میکرد یک بار دیگر صدای همایون را نشنود قلب کوچک و بی قرارش از تپش میایستد.

آب دهنش را قورت داد و دستش را زیر سر همایون قفل کرد و پاش را زیر سرش کشید و سرش را روی پاش گذاشت و دستی به موهای خیس از عرق و چسبیده به پیشونی همایون کشید و گفت:

- من میدونم تو خیلی مردی، همیشه توی سخت ترین شرایط من هستی(!

ببین پای تاوان عشقم به تو

عجب حسرتی توی دلم کاشتم

اگه فکر احساس مونی برو

اگه عاشق هردومونی برو

تو این نقطه از زندگی

مرگ هم نمیتونه از من بگیره تو رو

با پیچیدن صدای آمبولانس توی گوش همه نگاه ها بالا کشیده شد مهتاب دست ویهان را فشرد و زیر گوشش پچ زد:

- درست میشه، همهچیز درست میشه.

ویهان از گوشه چشم نگاه عمیقی به دوردانه ماه آسمانش انداخت و گفت:

- بد جور زخم زد بهم، خیلی بد، قلبم خیلی درد میکنه مهتاب!

مهتاب حرفی برای گفتن نداشت خودش طعم از دست دادن عزیز چشیده بود و زبانش نمیچرخید به او بگوید چیزی نیست!

پرستار ها مهگل را کنار زدند و همایون رو بلند کردن و سمت ماشین بردند.

انگار تنها کسی که به بودن همایون دل خوش کرده بود مهگل بود که لبخندی به لب داشت و به سمت بیرون قدم بر میداشت.

)کیان سلطانی(

آب دهنم رو قورت دادم و گردنم رو بالا کشیدم و نگاه خسته ام رو روی پری چرخوندم.

ذهنش درگیر بود و نگاهش کنجکاوانه دور اتاق میچرخید، وقتی متوجه نگاه سنگین من شد نفس عمیقی کشید و گفت:

- میخوای فرار کنی؟

لبم رو تر کردم و ابرویی درهم کشیدم و توی جام تکونی خوردم و دستای بسته ام رو پشت صندلی تکون محکمی دادم و گفتم:

- چجوری؟

یواش لبش رو گزید و بو کشید و گفت:

- بو کن، دارن جوجه یا کباب درست میکنن همشون توی حیاطن و سرشون گرمه، الان بهت سوهان میرسونم دستت رو باز کن و برو.

متعجب گردنی عقب کشیدم و به سوهان ناخن توی دستش چشم دوختم و بدون گرفتن نگاهم متعجب گفتم:

- چجوری آوردیش!

چشمی چرخوند و گفت:

- اصلا مهم نیست الان این کیان، کاری که بهت میگم بکن.

سری تکون دادم که باضرب از جاش بلند شد درحالی که صندلی چوبی حالا کامل روی کمرش جا داشت و تعادل خوبی برای راه رفتن نداشت خودش رو بهم رسوند اما تعادل نداشتن کار دستش داد و قبل از اینکه بتونه صندلی رو تنظیم کنه و دوباره بشینه پایه صندلی لق زد و افتاد زمین.

هینی کشیدم و به سختی خیره به پشت سرم شدم، صورتش رو در هم کشید اما از تلاش کردن پا پس نکشید خودش رو عقب هل داد و سوهان رو بالا گرفت و زمزمه کرد:

- کیان دستت رو تا جایی که میتونی شل کن و جلو بکش بگیر این لامصب رو.

سرم رو تکون دادم و سعی کردم مثل دستبند دست کردن مچ دستم رو از بین طناب تا حد ممکن رد کنم و سوهان رو گرفتم.

به محض قرار گرفتن سوهان بین انگشتام لبخند کجی کنج لبم جا گرفتم و مشغول کشیدن متداوم سوهان روی طناب دور دستم شدم.

با احساس شل شدن طناب دور دستم آب دهنم رو قورت دادم و چشمم رو بستم و دستم رو جلو کشیدم که طناب پاره شد و دستام آزاد شدن!

هیجان تمام تنم رو تسخیر کرده بود شتاب زده از جام بلند شدم و صندلی پری رو درست کردم و همینکه پشت سرش رفتم صدایی شنیدم.

پری نگاه بهت زده اش رو بهم دوخت و با پا هلم داد عقب و گفت:

- برو، کیان برو لطفا خیلی زود از اینجا برو کیان برو.

ناباور به سوهان توی دستم، به در پشت سرم و به پری چشم دوختم و سرم رو منفی تکون دادم و نفسم رو رها کردم و زمزمه کردم:

- نه نه نمیشه نمیتونم میریم باهم میریم.

پری عصبی از بین دندون غرید:

- این یک فیلم سینمایی نیست کیان که بشینی گریه کنی کنار من و باهم بمیریم این زندگی واقعیه برسن ببینن تو رو منم میکشن اگه تو بری شاید امیدی به نجات من باشه!

قلب بی جنبه ام بیقرار بود، شقیقه ام از شدت فشار داشت سرم رو میجوید، آب دهنم رو قورت دادم و لبم رو تر کردم و کلافه دستی به صورتم کشیدم و سرم رو تکون دادم که قطره اشکی روی گونم چکید.

چشمم رو بستم بلکه هیجان درونم رو کنترل کنم و بتونم با مغز هنگ کرده ام تصمیم بگیرم اما انگار توقعم از مغزم توی همچین شرایطی زیاد بود.

با یک بار دیگه شنیدن صدا لب گزیدم و چشمم رو با ضرب باز کردم و گفتم:

- دوست دارم!

پلک مطمئنی زد و سری تکون داد که سریع عقب گرد کردم و از اتاق بیرون زدم.....

احتشام(

قدم هام محکم و استوار بود که انگار مهم نبود با هر قدم به قتلگاه خودم میشم.

)پری اونقدر نزدیک

لبخند عجیب روی لبم نقش بسته بود و محکم لب هام رو اسیر کرده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و نفسی تازه کردم و دستم روی دستیگر در که نشست

چشمم رو بستم و قطره اشکی روی گونم چکید.

زیر لب زمزمه کردم:

- خداحافظ کیان من!

)دانای کل(

ای همگناه من بی تو پرواز همیشه محکوم به سقوطه

حرفایی که تو سینه دارم همش از جنس سکوته

ای همگناه من! ای همگناه من!

تبر زدن انگار عشقمو از ریشه

)انتخابش را کرده بود او دیگر دلبستگی به این دنیا نداشت او حتی نمیدانست در

این لحظه دلش کجاست!

روی صندلی نشست و دستانش را دور فرمون قفل کرد، نفسش را رها کرد و

اشکانش آلوچه آلوچه روی گونش میغلتیدند.

آب دهنش را قورت داد و پلکی زد و پشت تاریکی نگاهش به رویای روشنش

فکر کرد، به کیانی فکر کرد که دیگر از او باخبر نمیشود، به زندگی هایی فکر

کرد که به زودی جون تازه ای میگیرند، به نابودی آدم هایی فکر کرد که مسئول

نابودیش بودند!

چشمانش را باز کرد و به مقابلش چشم دوخت؛ باید تمامش میکرد.

استارت زد و طبق چیزی که از او خواسته بودند با بیشترین سرعت ممکن توی

جاده، مسیر پیش رویش را در پیش گرفت(.

این خونه بعد از تو شکل قفس میشه

شکل قفس میشه

میدونی این دنیا بدون تو بدون من میدونی زندونه

نده قسم به جون من حرفات دروغه

)با سرعت در جاده میرفت، میدانست ترمز زیر پایش بی معناست، میدانست

آن ترمز حکم امضا شده مرگش است.

اشک در چشمانش حلقه زده بود، حال قلبش میتپید، میجنگید نه برای زنده ماندن

فقط برای بار دیگر عاشقی کردن کنار کیان.

شاید در این جاده مرگ باید به زنده ماندن فکر میکرد، شاید درست لحظه ای که

به پرتگاه رسیده بود وقتش رسیده بود تا پا پس بکشد.

آب دهنش را قورت داد و دستش را دور دستی قفل کرد.

هنوز گیج و مبهم بود هنوز نمیدانست برای دلش میجنگد یا برای عقلش!

لبش را به دندون گرفت و چشمش را بست(.

از رو عادته و تکراره

تموم شدیم و این قصه به سر رسید

من و تو آخرش بهم نمیرسیم

انگار صدای من به تو نمیرسه

)دستی را محکم بالا کشید و صدای جیغ لاستیک ها بلند شد و از اعماق وجود

عربده کشید، آنقدر بلند داد میزد که میترسید تار های صوتیش پاره شوند.

اشک هایش دیگر بیملاحظه صورتش را خیس میکرد و یکی پس از دیگری

روی گونش غلت میخوردند؛ با هر دو دستش فرمون را محکم گرفته بود و

ماشین دور خودش میچرخید(.

تو ظلمت چشات به صبح نمیرسه

میدونی این دنیا بدون تو بدون من زندونه

نده قسم به جون من حرفات دروغه از رو عادته و تکراره

به گوش هایش اعتماد نداشت تنها باور و اعتمادش دلش بود که امید داشت اما

دلش به گوشهایش باور داشت و صدای ماشین سنگین را نزدیک به خود به

خوبی پذیرفت.

چشمان بسته اش را محکم روی هم فشار داد و داد زد: -کیان!

شاید این اسم آخرین اسمی بود که نام برد....

شاید این اسم آخرین کسی بود که عاشقش شد...

شاید این اسم آخرین چیزی بود که به لب میاورد...

شاید این اسم آخرین اسمی بود که به یاد میاورد....

شاید این اسم آخرین کسی بود که به او احتیاج داشت....

صدای نفس هایش و صدای جیغش در صدای بوق ممتد کامیون گم شدن!

ماشین مثل کاغذ مچاله شده ای به اعماق دره پرتاب شد.

آخرین چیز هایی که چشمانش به ثبت میرساندند چکیدن خون روی صورتش

بود، تلفیق خون و اشک بر روی گونه اش بود، چرخش های ماشین در میان

زمین و آسمان بود!

آخرین ضربه برای زندگی جدیدش اولین ضربه بود، ماشین ایستاد و وقت خداحافظی او بود.

نگاهش ثابت بود، شاید منتظر بود.

گرمی خون را روی جایگاه بوسه های کیان پیشونیش، شقیقه اش، گوشه چشمش، گونهاش و روی لب هایش احساس میکرد.

آخرین نفس آزادش را کشید و حال درد را در دل نه در بند بند وجودش احساس میکرد.

پلک هایش ثانیه به ثانیه سنگین تر میشد و آخرین باز مانده های هوای ابری چشمانش بر روی گونه اش چکیدند و آب دهنش را به سختی قورت داد و همچنان که سعی داشت نام کیان را بر لبانش بدوزد چشم بر جهان فرو بست!

)ماکان عزتی(

تمام تنم رعشه گرفته بود، آب دهنم رو یواش قورت دادم و هر دو دستم رو جلوی دهنم مشت کردم.

لبم رو محکم گزیدم و اشک توی چشمم حلقه زده بود، قلبم عجیب بیقرار شده بود انگار میخواست خودش رو از قفس تنم نجات بده و بره درست وسط گرمای دست مهرو آروم بگیره.

بیقرار چشمم رو بستم و محکم فشردم که قطره اشکی روی گونم سرازیر شد و درد بدی توی قفسه سینه ام پیچید.

خواستم نفس عمیقی بکشم اما بازدمم پر از درد بود و گلوم تیر کشید.

باضرب بلند شدم و هر دو دستم رو لبه میز پناه کردم و زمزمه کردم:

- مهروی من چرا! چرا آخه اون دختر....

عربده ای کشیدم و با یک حرکت دستم محتویات روی میز رو روی زمین پهن کردم.

هرکدوم تیکه تیکه میشدن و چیزی کناری پرتاب میشد.

چنگی به موهام زدم و تار های موم رو توی دستم مشت کردم و محکم کشیدم که از درد صورتم توی هم جمع شد و عربده دیگه ای مهمون اتاقم کردم.

در با شدت باز شد و خسرو سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

- آقا؟ آقا ماکان خوبید؟

نگاه عصبیم رو سمتش کشیدم و دستام رو توی هوا سمتش بالا کشیدم و گفتم:

- نمیبینی؟ تو کوری نمیبینی؟ خسرو بمیر خسرو چرا نمیمیری!

حالم دست خودم نبود جنونی که داشت بهم غلبه میکرد اصلا آشنا نبود.

سمت خسرو قدم تند کردم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و داد زدم:

- توی شلغم چرا نمیمیری؟ چرا تو حواست به مهرو نبود ها؟ مرتیکه خر واستادی نگاه کردی تا ببرنش؟

چشم های خسرو که آغشته به ترس بود دریده به من دوخته شده بود و دستاش با شتاب روی مشتام فرود میاومد و خون توی صورتش دویده بود و رگ های پیشونیش متورم شده بو....

حرف های پیچیده شده توی مغزم یکباره قطع شدن و دستام رو از دور گردنش پس کشیدم و ترسیده بهش خیره شدم.

تلو تلو خوران خودش رو عقب کشید و دستش رو دور گردنش قفل کرد و شروع کرد به سرفه کردن.

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:

-من...م...من...من چیکار می...میکر...میکردم؟

خسرو جونش رو زد زیر بغلش و همینطور که هر لِنگش به اون یکی دیگه لایی میزد از اتاق بیرون زد.

هر دو دستم رو پشت گردنم کشیدم و اتاقم رو دید زدم؛ وجب به وجب این اتاق بوی مهرو رو میداد، توی وجب به وجب این اتاق نگاه های مهرو رو روی

خودم احساس میکردم.

گوشه اتاق کز کردم و هر دو پاهام رو توی شکمم جمع کردم و مثل پسر بچه لجوجی که مامانش دعواش کرده چشمم رو اطراف اتاق چرخوندم و لب زدم:

- دیگه بسه، دیگه نمیکشم، دیگه تمومش کنید!

سرم رو روی زانوهام گذاشتم و اجازه دادم تا پلک های سنگینم روی هم بشینن و بخوابم تا شاید از این کابوس لعنتی پریدم.

)ویهان مدبر(

از اینکه پرونده مهرو به خیر و خوبی تموم شده بود خوشحال بودم اما نگرانی برای دیر جنبیدن برای گرفتن ماکان داشت وجودم رو فتح میکرد.

لبم رو تر کردم و هر دو دستم رو توی جیبم کشیدم و همینطور که لبم رو میگزیدم بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

به محض خروج از اتاق چشمم به عکس معین سر در دفتر خورد.

آب دهنم رو قورت دادم و لبخندی زدم و سری به نشونه سلام تکون دادم و قدم های مطمئنم رو سمت اتاق سرهنگ برداشتم.

برای حکم جلب ماکان باید اقدام میکردیم همین الانشم دیر کرده بودیم از

بازداشت مهرو تقریبا یازده ساعت میگذشت و ما هنوز برای گرفتن همدستاش و یا بهتره بگم بالا دستیاش اقدام نکرده بودیم و هر لحظه امکان داشت کشور رو ترک کنن البته فکر کنم این روی ماکان صدق نکنه!

با توجه به گزارشات و راهنمایی هایی که از علی گرفته بودیم عاشق شدن ماکان حتمی بود اون پسر عاشق مهرو بود.

نفسم رو رها کردم و با رسیدن به در اتاق سرهنگ تمام اعتماد به نفسم رو جمع کردم و لبم رو توی دهنم جمع کردم و تقه ای به در وارد کردم و با بفرماییدش وارد شدم.

با دیدنم لبخند عمیقی زد و از جا بلند شد و سمتم قدم برداشت و گفت:

- سروان مدبر! واقعا بهت افتخار میکنم پسر من و کل تیم رو معین رو خیلی خوشحال کردی.

آب دهنم رو قورت دادم و بیحرف سری به نشونه تشکر تکون دادم که لبخندش روی لبش ماسید و شتاب زده دستش رو روی شونه ام کشید و گفت:

- اتفاق بدی افتاده؟

برای اینکه توی دلش رو خالی نکرده باشم دستی جلو کشیدم و سرم رو منفی تکون دادم و گفتم:

- نه نه خیالتون راحت چیزی نشده اتفاقی نیوفتاده من بابت یک چیز دیگه اینجام یعنی انگار یک جورایی من بابت همین اینجام که نزارم اتفاق غیر منتظره ای

بیوفته.

آهانی زمزمه کرد و نگاهش رو سمت صندلی کشید و گفت:

- بشین بگو ببینم چی شده که اینجوری نگران و بهم ریخته ای.

لبخند کجی زدم و با تعارفش روی صندلی نشستم و مستقیم بدون معطل کردن

رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

- باید حکم جلب ماکان رو هم صادر کنید.

صورتش رو سوالی درهم کشیدم که دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- فکر میکنم برای گرفتنش دیر کردیم خیلی دیر اون قاتل رفیق منه! اون به

خودش جرعت داده با پای خودش اومده توی دهن شیر با دممون بازی کرده و رفته!

آب دهنم رو قورت دادم و تمام تلاشم رو کردم بغضم رو هم قورت بدم. لبم رو تر کردم و ادامه دادم:

- قتل معین رو بزاریم کنار اون سرتیم مهرو بوده اصلا رد پاش همهجا هست ما

دیر کردیم خیلی دیر اگر الان از دسترسمون خارج شده باشه مقصرش خودمونیم

به جونم قسم سرهنگ ماکان بره خون معین پایمال میشه!

سرهنگ آهی کشید و سری تکون داد و دستاش رو توی هم گره کرد و گفت:

- همهی مدارکت رو آماده کن ویهان، هرچی داری از ماکان محرمانه بزن

میفرستم فرماندهی حکم رو می گیرم میفرستم برات فرماندهی این عملیاتم با خودت.

سری تکون دادم و با ببخشیدی بلند شدم تا از اتاق بزنم بیرون که با حرفش میخکوب شدم:

- دلم برای شنیدن صدای موسیقی از اتاقش تنگ شده!

دلم یهو ریخت، انگار کسی پاش رو محکم روی قلبم گذاشته بود.

محکم چشمم رو بستم و لبم رو گزیدم و سرم رو توی یقه ام کشیدم و بدون اینکه سمتش برگردم از اتاقش بیرون زدم.

سمت اتاق معین قدم تند کردم و با رسیدن به در دستم رو روی دستگیر کشیدم و نفسم رو رها کردم و پلک محکمی زدم و در رو باز کردم.

لباس فرمش سر جالباسی بود و اسمش روی میزش خود نمایی میکرد"سروان معین درویش."

قبل از اینکه قلب مچاله شده ام با چشمام بساط شلوغکاری رو راه بندازن و صورتم خیس بشه سمت اسپیکر همیشگیش حرکت کردم و نگاهم رو به فلشش دوختم؛ سر خریدن این فلش یک دور من و همایون رو مورد عنایت قرار داد تا بالاخره رضایت داد جای سی و دو گیگ فقط شونزده گیگ بخره!

لبخند بیجونی روی لبم جا گرفت و با فکر بر اینکه پلی کنم و آخرین آهنگی رو

که گوش کرده گوش بدم دستم رو روی دکمه فشردم:

- توی خاطرات به جز تو برگه یاد همه پژمرد

آخرین لحظه بودن زیر بار غم تو بود

چقدر امشب تو سکوتم کوچه باز عطر تو داره

بوی یاس و شب و خونه تو رو یاد من میاره

یادتو لالایی میشه

واژه ها مثل ستاره

ولی تو نیستی و شعرم آسمونش ماه نداره

از اشک یاس کوچه ها

تا چشم کور از گریه ها

با یاد عطر تو زنده اند

تا باز برگردی به خونه

چقدر امشب تو سکوتم کوچه باز عطر تو داره

بوی یاس و شبو خونه تو رو یاد من میاره

یاد تو لالایی میشه

واژه ها مثل ستاره

ولی تو نیستی و شعرم آسمونش ماه نداره

از اشک یاس کوچه ها

تا چشم کور از گریه ها

با یاد عطر تو زنده اند تا باز برگردی به خونه

)همایون وکیلی(

با ورود ویهان به اتاق خواستم تکونی بخورم که درد توی دستم پیچید و صورتم رو درهم کشیدم.

خودش رو بهم رسوند و دستش رو سمتم دراز کرد و با تشر گفت:

-دیوانه تو چرا اومدی خیر سرت استراحت پزشکی داری!

لبخندی زدم و گره صورتم رو باز کردم و گفتم:

- تازه کجاشو دیدی میخوام فرماندهی این یکی عملیات رو ازت بگیرم.

آب دهنش رو قورت داد و نگاهش رو روی تک تک بچه ها چرخوند و گفت:

- داداش جو گرفتت نه؟

نوچی زدم و گره انگشتام رو از دور بازوم باز کردم و گفتم:

- دارم در سلامت کامل عقل بهت میگم آوا رو من میگیرم!

نفسش رو رها کرد و شونه ای بالا کشید و سمت میزش قدم برداشت و گفت:

- باشه!

لبخندم رو عمیق تر کردم و پلک مطمئنی زدم که دستی به کمرش کشید و پشت میز ایستاد و سیستم رو روشن کرد و گفت:

- پس شروع میکنیم!

سرم رو مثبت تکون دادم که دستاش رو بهم زد و انگشت اشاره اش رو سمت سروان جمهوری کشید و گفت:

- محمد همچنان رد آوا رو داشته باش موقع عملیات هم توی ماشین فرماندهی میشینی با همایون.

جمهوری سرش رو مثبت تکون داد و دوباره سرش رو توی لپ تاپش کشید و مشغول شد.

حالا نوبت بخش پشتیبانی بود برای همین ویهان نگاهش رو سمت سروان حسینی کشید و گفت:

- رسول جان دوتا پرنده میخوام لب مرز چک کنن حواست باشه نمیخوام از میانبُر های کوه بره.

رسول سری تکون داد و دستاش رو روی سینه اش قفل کرد و تکیه اش رو به صندلی داد که طبق معمول و روالش سروان پاکدل خودش رو جلو کشید و ویهان ادامه داد:

- خانم دوتا نیرو میخوایم برای بازداشت متهم، آقایون به محض پوشش دهی شما رو صدا میزنن تشریف بیارید.

در آخر نگاهش رو به من دوخت و گفت:

- و فرماندهی آخر، همایون آوا کیس مهمی برای ما هست اونقدر چیز از ماکان میدونه که میتونه ما رو به همه چیز برسونه!

سری تکون دادم و زمزمه کردم:

- مطمئن باش به خاطر معینم که شده بهترین خودمم!

پلک مطمئنی زد و دستاش رو لبه میز تکیه زد و گفت:

- پس آقایون خانوما بسمالله!

بچه ها همه از دور میز بلند شدن و با احترام نظامی از اتاق بیرون زدن.

ویهان نگاهش رو بهم دوخت و سمتم قدم برداشت و دستم رو گرفت و گفت:

- همایون حواست به خودت باشه، نمیخوام تویم مثل م...

حرفش رو خورد و نگاهش رو به دستم دوخت و گفت:

- هوف ولش کن اصلا نمیخوام بهش فکرکنم.

لبخندم رو جمع و جور کردم و بلند شدم و دستی روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- فکر نکن معین رفته، الان منم معین محسوب میشم! میخوام مثل معین باشم صدم

رو توی سخت ترین شرایطم توی صفر ترین موقعیتم بزارم برای کارم.

آب دهنش رو قورت داد و سری تکون داد که کلاهم رو از روی میز برداشتم و همینطور که از اتاق خارج میشدم روی سرم جا دادم و بچه های اکیپ یکی یکی پشت سرم راه افتادن.

حسی که داشتم غیر قابل توصیف بود!

مستقیم با تیم در اختیار داشتم میرفتم دنبال فتح قله مقابلم!

سروان محمدی و سروان جهانشیری از اتاق عملیات بیرون اومدن و اسلحه های هرکس رو دستش دادن با رسیدن به من احترامی گذاشت و اسلحه رو سمتم گرفت، اسلحه رو از دستش گرفتم و توی کیف کمری مخصوصش دور کمرم جا دادم و سمت ماشین ها قدم تند کردم.

رسول خودش رو بهم رسوند و بیسیم مخصوص رو توی گوشم گذاشت و گفت:

- کد 824 مخصوص فرماندهی عملیاته خط سفید همه است!

سری تکون دادم که ازم فاصله گرفت و دو ضربه روش زدم و اعلام کردم:

- از فرماندهی به کلیه یگان ها، از فرماندهی به کلیه یگان ها! فاتح میخوام لوکیشن محل روی سیستم همه باشه.

- فاتح، تایید میشود؛ لوکیشن ارسال شد.

با رسیدن به ماشین ها توی ماشین نشستم و درحالی که کمربندم رو میبستم ادامه دادم:

- عمار جان هماهنگی لازم با نیروی راهنمایی رانندگی رو جهت چراغ های چهار راه انجام بده.

بعد از گرفتن تایید این مرحله هم نفس عمیقی کشیدم و پلک محکمی زدم و گفتم:

- عملیات رو شروع میکنیم به لطف خدا متهم رو بازداشت میکنیم و با کمترین تلفات و ضرر بر میگردیم اداره، دست خدا یار همتون یا علی!

ها رو خاموش

ماشین

وکیلی(

به محل مورد نظر دستور دادم چراغ ها و آژیر

)همایون با رسیدن کنن.

نفسم رو رها کردم و گردنم رو تکونی دادم و نگاهم رو به رسول دوختم و گفتم:

- چک کن ببین موقعیتش رو.

سری تکون داد و انگشتای کشیده اش رو روی کیبورد مقابلش به رقص در آورد و تند تند شروع کرد:

- تقریبا پونصد متر ازمون جلوتره از اونجایی که علی بهمون گفت هماهنگ کرده چند نفر آوا رو از مرز رد کنن احتمالا تا پنج دقیقه دیگه راس ساعت ده و نیم شب باید سر و کله اون آدمام پیدا بشه.

سرم رو تکون دادم و مهدی رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- من و رسول و پروانه میریم بالای کوه، تو و فاضل برید سراغ آدما برا.

سرش رو تکون داد و سریع از ماشین پیاده شد و با فاضل نیرو های تحت امرشون رو سامان دادن و راه افتادن.

نگاهی به ساعتم انداختم و توی دلم شمردم:

- یک، دو، سه!

با اشاره سری به رسول هردو از ماشین پیاده شدیم و زدیم بیرون.

با دست اشاره ای به سروان پروانه زدم و هر سه با جلو افتادن رسول به دل کوه

زدیم.

با دیدن آوا توی موقعیتش رسول رو یک جای ثابت گذاشتم و با پروانه به سمت پایین حرکت کردیم.

درست پشت سر آوا بودیم؛ پلک محکمی زدم و هر دو دستم رو توی جیبم کشیدم و گفتم:

- خانم آساطوریان!؟

با لبخند به پشت چرخید و با دیدن من و پروانه توی فرم نظامی و ترکیبمون آب دهنش رو قورت داد و لب زد:

- امکان نداره! علی منو فروخت؟

سرم رو منفی تکون دادم و گفتم:

- یار فروشی توی پیماننامه مردا جا نداره این نامردان که ته چاه کشیدنت بعدم درست وسط غرق شدن ولت کردن!

لبش رو تر کرد و همینطو که هردو دستش رو به بند کوله اش قفل کرده بود گره انگشتاش رو محکم تر کرد و گفت:

- الان چیکار باید بکنم؟

اشاره ای به سروان پروانه زدم و گفتم:

- ایشون بازداشتن.

بی حرف هر دو دستش رو جلو کشید که با شنیدن گلوله ترسیده گردنش رو توی یقه اش جمع کرد و سریع جلوی هر دو سد شدم و نگاهم رو دور تا دور چرخوندم و گفتم:

- رسول رسول چهخبره بچه ها دارن چیکار میکنن؟

رسول سریعاً جواب داد:

- جناب سروان دو نفر از قاچاقچیا با ماشین به سمت مرز های شمالی درحال فرارن بچه ها تیراندازی کردن برای متوقف کردنشون.

سری تکون دادم و اشاره ای به پروانه زدم و گفتم:

- سریع برین خانم سریع سریع.

به محض دور شدن پروانه و آوا نفس عمیقی کشیدم و هر دو دستم رو توی جیبم کشیدم و نگاهم رو دور تا دورم چرخوندم.

کوه های سر به فلک کشیده ای دیدم که در آرامش و سکوت با فریاد سختشون آرامش آسمون رو سخت در هم شکونده بودن.

شکوه کوه ها اونقدر زیاد بود که میتونستم ساعت ها بابت این عظمت انگشت به دهن واستم و تماشا کنم!

پلک محکمی زدم و نفس عمیقی کشیدم و داد زدم:

- معین!

)علی مولایی(

مضطرب درحال تکون دادن پام بودم و دست هام رو که حالا با دستبند نقره ای رنگ قفل شده بودند دور دهنم کشیدم و نگاهم رو به ویهان دوختم و گفتم:

- خبری نشد؟

لبخندی زد و سمتم قدم برداشت و دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- نگران چیزی نباش، الان با بچه ها ارتباط میگیرم.

لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو مثبت تکون دادم و به انتظار کشیدنم ادامه دادم.

ویهان ازم فاصله گرفت و مشغول حرف زدن شد نگاهم رو اطراف عمارت چرخوندم و در عجب بودم که ماکان کی تونست فِلنگ رو ببنده و من نفهمیدم؟

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جست و جو گرانه نگاهم رو سمت تمام راه های عمارت کشوندم و لب زدم:

- چجوری میشه؟

ویهان نیم نگاهی زیر زیرکی بهم انداخت و مکالمه اش رو قطع کرد و گفت:

- چیزی گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو منفی تکون دادم و گفتم:

-نه مهم نیست ولش کن، چی شد؟

آب دهنش رو قورت داد و لبش رو تر کرد و گفت:

- بازداشت شده!

نفسم رو رها کردم و پلک محکمی زدم و قطره اشکی بی اراده روی گونه ام

چکید که ویهان شتاب زده گفت:

- عه چیشد پسر؟

لبم رو به دندون کشیدم و سری تکون دادم و گفتم:

- هیچی، الان فکر میکنه من فروختمش!

ویهان لبخند دلگرم کننده ای زد و شونه ام رو فشرد و گفت:

- فکر میکنم اگر چنین فکری کنه همایون بتونه قانعش کنه که چه لطفی درحقش کردی.

نفس عمیقی کشیدم و نمیدونمی زمزمه کردم و بلند شدم و دستای بسته ام رو

سمتش بلند کردم و گفتم:

- نمیریم؟

لبخندی زد و سرش رو تکون داد و دستش رو پشت سرم کشید و به جلو کمی هلم

داد و گفت:

- چرا بریم بریم.

)ماکان عزتی(

ساک توی دستم رو فشردم و آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو دور تا دور

ویلا چرخوندم!

گوشه کنار صدای خنده های بچگیم میومد.

چشمم رو بستم و نفس عمیق کشیدم، هنوز بوی خوش ماهیشکم پُر مامان میومد.

با پیچیدن صدای رعد برق توی گوشم تکون محکمی خوردم و چشمم رو باضرب

باز کردم.

رعد برق زد درست وسط زندگیمون، بابا به جای یک معلم شیمی کنکور شد یک

تولید کننده بزرگ مواد مخدر توی ایران و صادر کننده بزرگی شد، اون تجارت

رو با خراب کردن زندگی جوونا شروع کرد.

پلک محکمی زدم و قدم جلو برداشتم و درست وسط ویلا ایستادم.

اون شبی که مامان رفت، اون شبی که بابا من و وسط این عمارت تک و تنها ول

کرد و رفت، اون شبی که یک شبه مرد شدم، اون شبی که وکیل بابا اومد تمام

اون شبا یادم بود.

آب دهنم رو قورت دادم و ساک رو وسط ویلا رها کردم و سمت مبل هایی که با

پارچه های خاک خورده گوشه ای افتاده بودن رفتم.

پارچه رو از روی مبل کشیدم و با پخش و پلا شدن غبار در اطرافم سرفه ای

کردم و خودم رو روی مبل رها کردم و دستی به کمرم کشیدم تا از وجود اسلحه ام مطمئن بشم.

میگن تاریخ در تکراره درسته، خیلی درسته!

دوباره برگشتم به همون شبا، به همون شبای تنهاییم.

دوباره من موندم و این ویلای بزرگ و تنهاییام.

حوصله فرار کردن نداشتم، دیگه برگشته بودم به اولین نقطه ای که شده بود

آخرین نقطه ام.

دیگه رسیده بودم به ته خط، من شکست خورده بودم!

نفس عمیقی کشیدم و چنگی به اسلحه ام زدم و توی دستم گرفتمش:

- وقتی از این دنیا پری غم میشینه توی چشات

عاشق عاشقی میشی حتی اگه دلت نخواد

نه به آن دل بردن

نه به این دل کندن

جان به جانم کردی عشق

کاش دلم راضی بود کاش نمیرفتی زود

)چشمم رو بستم و اسلحه کُلت رو روی شقیقه ام گذاشتم، من دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.

وسط نوجونی مادرم رفت، درست لحظه ای که به خودم اومدم بابام ولم کرد، همه

رفتن همه ولم کردن من موندم تنها، تنها تر از ماهی قرمز اسیر شده توی تنگ.

من همیشه درست توی سخت ترین شرایط و لحظه هام تنها شدم.

دوست ندارم دیگه تنها موندن رو تجربه کنم دوست دارم بمیرم.

تنها بمیرم(!

غصه دارم کردی عشق

دگر بعد تو عاشقی ممنوع

زندگی ممنوع دیوانگی ممنوع است

دگر بعد تو حال خوش ممنوع

فال خوش ممنوع دلدادگی ممنوع است

عشق اگر بود چه کم بود

)نفس عمیقی کشیدم و پلکم رو فشاری دادم و قطره اشکی روی گونم چکید و

کسی توی گوشم زمزمه کرد:

- ارزشش رو داره؟

کنترل کردن لرزش دستم دیگه غیرممکن شده بود، تکون خوردن کُلت رو روی

پیشونیم احساس میکردم و بند بند وجودم زیر و رو میشد.

آب دهنم رو قورت دادم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمیدونم، زندگیمن تا حالا برای هیچکس هیچ ارزشی نداشته، دیگه نمیخوام ارزش چیزی رو حساب کنم دیگه خسته شدم از چیزای با ارزش.

لبم رو گزیدم، اونقدر محکم و سریع پوست لبم رو کندم که خون روی لبم جاری شد و مزه خون صورتم رو درهم کشید.

آب دهنم رو قورت دادم و با انگشت شصتم توی یک حرکت اسلحه ام رو مسلح کردم و دندونام رو روی هم فشردم(.

رفتنی میرود زود

من پر از خاطرم مانده ام با خودم

چشم تو باورم بود

گفتم این جان و این من

گفتی شد وقت رفتن

بد شدی با دلم

)قلبم مثل موش گیر کرده توی تله دل دل میزد و رعشه توی تنم رخنه کرده بود.

نفس هام نفس گیر شده بودن، بغضی که اسیر کرده بودم توی گلوم شکسته نمیشد

یا بهتره بگم اجازه شکسته شدن نداشت و فقط چونه ام رو به بازی گرفته بود و لرزشش رو احساس میکردم.

نفس عمیقی کشیدم و داد زدم:

- چه مرگته ماکان تمومش کن منتظر چی هستی؟ منتظری یکی بیاد بگه نکن؟ یکی بیاد بگه نرو؟ هیچکس نمونده ماکان هیچکس! کی میخوای بفهمی رفیقت فروختت، عشقت افتاد دست کفتار ها، دستیارت فرار کرد! هیچ چیز سر جاش نیست ماکان پس تویم نباش(.

غرق این فاصله ام

خسته از دل شکستن

دگر بعد تو عاشقی ممنوع

زندگی ممنوع دیوانگی ممنوع است

دگر بعد تو حال خوش ممنوع

فال خوش ممنوع دلدادگی ممنوع است

خواستم ماشه رو بکشم که با صدای رعد و برق به خودم اومدم و ترسیده به پشت سر چرخیدم و اسلحه رو از پیشونیم فاصله دادم.

از پنجره به آسمون پشت سرم خیره شدم، داشت گریه میکرد؟ آسمون بالای سرم داشت اشک میریخت!

لبخندی زدم و سمت پنجره قدم برداشتم و دستم رو روی شیشه یخ زده دل ویلا گذاشتم و گفتم:

- گریه نکن چشم آبی من، گریه نکن، دل صاف و قشنگت رو ابری نکن.

قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه ام چکید و لبخندم رو عمیق تر کردم و گفتم:

- باشه نمیرم هیچجا نمیرم، کنارت میمونم تو فقط گریه نکن.

با پشت دست اشک هام رو پس زدم و آب دهنم رو قورت دادم و بی هیچ فکری با یک ذهن

خالی و تن عذاب کشیده سمت پله ها قدم برداشتم.

)علی مولایی(

فکر کردن به این موضوع که ماکان کجاست چند روزی بود که مغزم رو مورد عنایت قرار داده بود.

روی تخت چرخیدم و دست راستم رو زیرم تکیه گاه کردم و به موزائیک های سفید کف سلولم خیره شدم.

نمیدونستم ساعت چنده نمیدونستم چند روز یا چند ساعت هست که بازداشت شدم.

لبم رو گزیدم و نگاهم رو کلافه از کف گرفتم و به سقف دوختم.

ماکان جایی برای فرار نداشت مگ....

حرفم حتی توی ذهنم ماسید و از روی تخت بلند شدم و سمت دوربین توی سلولم

قدم تند کردم و دستام رو دور دهنم گره کردم و گفتم:

- آقا من یادم اومد میخوام با سروان مدبر صحبت کنم.

نفسم رو رها کردم و عصبی دستام رو دور کمرم گره کردم و منتظر موندم که با

صدای باز شدن قفل در سمتش چرخیدم و نگاهم رو به ویهان که نگهبان رو

مرخص میکرد دوختم.

دستی توی جیبش کشید و دست دیگه اش رو لبه میز تکیه گاه کرد و وزنش رو

روی دستش انداخت و گفت:

- کاری داشتی؟

سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:

- من خیلی فکر کردم ماکان جایی رو نداشت بره.

ویهان نگاهش رو کلافه چرخوند و آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و گفت:

- فکر کردم چیز جدیدی میخوای بگی اینارو دفعه قبلم گفتی.

نوچی زدم و دستام رو سریع بالا گرفتم و سمتش قدم برداشتم و توی چند قدمیش

ایستادم و گفتم:

- نه نه واستا گوش کن بعد یادم اومد تنها جایی که داره کجاست.

ویهان یکه خورد و خودش رو از میز جدا کرد و جلو کشید و هر دو دستش رو

توی جیبش جا داد و صورتش رو درهم کشید و گفت:

- خب بگو میشنوم.

آب دهنم رو قورت دادم و موندم، دارم کار درستی میکنم؟

لحظه ای مغزم قفل کرد و قلبم ریخت!

من دارم ماکان رو میفروشم؟ آوا کم بود؟

ویهان نگاه پر از تردیدم رو که دید دستی به بازوم گرفت و نفسش رو رها کرد و پلکی زد و گفت:

- علی بگو، میشه لطف کنی به هیچی فکر نکنی و فقط بگی؟

آب دهنم رو قورت دادم و بیحرف شونه ای بالا انداختم و لب زدم:

-نمیدونم.

لبخند ویهان کم کم محو شد و چنگی به مچ دستم زد و گفت:

- اگر لب باز نکنی مجبور میشم وجب به وجب ایران رو بگردم، و میدونی که

میکنم، چت شد تو؟

لبم رو به دندون گرفتم و اشک توی چشمم حلقه زد و دستم رو با شتاب از دستش

پس کشیدم و داد زدم:

- نمیدونم، میگم نمیدونم، مغزم نمیتونه نمیتونه این دهن لامصب رو باز کنه میفهمین؟ ماکان رفیقمه! نمیدونم بگیریدش باهاش چیکار میکنید، آقا اصلا من خودم گردن میگیرم من کردم من کردم که لعنت بر خودم باد!

ویهان نفسش رو رها کرد و قدمی سمتم برداشت و بازوم رو گرفت و سمت خودش کشید و گفت:

- ببین علی، این کار تو آدم فروشی نیست! این کار تو عین محبت کردنه رفیقت نمیدونه یا نمیخواد بدونه که توی چه کثافتی داره دست و پا میزنه و تو داری کمکش میکنی!

آب دهنم رو قورت دادم و دست مشت شده ام رو روی قلبم که بی قرار به قفسه سینم میکوبید کشیدم و گفتم:

- ب...با...باش.

سرش رو تکون داد و خوبه ای زمزمه کرد و منتظر نگاهم کرد. چشمم رو محکم بستم و گفتم:

- یک ویلا توی محمودآباد داره، یعنی مال باباشه خونه بچگیش!

ویهان سری تکون داد و بشکنی روی هوا زد و عقب گرد کرد و از اتاق بیرون زد و منو وسط دردی که متحمل شده بودم تنها گذاشت.

با ضرب روی تخت نشستم و عربده ای کشیدم و لگدی بی هوا حواله باد هوا کردم و غریدم:

- خبر مرگت بیاد علی، بری بمیری علی، سر قبرت بیان علی،تمومش کن علی!

)مهتاب جهانگیر(

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و توی جام جا به جا شدم که ویهان بالاخره دل از نگاه کردن به پرونده مقابلش کند و دستاش رو توی هم گره کرد و روی میز کشید و لبش رو تر کرد و لبخندی کنج لبش جا داد و گفت:

- خب، شروع کن از ب بسمالله!

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید نوک زبونم رو روی لبم کشید و گفتم:

- چرا ازم اینو خواستی؟

رنگ نگاهش عوض شد و سرش رو زیر انداخت و گفت:

- میخوام ببینم مهتاب من زنده شده و باید شاکر خدا باشم یا چی؟

لبم رو گزیدم و دسته کیفم رو فشردم و گفتم:

- مهتابت؟ مگ...

حرفم رو قطع کرد و قاطعانه گفت:

-مرد رفت، درست پای پله های فرودگاه وقتی داشت برای مدتی ترکم میکرد، برای همیشه ترکم کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم سوال دیگه ای بپرسم که با قرار گرفتن عکسی مقابل صورتم و دیدن کسی که شباهتش به من فوقالعاده بود رنگ باختم و انگشتم رو سمت صفحه گوشیش کشیدم و گفتم:

- این؟ این...ای...این انگ...انگار...خود منم!

سرش رو بی حرف تکون داد و گوشی رو سمت خودش چرخوند و عکس رو پاک کرد و گفت:

- دیگه لازمش ندارم از این به بعد دارمت!

حالا که سفره دل ویهان باز شده بود وقتش بود سفره پهن شده دلم رو ببندم برای همیشه.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم:

- وقتی دو سالم بود بابام یک معلم ساده بود اخلاقش از اول خوب نبود اما کم کم بد تبدیل به بدتر شد و در آخر فاجعه! یک روز فهمیدیم توی سیگاری که میکشه چیزی پر میکنه مامانم اون سیگار رو برداشت برد به یک موسسه شیمی، بعد از

اون روز مامانمم تغییر کرد هر روز توی خونمون جنگ و دعوا بود از سیصد و شصت و پنج روز سیصد روزش خونه ما دعوا بود و شصت و پنج روزش دعوا نبود ترکشای دعوا بود که سر باز میکردن و به جون من میوفتادن.

مدام خیال میکردم یکی میخواد خفم کنه تو خواب، کسی به سقف اتاق چسبیده میخواد شاهرگم رو بزنه! همه چی عجیب بود تا اینکه بابام رو کشتن! جلوی چشمم، خون تمام گردنش رو پر کرده بود و چشماش سفید شده بود یک خنجر درست وسط شکمش با یک نامه گذاشته بودن که نوشته بود" تاوان آشکار کردن چیزای پنهان...."انتقام گرفته بودن از بابام با جون خودش.

نمیدونستم داستان چیه تا گذشت و من شدم یک نخبه شیمی که خودش به علت دیدن جون دادن پدرش مریض شده بود و محتاج دارو های شیمیایی بود!

مامانم شد زن صاحب خونمون و من ترکش کردم.

نه بابت اینکه ازدواج کرده بود نه، بابت اینکه خودش رو بدبخت تر کرد بابت اینکه مرتیکه از خونمون پرتمون نکنه بیرون و یکی باشه پول تحصیل منه بی عرضه رو بده اینکار رو کرد....

ویهان حرفم رو قطع کرد و گفت:

- بعدش اون خونه رو ترک کردی و اومدی موسسه شیمی زدی، خونه خودت

زندگی کردی برای خونت آرزو ها کردی، خونت رو با دستای خودت چیدی هر وسیله اش رو با پول خودت خریدی و کلی ذوق کردی. وقتی فهمیدی قراره ازت استفاده کنیم اولش گارد گرفتی اما بعدش راه اومدی؛ میدونی تنها تفاوت تو با مهتاب خاموش شده من چیه؟ اون پا پس کشید و تو موندی.

متعجب خیره بودم بهش که آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- از لحظه ای که دیدمت فهمیدم،فهمیدم خدا مهتاب رو توی کالبد یکی دیگه دوباره روی زمین جلوی پام گذاشته! زندگی مهتاب منم همین بود، با این تفاوت که باباش خودکشی کرد و مهتاب من وقتی فهمید من میخوام افسری بخونم بابت اینکه نفهمم کارش چیه گذاشت رفت و آدمایی که رئیسش بودن وقتی فهمیدن اون چقدر به من نزدیک بوده کارش رو تموم کردن تا داغش رو روی دلم بزارن!

آب دهنم رو قورت دادم و پلکی زدم و لبم رو توی دهنم جمع کردم و گفتم:

- بابت اینکه خاطرات تلخت رو برات زنده میکنم معذ...

حرفم رو قطع کرد و از پشت میزش بلند شد و توی چند قدمیم ایستاد و مقابل صندلیم روی دو زانو نشست و صندلی رو سمت خودش چرخوند و گفت:

- تو هیچوقت خاطرات اونو زنده نمیکنی چون اون ترسید تو شجاعت به خرج دادی، اون ترکم کرد تو موندی، اون داغش رو روی قلبم مهر کرد و تو زخمش رو ترمیم کردی.

لبم رو گزیدم و اشک جمع شده توی چشمم رو رها کردم و روی گونم غلتید و دستش رو محکم گرفتم و گفتم:

- میخوام تاتهش کنارت باشم تا لحظه ای که ماکان رو دست بسته توی راهرو های دادگاه همراهی میکنی.

لبخند کجی زد و پلک مطمئنی زد که در اتاق باز شد و ویهان با شتاب از جا بلند شد و دستپاچه اشکم رو پس زدم و همایون درحالی که نفس نفس میزد گفت:

- ویلاش رو پیدا کردیم، ماکان درست توی تور پرنده هامونه.

به عقب چرخید و هر دو دستش رو توی جیبش کشید و گردنی کج کرد و لب زد:

- بریم تمومش کنیم؟

لبخندی زدم و سرم رو مطمئن تکون دادم که بدون گرفتن نگاهش از من همایون رو مخاطب قرار داد و گفت:

- من و خانم جهانگیر دو نفری تاکید میکنم هما دو نفری میریم شمال!

همایون خواست اعتراضی بکنه که دستش رو بالا گرفت و سمتش چرخید و گفت:

- اینبار من....عه نه ببخشید ما تمومش میکنیم و مهتاب...

قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه همایون سرش رو بالا گرفت و پوزخندی زد و گفت:

- حله، تو و مهتاب برگشتت میتونید آخر اون داستان کهنه رو جور دیگه ای تموم کنید.

ویهان چشمی روی هم فشرد و ازش تشکری کرد و همایون پلک مطمئنی سمتم زد و اتاق رو ترک کرد.

)ویهان مدبر(

لبم رو تر کردم و نیم نگاهی به مهتاب انداختم که آرنجش رو لبهی شیشه تکیه گاه کرده بود و به بیرون خیره بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- اگر یک درصد پشیمون شدی دیر نیست میتونیم برگردیم.

مهتاب نوچی زد و نگاهش رو با اکراه از جاده جدا کرد و بهم خیره شد و گفت:

- چرا اینو میگی؟ نه پشیمون شدم نه ترسیدم نه خسته شدم هیچی منتظرم فقط منتظرم ببینم چی داره انتظارمون رو میکشه.

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم و لحظه ای به این فکر کردم که کار درستی کردم؟

کار درستی کردم یک زن رو همراه خودم آوردم؟

اگر ماکان بفهمه مهتاب همراهم هست قطعا دنبال ضربه زدن بهم میگرده و

مهتاب رو ازم میگیره.

لبم رو گزیدم و پلک محکمی زدم و دوباره به هزار بدبختی توجهم رو به راه دادم

که مهتاب هم خسته و کلافه از سکوت ماشین دستش رو سمت ضبط کشید و گفت:

- میگم ویهان میای یک بازی؟

سوالی نگاهم رو بهش دوختم و لبخند کنجکاوی زدم که ادامه داد:

- مثلا چند تا میرم جلو میشه حرفای من به تو بعد تو یک عدد میگی میریم جلو یا

عقب میشه حرفای تو به من...خوبه؟

باشه ای زمزمه کردم که با ذوق دستاش رو بهم زد و چشماش رو بست و دستاش

رو توی هم گره زد و زیر چونه اش تکیه داد و گفت:

- اوم،خب ببین مثلا شیش...نه نه واستا واستا...

معترض دستم رو باز کردم و گفتم:

- من که اصلا چیزی نگفتم!

لبش رو توی دهنش جمع کرد و گفت:

- هیچی نگو هیچی نگو هل میکنم، ببین خب مثلا چهار تا میرم عقب!

سرم رو مثبت تکون دادم و همینطور که پیچ جاده رو پشت سر میذاشتم دوباره بازی رو

مرور کردم و گفتم:

- این آهنگی که بیاد میشه حرفای تو آره؟

سرش رو تکون داد و میون شمردن آهنگا برای رسیدن به آهنگ مورد نظر آره

ای زمزمه کرد و یهو گفت:

- خب رسیدیم بهش آماده ای؟ هوف خدا استرس گرفتم...برو که بریم.

آهنگ رو پلی کرد و هر دو سکوت کردیم:

- تو که نیستی پیشم

هرچی میگم به هرکی میگم

که با من بمونه میزاره میره از دل من

دیوونه میشم

توی خیابون تنها میمونه

دستای سرد و عاشق من

وقتی تورو میبینمو پر میکشم

توی دستای گرمت مثل قدیما بچه میشم

میخوام باتو باشم

تو دنیا جایی ندارم به جز دل تو

اینو میگم

تو میتونی بمونی

میتونی بسازی منو

اونجوری که همه حسودم بشن

آدمای این شهر

قلبمو بسازش منو آروم کنی این قهر

بده بمونی تو میتونی بسه دیگه

قول فقط نرو

پیش من تو بمون پا به پام تو بیا

بزار هرچی میگن بگن

نمیدونن اونا که من عاشق شدم میخوام با تو باشم

نفس عمیقی کشیدم و شیطون ابرویی درهم کشیدم و گفتم:

- خیلی بیربط بود! الان چیشد دقیقا؟

لب و لوچه اش رو درهم کشید و دست به سینه خیره ام شد و گفت:

- منو نیگا سروان مدبر!

با جمع کردن لبم توی دهنم جلوی خنده بد موقعم رو گرفتم و نیم نگاهی بهش

انداختم و گفتم:

- بچه جون نمیتونم نگاهت کنم با ماشین میریم ته دره.

گردنش رو کج کرد و گفت:

-واقعا نفهمیدی کجاش با تو بودم؟

لبخند کجی زدم و سرم رو مثبت تکون دادم و گفتم:

- باشه بابا نمیخواد گریه کنی جوجه.

با ذوق جیغی کشید و شتاب زده سمت من چرخید و گفت:

- خب حالا تو بگو نوبت تویه.

آب دهنم رو قورت دادم و زبونم رو روی لبم کشیدم و یک چشمم رو کوچیک

کردم و گفتم:

- عام، شیش تا برو جلو.

باشه ای زمزمه کرد و دستش رو روی صفحه لمسی کشید و یکی یکی شمرد و با

رسیدن به آهنگ من آب دهنش رو قورت داد و نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- امیدوارم یک چیز درست و حسابی باشه.

چشماش رو بست و پلی رو زد:

- پی چشمان تو لب خندان تو

آرام تو

کردم از آن کوچهی

گذری

گل باران من دل را بردی

چه کنم به فال عشقم تو گره خورده ای

پنهانی

نیمهی

جان جانانی

شاهانی

شاه

تو جادوی تو

چشمان آهوی

خودت که میدانی

با ماه برابری

تو قرص قمری

هیچ نداری

از دل من برده قرار که خودت راه فراری

جان منی

پنهان منی

نیمهی

حاکم شهر دلمی

دگر نداری

داری و غمی

منو

در چشم تو گل رنگینکمان

امان

امان ای

از دست تو هی

از چشم بد جان من دور بمان

سوگند به نفس های تو کرد رقص موهای تو

عشقم دیوانم

ویرانم کرد رخ زیبای تو

با تموم شدن آهنگ مهتاب با ذوق بلند خندید و دستاش رو بهم زد و گفت:

- عالی بود عالی.

بالا انداختم و گفتم:

چرخوندم و ابرویی

چشمی

- ما اینیم دیگه!

)ویهان مدبر(

بودن آماده بود و به محض ساکن شدن، مهتاب رو

که بچه ها تدارک دیده

ویلایی

دنبال ماکان.

بریم

قانع کردم که نباید وقت رو از دست بدیم و باید

دور نبود اصلا انگار بچه ها با این

نقشه ای که رسول فرستاده بود از اینجا

طبق

باشیم.

رو اجاره کرده بودن که تا حد ممکن به ماکان نزدیک

هدف این ویلا

با ضربه ای که به بازوم وارد شد رشته افکارم از هم پاره شد و نگاهم رو گیج به مهتاب دوختم.

اشاره ای به ساحل زد و گفت:

- نمیریم کنار دریا؟

آب دهنم رو قورت دادم و محکم تر دستش رو فشار دادم و نگاهم رو به دریا دوختم و گفتم:

- میریم ولی الان نه! بزار داستان ماکان تموم شه من خیالم راحت باشه حتی آب های آزادم نمیتونن بهت صدمه بزنن بعد به روی چشم.

لبخند کجی زد و دست آزادش رو روی بازوم کشید و سمتم خم شد و سرش رو به بازوم تکیه داد و به راه ادامه دادیم.

با رسیدن به لوکیشنی که رسول فرستاده بود نگاهم رو به ویلای مقابلم دوختم و زیر لب مهتاب رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- خیلی یواش به ویلا نگاه کن رد میشیم دورش و میریم فقط زیرچشمی حواست باشه ببین دوربین داره؟ کجا ها دوربین داره؟ فاصله هاشون چقدره!

مهتاب نفس عمیقی کشید و گفت:

- اوف ویهان خیلیه من اینا همه رو باید انجام بدم؟

چشمی چرخوندم و پلک سنگینی زدم و گفتم:

- فقط هر بار که دوربین دیدی بازوم رو فشار بده خودم بقیه اش رو تشخیص میدم.

سری تکون داد و عملا شروع کردیم دور ویلا چرخیدن.

هر دو دقیقه بازوم رو فشار میداد و تقریبا هر چهار گوشه ویلا مجهز به دوربین بود و یک در کوچیک نفر رو پشت ویلا دو تا دوربین داشت.

مهتاب دستم رو رها کرد و خودش رو پشتم کشید و گفت:

- میگم ویهان خب الان از پشت دوربینا مارو میبینه که.

عرقی که روی پیشونیم نشسته بود روی شقیقه ام غلتید و مضطرب لبم رو تر کردم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمیدونم شاید.

نفس های مهتاب که با پشت گردنم برخورد میکرد سیستم عصبیم و کلا همه چیزم رو تحت تاثیر قرار داده بود.

با دیدن حفره کوچیکی پایین دیوار پشتی ویلا آب دهنم رو قورت دادم و مچ دست مهتاب رو گرفتم و جلو کشیدم و گفتم:

- از اینجا یک نفر رد میشه! اگر برنگشتم برگرد ویلا مستقیم برگرد تهران به بچه ها خبر بده فهمیدی؟

مهتاب گیج نگاهش رو بین من و حفره رد و بدل کرد و گفت:

- یعنی که چی؟ یعنی واقعا منو این ور میخوای ول کنی بری؟

دستش رو رها کردم و هر دو شونه اش رو بین دستام گرفتم و تکونی بهش دادم و گفتم:

- مهتاب توی شغل من گاهی وقتا از جونت از خونت از عشقت از احساسات از همه چیزت باید بگذری! من الان دارم دقیقا همین کار رو میکنم!

اشک توی چشماش حلقه زد، قبل از اینکه بخواد اعتراضی بکنه یا بخواد جلوم رو بگیره یا هر اما و اگری که قرار بود توی کارم بیاره شونه اش رو رها کردم و خودم رو از حفره داخل کشیدم.

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدای شلیک جریان خون رو توی تنم مسدود کرد!

لحظهای قلبم برگشت و به مغزم گفت:

- چی شد؟

و من میخکوب مقابلم موندم!

آب دهنم رو به بدبختی قورت دادم و همینطور که لرزه به تک تک اندامم داشت هجوم میاورد به عقب چرخیدم و بی هوا سمت حفره دویدم و داد زدم:

-مهتاب؟ مهتابم؟ مهتاب!

عربده ای کشیدم و برگشتم سمت ویلا لگدی حواله در سفید رنگش کردم و وارد سالن اصلی شدم.

همه وسایل پر از خاک بود و خبری از آدمی نبود.

عصبی از بین دندون غریدم:

- خفهات میکنم عوضی خفه!

عقب گرد کردم تا از ویلا خارج بشم که باهاش چشم تو چشم شدم.

چشم تو چشم شدنمون یک تفاوتی داشت اون اونور در بود و من اینور در، اون مقابل دوربین بود و من پشت دوربین!

دستش رو دور گردن مهتاب قفل کرده بود و اسلحه اش رو روی شقیقه اش گذاشته بود و گردنش رو کج کرده بود و درست زمانی که احساس کرد با چشم های لبریز از تنفر دارم به لبخند کثافتش نگاه میکنم لب زد:

- به زودی میبینمت!

سوار ماشینش شد و تا به خودم بیام از ویلا دور شد لگدی حواله دیوار کردم و اسلحه ام رو روی زمین هل دادم و گفتم:

- لعنتی، عوضی، پست فطرت!

گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و شماره همایون رو گرفتم که بعد از سومین بوق جواب داد:

-الو داداش؟ چیشد؟

چنگی به موهام زدم و دستم رو به کمرم گرفتم و اطرافم رو نگاهی انداختم و

کلافه گفتم:

- ماکان، مهتاب رو برد.

لحن همایون رنگ نگرانی گرفت و شتاب زده گفت:

- چی؟ یعنی چی؟

لبم رو گزیدم و پلک محکمی زدم و گفتم:

- همایون برد یعنی برد! به رسول بگو دوربینای ویلا رو هک کنه پلاک ماشین

رو برداره تا هرجا میتونه پرنده بفرسته دنبالش قبل از اینکه از مرز خارج بشه

باید بگیریمش.

همایون سریع حرفم رو تایید کرد و قبل از اینکه لحظه ای رو از دست بده تماس

رو قطع کرد.

)ماکان عزتی(

ماشین رو جلوی کلبه نگه داشتم و نیم نگاهی به جسم نیمه هوشیار مهتاب انداختم

و از ماشین پیاده شدم.

در ماشین رو قفل کردم و سمت کلبه قدم برداشتم.

تقه ای به در وارد کردم و در یواش باز شد.

نگاهم رو دور تا دورم چرخوندم و همهی آدم های مسلح بهداد رو از نظر

گذروندم و سری تکون دادم و سمت بهداد که پشتش به من بود قدم برداشتم.

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:

- سلام.

پوزخند صدا داری زد و تای ابرویی بالا انداخت و سمتم چرخید و گفت:

- به! جناب عزتی کوچک!

لبم رو گزیدم و دستم رو که کنار تنم آویز بود مشت کردم و نگاهم رو ازش

دزدیدم و گفتم:

- کی میریم؟

اشاره ای به ماشین بیرون زد و گفت:

- تو معشوقه دزدی حرفه ای نه؟

گره ابروهام رو بیشتر کردم و گفتم:

- بهداد آوا الان مال منم نیست!

سری تکون داد و دستاش رو روی سینه اش گره زد و گفت:

- میدونم فرستادیش تو دهن شیر.

لبم رو تر کردم و غیضی قدمی سمتش برداشتم که دوتا از آدماش جلوم رو سد کردن و با نگاهشون خفم کردن.

آب دهنم رو قورت دادم و قدمی که جلو برداشته بودم عقب گذاشتم و گفتم:

- کی ردم میکنی؟

شونه ای بالا انداخت و از پشت میزش کنار اومد و گفت:

- هروقت عزتی بزرگ بخواد.

با اومدن اسم بابا نگاهم وا رفت و بهش خیره شدم و لب زدم: - چی؟

بهداد خنده ای سر داد و سمتم خم شد و گفت:

- واقعا فکر کردی اگر به من بود حاضر میشدم ردت کنم؟ نه بابا کوچولو تو اندازه این حرفا نیستی. دستور، دستور عزتی بزرگ بود منم که نتون نتونستم حرفش رو زمین بندازم.

لبم رو به دندون گرفتم و از بین دندون غریدم:

- تو با بابام در ارتباطی؟

آب دهنش رو قورت داد و سرش رو بالا گرفت و گره دستاش رو باز کرد و هر دو دستش رو توی جیبش کشید و گفت:

- همه آدمای باباتیم! من، ارمیا، فخر همه.

حالا میفهمیدم چرا دورم بودن، چرا یک بار توی زندگیم تنها نبودم.

حالا میفهمیدم چرا جلوم دولا راست میشدن چرا به هر سازم میرقصیدن.

آب دهنم رو قورت دادم تا بلکه بغض سنگین شکست خوردن رو قورت داده باشم ولی نشد.

نم اشک روی مژه هام نشست و دندون قروچه ای کردم و پلک محکمی زدم که قطره اشکی بی هوا از روی گونه ام با سرعت روی زمین چکید و نفس عمیقی کشیدم و چشمم رو باز کردم.

بهداد پوزخند زهر داری زد و گفت:

- یک سری حقایق تلخه، مثل همین که یهو بفهمی همهی آدمات، آدمای بابات بودن تمام اعتباری که داشتی اعتبار بابات بوده.

لبم رو گزیدم و زمزمه کردم:

-باشه تمومش کن.

خنده ای سر داد و دستی توی موهای پرپشتش کشید و گفت:

- میگما میدونستی هر مشتری که داشتیام از اعتبار بابات داشتی؟ باورت میشه ماکان هرچی داشتی و نداشتی از صدقه سری بابات داشتی!

آب دهنم رو قورت دادم و داد زدم:

- کثافت تمومش کن، مرتیکه تمومش کن!

بهداد خنده اش رو جمع و جور کرد و به چشم های به خون نشسته ام خیره شد و گفت:

- برگرد توی اون ماشینت و تا لب مرز برون، اگر صلاح دیدم دوتا ماشین پشت سرت میفرستم که با همونا با روش اونا میری ترکیه اما اگر نیومدن فاتحه خودت رو بخون و اون دخترم ول کن و تسلیم شو!

اینبار نوبت من بود، پوزخند کجی زدم و با لحن تحقیرآمیزی گفتم:

- نکنه میخوای اجازه بگیری کوچولو؟ اجازه بگیری آدمای بابام رو دنبالم بفرستی یا نه؟

نفس عمیقی کشید و بدون ایجاد تغییری توی صورتش سرش رو مثبت تکون داد و گفت:

- آره دقیقا میخوام زنگ بزنم اجازه بگیرم توله اش رو رد کنم یا نه.

لبم رو به دندون گرفتم و بی هوا عقب گرد کردم و از کلبه بیرون زدم.

با برخورد هوای آزاد به صورتم لگدی حواله سنگ ریزه های مقابلم کردم و چنگی به موهام زدم و داد زدم:

- لعنت بهت!

سمت ماشین قدم برداشتم و سوار شدم.

دخترک نیم نگاه بی جونی به من انداخت و نا مفهوم چیزی رو لب زد و دوباره از هوش رفت.

)ماکان عزتی(

هیچ چاره ای نداشتم، از آینه به عقب خیره شدم آدماش دنبالم بودن.

میدونستم جرعت اینو نداشت که بزنه زیر حرف بابام و ردم نکنه.

آب دهنم رو قورت دادم و نیم نگاهی به مهتاب انداختم که گردنش با هر تکون ماشین تکون میخورد و تنش جا به جا میشد.

حدودا دو ساعت دیگه هوشیاریش رو کامل پیدا میکرد و من باید توی همین مدت زمان کم ترکیه باشم.

آب دهنم رو قورت دادم و با چراغ دادن ماشین پشت سرم، نگاهم رو به عقب دوختم که راهنمای چپش رو زد و ماشین رو به سمت مخالف هدایت کرد.

ماشین رو متوقف کردم و سمت آدمای شریف حرکت کردم.

هر دو گردن کلفتا از ماشین پیاده شدن و بدنم رو برای بار هزارم بازدید کردن و یکی شون گفت:

- دختره کی بهوش میاد؟

لبم رو تر کردم و برگشتم و نگاهی به عقب توی ماشین انداختم و شونه ای بالا

کشیدم و گفتم:

- حدودا دو ساعت دیگه.

مرد ساعتش رو نگاهی انداخت و از توی جیبش سرنگی بیرون آورد و گفت:

- باید بیشتر بیهوش باشه، تزریق بلدی؟

سرم رو منفی تکون دادم که از کنارم حرکت کرد مچ دستش رو چنگی زدم و

بدون گرفتن نگاهم از اون یکی دیگه که درست مقابلم ایستاده بود سرم رو زیر گوشش خم کردم و گفتم:

- اگر به هوش نیاد مجبور میشم خیلی اتفاقی خفت کنم.

طرف پوزخند صدا داری زد و دستش رو محکم از دستم پس کشید و سمت ماشین

حرکت کرد.

نفر دیگه سمتم قدمی برداشت و چشمش رو روم چرخوند و گفت:

- اگر قرار به کشتن بود توی همون کلبه وقتی حداقل پونصد متر باهاش فاصله

داشتی دخلش اومده بود.

لبم رو گزیدم و عقب گرد کردم و سمت ماشین قدم تند کردم که مردک آستین

لباسش رو پایین زد و سرنگ رو بیرون کشید و با دیدن من لبخند کجی زد و گفت:

- حالا یک روز دیگه بهوش میاد!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو بین سرنگ توی دستش و مهتاب چرخوندم و

گفتم:

- امیدوارم.

بشکنی روی هوا زد و گفت:

- خوبه امید چیز خوبیه.

نفسم رو کلافه و پرسر و صدا رها کردم که بهم اشاره ای زدن و برنامه رو تمام

و کمال توضیح دادن.

)ویهان مدبر(

چطور راضی به رفتنش کنم

به خدا سخته دل

مگه میشه صدا خندیدنات

به این سادگی از یادم بره

تو از حالمو این دردای من چیزی نمیدونی ببین

)نفسم رو رها کردم و قطره اشکی که روی گونم چکید رو پس زدم.

نگاهم به این جادهی لعنتی خشک شده بود.

چرا مهتابم رو از دست دادم؟ به این راحتی...

لبم رو به دندون گرفتم و هر دو دستم رو دور فرمون مشت کردم و داد زدم:

- دِ اوس کریم کرمتو شکر! دست مریزاد.

هقی زدم و لبم رو روی هم فشردم و ادامه دادم:

- بزرگیت رو شکر، فهمیدم سرنوشت منو تنها نوشتی، فهمیدم هیچ مهتابی سهم من نیست!

دست خودم نبود قلبم بیقرار بود، لرز مهمون ناخونده تنم شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و هق دیگه ای زدم و دستم رو لبهی شیشه تکیه گاه کردم و صورتش رو توی ذهنم از نظر گذروندم.

کجایی ماهکم(!

یه وقتایی باید دل بکنه آدم بره

جای تو حرف میزنم من هرشب با گلای باغچه

میخوام این قلبو درارم بزارم گوشهی طاقچه

ما نشد حتی یک بارم کوچومون چراغونیشه

کی اصلا فکرشو میکرد آخر قصه مون اینشه

)بریده بودم، از خودم از شغلم از زندگیم از رفیقام از همه. خسته شدم خسته به اندازه سی و شیش سالی که زندگی کردم.

بسه دیگه این زندگی به آخرش رسیده این زندگی دیگه همش تو سربالایی بود یک بار سرازیریش رو بهم نشون نداد.

خسته شدم از بس گفتم زندگی بالا و پایین داره اما همیشه خودم بالا بودم و یک بار نشد سهم منم پایینش باشه.

خسته شدم از بس دویدم و خوردم به بنبست.

خسته شدم خدایا از بس به مو رسیدم و پاره نشدم.

خسته شدم خدای من از بس به لبه پرتگاه رسیدم و پرتم نکردی(.

کاشمیشد باز باهم شب به دریا بزنیم

قایقش از من

چشم بزاریم مثل اون قدیمابرم قایم بشم من

بعد تو بگو برا کی برم لباس قشنگام رو بپوشم

تو نمیدونی اما غمت بد سنگینه روی دوشم

نفسم رو رها کردم و با رسیدن به اداره بی معطلی سوئیچ ماشین رو به سرباز

نگهبان در دادم تا ماشین رو جا به جا کنه و خودم رو به اتاق همایون رسوندم و

بدون در زدن وارد شدم که از جا پرید و نگاه گیج و گنگش رو بهم دوخت و مِن مِن کنان گفت:

- عه ویهان؟ک...کی اومدی؟

آب دهنم رو قورت دادم و هردو دستم رو روی میز کوبیدم و گفتم:

-دارم آتیش میگیرم هما آتیش، درکم میکنی؟ درکم کن.

نگاهش رو بی حرف بهم دوخت که حرصی تر ادامه دادم:

- میکشم، من میکشم ماکان رو ببین کی گفتم!

هما سری تکون داد و دستاش رو بالا گرفت و گفت:

- باشه آروم باش از پس اینم بر میایم ما سخت ترش رو گذروندیم مثل معین!

عصبی و کلافه پلک محکمی زدم و سری چرخوندم و عربده زدم:

- همایون بسه معین معین، آره معین منم به معین قول دادم انتقام خونش رو بگیرم، و میگیرم این خط این نشون.

همایون بهت زده مات و مبهوتِ احوالات بهم ریخته من بود.

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو از میز جدا کردم و چنگی به موهام زدم و گفتم:

- برو بازجویی مهرو، اول قانعش کن کمک کنه اگر دیدی دم به تله نداد به هر روشی دوست داری به حرف بیارش فقط ببین میتونه کمک کنه بفهمیم ماکان میتونه با کی همکاری کرده باشه که ردش کنن.

هما سری تکون داد و بی حرف و اجباری نگاهش رو از من جدا کرد و از اتاق

بیرون زد.

نفسم رو رها کردم و تن خسته ام رو روی صندلی بی هوا رها کردم.

)همایون وکیلی(

مقابلش جا گرفتم، دستاش رو روی میز کشید و تکیه داد.

انگار اون توی جایگاه قدرت بود.

پا روی پا انداختم و بی حرف بهش خیره شدم.

لبش رو تر کرد و نگاهش رو مستقیم به چشمام دوخت و گفت:

- قراره بشینیم اینجا همو تماشا کنیم؟

نوچی زدم و ابروهام رو بالا کشیدم و دستام رو گره خورده توی هم جلو کشیدم و

تکیه ام رو به میز دادم و خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

- نه قراره بشینیم اینجا بگردیم مفاسد فیالارض رو پیدا کنیم.

آب دهنش رو قورت داد و پوزخند صدا دری زد و گفت:

-مگه خودت رو هر روز صبح توی آینه نگاه نمیکنی؟

ابرویی بالا انداختم و نفسم رو رها کردم و لبخندی زدم و گفتم:

- لازم ندارم وقتی تو رو دارم نگاه میکنم.

لبخندش رو جمع و جور کرد و توی جاش تکونی خورد که ادامه دادم:

- میدونی حکمش اعدامه؟

مشغول بازی با انگشتاش شد و خودم رو جلو کشیدم و پرونده رو باز کردم و گفتم:

- ماکان فرار کرده، برنگرده حکمش میاد رو پرونده تو.

لبش رو گزید و سرش رو زیر انداخت و گفت:

- ماکانم خودش کاره ای نیست.

نگاهم باضرب روش کشیده شد و آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:

- چی؟

شتاب زده چشمش رو بالا کشید و هل شد و گفت:

- ه...هیچ...هیچی.

لبم رو گزیدم و از جا بلند شدم و سمتش رفتم توی صورتش خم شدم و گفتم:

- حرفت رو یکبار دیگه تکرار کن!

مشغول گزیدن لبش شد و مردمک لرزونش رو بهم دوخت.

لب باز کرد تا حرفش رو بزنه اما دوباره حرفش رو خورد.

کلافه نوچی زدم و محکم روی میز کوبیدم که تکون شدیدی خورد و بغضش

ترکید و چونه اش رو توی یقه اش کشید.

داد زدم:

- میگم دوباره زری که زدی بزن!

آب دهنش رو قورت داد و با پشت دست اشکش رو پس زد و گفت:

- ما..ماکان کاره ای...نی...نیست....باباش همه کارست.

متعجب ابرویی بالا انداختم و چشم های درشت شده ام رو به پنجره ای دوختم که میدونستم ویهان هم چهارچشمی به من خیره شده.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- باباش ایرانه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم.

عصبی پلک محکمی زدم و سرم رو سمتش چرخوندم و سمتش خیز برداشتم و چنگ زدم فکش رو بین انگشتام فشردم و از بین دندون غریدم:

- باباش کدوم گوریه؟

هقی زد و ترسیده گفت:

- بخدا نمیدونم ایران نیست.

فکش رو باضرب هل دادم و رهاش کردم و سمت صندلی خودم قدم برداشتم و هر دو دستم رو روی میز تکیه گاه کردم و روی میز کوبیدم و گفتم:

- تمام مدت از باباش دستور می گرفته؟

سرش رو منفی تکون داد و بینیش رو بالا کشید و گفت:

- نه، اصلا نمیدونه باباش هنوزم پی این دم و دستگاه هست.

آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد:

- ماکان از همه چیز بی خبره، هیچکس هیچی نمیدونه چون عزتی بزرگ رو هیچکس ندیده.

نفسم رو رها کردم و سری تکون دادم و گفتم:

- خوبه، همین جوری خوبه، همینجا میشینی فکر میکنی ببینی چی دیگه یادت میاد، هر چیزی که یادت بیاد به کار ما میاد.

پرونده رو از روی میز کشیدم و سمت در قدم تند کردم به محض خروج از اتاق با ویهان سینه به سینه شدم.

لبخند کجی کنج لبم نشوندم و شونه اش رو گرفتم و کشیدم کناری و گفتم:

- فهمیدی؟

سرش رو مثبت تکون داد و دستی توی موهای پریشونش کشید و گفت:

- باید چیکار کنیم؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو از سر ناچاری تکون دادم و گفتم:

- بریم حالا بهش فکر میکنیم.

)همایون وکیلی(

نفسم رو پر سر و صدا رها کردم و دستم رو روی پیشونیم کشیدم و گفتم:

- من مغزم نمیکشه، خودت چی میگی؟

لبش رو تر کرد و نگاهش رو که توی افق غرق شده بود جدا کرد و سمتم چرخید

و گفت:

- نمیدونم.

لبم رو تر کردم و دست به سینه به پنجره خیره شدم و گفتم:

- کاش معین بود، اون همیشه هروقت توی گل گیر میکردیم کمک میکرد.

سرش رو مثبت تکون داد که اشک توی چشمم غلتید و آب دهنم رو قورت دادم و

نگاهم رو دور تا دور چرخوندم و گفتم:

- بگذریم.

ویهان دستاش رو زیر چونه اش قفل کرد و خودش رو جلو کشید سمت میز و گفت:

- خودم برم بده؟

نگاهم رو سمتش چرخوندم و چشم و ابرویی اومدم و گفتم:

- چی؟ دوباره خودت بری؟ لابد تنهایی!

سرش رو مثبت تکون داد و گفت:

- چاره ای نیست هما من برم یکی باید باشه کیان که دستمون رو تو پوست گردو گذاشته معلومم نیست کجا محو شده، میمونه یک تو دیگه من برم باید باشی.

آب دهنم رو قورت دادم و از جا بلند شدم و سمت میزش رفتم و انگشت اشاره ام رو تهدید وار توی صورتش تکون دادم و گفتم:

- دیگه حوصله ندارم کسی رو تنها بزارم و از دستش بدم!

لبخندی زد و ایستاد مقابلم و زمزمه کرد:

- هیچی نمیشه هما، من هیچ شانسی ندارم مال بد بیخ ریش صاحابشه.

برای نترکیدن بغضم لبم رو روی هم فشردم و مشتی حواله بازوش کردم و گفتم:

- نمیریا باشه؟

بلند خندید و سرش رو متاسف تکون داد و دستاش رو که دور بازوم حلقه کرده بود محکم تر کرد و من رو سمت خودش کشوند و محکم بغل کرد و زیر گوشم گفت:

- شانسش رو ندارم.

پلک محکمی زدم تا بهش فکر نکنم، حتی فکر کردن به دوباره از دست دادن اعصابم رو قلقلک میداد.

دستم رو دورش محکم تر حلقه کردم که یهو محکم تخت سینه ام زد و گفت:

-اه اه بخدا حالمو بهم زدی هما احساس کردم نفر سوم تو اتاق شیطانه!

با فکر به زمینه حرفش و گرفتن حرفش بلند زدم زیر خنده و خودم رو پس کشیدم

و گفتم:

- خاک برسرت، یعنی خاک برسرت.

شیطون ابرویی بالا انداخت و گفت:

- لطف داری، قابلتو نداشت.

نفس عمیقی کشیدم که ادامه داد:

- میرم جای سرهنگ، با بچه ها هماهنگ شیم بزاریم از مرز رد بشه احتمالا

مقصد ترکیه باشه اونجا ردش رو میزنیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- من میتونم با بچه های اونور هماهنگ شم.

سرش رو مثبت تکون داد و حرفم رو تایید کرد و همینطور که کتش رو از پشت

صندلیش برمیداشت بشکنی روی هوا سمتم زد و گفت:

- خوبه،تا من میرم حکم رو هماهنگ کنم یک خط سفید جدید اوکی کن به رسول

بگو روش سوار باشه به بچه های مرزبانی اطلاع بده بگو ندید بگیرن بزارن رد

بشن به بچه های ترکیه ام خبر بده حساسشون نکنیم بزاریم کارشون رو بکنن تا مام به هدفمون برسیم.

سرم رو تکون دادم و بدون معطل کردن از اتاق زدم بیرون.

)مهرو پاکنیت(

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و دستم رو دور زانوم حلقه کردم.

قطره های اشکم آلوچه آلوچه روی گونم میچکید و بینیم راه نفسم و بسته بود.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو اطرافم چرخوندم.

من با دستای خودم زندگیم رو تباه کرده بودم، ارزشش رو داشت؟

چونه ام رو روی زانوم گذاشتم و گردنم رو کج کردم و خودم رو مخاطب قرار

دادم و گفتم:

- میگما تو الان عزتی بزرگ رو لو دادی؟

سرم رو صاف کردم و گفتم:

- نه من کاری رو کردم که نفع همه بود!

بلند شدم و وسط اتاق ایستادم و دستام رو به کمرم زدم و گفتم:

- من کار بدی نکردم، من اصلا کاری نکردم!

سمت آینه قدم برداشتم و به خودم توی آینه خیره شدم و سرم رو کج کردم و

زمزمه وار خوندم:

- روزامون پاییز شب ها غم انگیز

این نیز بگذرد

تاریکم تاریک دور شده نزدیک

این نیز بگذرد

شادیامون رفت رفت و چه زود رفت

این نیز بگذرد

یک روزی باران میبارد

)چشمم پر از اشک شده بود و تصویرم رو تار میدیدم، دیگه بغض داشت خفه ام میکرد، انگشتاش رو محکم دور گلوم پیچ داده بود و راه نفس هام رو بسته بود. آب دهنم رو قورت دادم و جیغ کشیدم و چشمم رو محکم بستم و دستای مشت شده ام رو محکم روی شکمم فرود آوردم و لگدی بی هوا حواله صندلی کردم و با پیچیدن صدای مهیبش توی سلول چشم هام رو باز کردم و از روی زمین بلندش کردم و برای آخرین بار به تصویر خودم توی آینه نکبت بار مقابلم خیره شدم و صندلی رو توی شیشه کوبیدم(.

آرام آرام میشورد غم هارا

ساحل میگیرد رنگ دریا را

این نیز بگذرد

دیدی بهار ما زمستان شد دیدی

چگونه خانه سردو ویران شد دیدی

از کوه صبر ما چه مانده

از آن همه رویا چه مانده

) با خورد شدن شیشه صندلی رو گوشه ای پرتاب کردم و تکه شیشه ای از توی

دستشور مقابلم برداشتم و روی رگ سبز رنگ مچ دستم گذاشتمش!

بلند داد زدم:

- مامان ببخشید! بخدا من خیلی کثافتم، من خسته شدم من بریدم من دیگه نمیتونم

من دیگه نمیکشم.

از اعماق وجودم داد میزدم و پیچ و تاب میخوردم.

موریانه ها به مویرگ های مغزم حمله کرده بودند شقیقه ام قصد پاره کردن

پیشونیم رو داشت.

حنجره ام گز گز میکرد و هر آن امکان داشت طمع خون رو توی حلقم احساس کنم.

نفسم رو بریده بریده رها کردم و درحالی که به هِن هِن افتاده بودم دو زانو روی زمین

افتادم(.

در با صدای بدی باز شد و قامت مهگل و سروان وکیلی و بقیه توی چهارچوب در نمایان شد اما من انگار آمادگی پذیرایی ازشون رو نداشتم.

لب زدم:

- خداحافظ مهگل!

بی هوا بی فکر بی امان شیشه رو کشیدم!

با پیچیدن درد توی وجودم لبم رو محکم گزیدم و چشمم رو محکم بستم و شیشه از بین انگشتام روی زمین رها شد و گرمای خون رو روی دستم احساس میکردم.

بی هوا تنم به عقب کشیده شد و ذهنم داشت خالی میشد، مثل لیوان لبریز دآغی بودم که داشتم سرکشیده میشدم.

قبل از اینکه جسمم با زمین برخورد کنه توی آغوش آشنایی فرو رفتم.

دستاش رو محکم توی صورتم میزد و اسمم رو صدا میزد:

- خواهر قشنگم! خواهرم! مهرو نخواب پاره تنم!

لبم رو تر کردم و سعی کردم چشم های خسته و سنگینم رو باز کنم.

نگاه تاریکم رو بهش دوختم و دستم رو که غرق در خون بود درحالی که میلرزید سمت صورتش بالا کشیدم و روی گونهی داغش دستی کشیدم و گفتم:

- ب...ببخ...ببخشید!

به یکباره انگار تنم از بالا ترین حد خود به پایین سقوط کرد و بی هوا دستم پایین افتاد و تاریکی مطلق مهمان پلک هام شد.

)مهگل پاکنیت(

دستمال توی دستم رو پیچ و تابی دادم و هقی زدم و پلک محکمی زدم و زانوهام رو بیشتر توی دلم جمع کردم.

همایون نوچی زد و کلافه تکیه اش رو از دیوار گرفت و کنارم روی زمین نشست و بدون گرفتن نگاهش از مقابل گفت:

- نمیخوای تمومش کنی؟

سرم رو منفی تکون دادم و بینیم رو پاک کردم و گفتم:

- نمیخوام تمومش کنم!

بی حرف پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و دستاش رو دور زانوش حلقه کرد و از گوشه چشم نیم نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم:

- اگر خسته شدی میتونی بری...

اشاره ای به سربازی که جلوتر ایستاده بود کردم و گفتم:

- فرار نمیکنه!

نگاهش رو کامل سمتم چرخوند و گفت:

- فکر میکنی من بابت فرار نکردن مهرو اینجام؟

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو خجول ازش دزدیدم و شونه ای بالا انداختم و

لب زدم:

- نمیدونم.

پوزخند صدا داری زد و شتاب زده سمتم خیز برداشت و انگشت اشاره اش رو

زیر چونه ام کشید و سرم رو سمت خودش چرخوند و گفت:

- نه میخوام بدونم فکر کردی اینجام که متهم فرار نکنه؟

لبم رو تر کردم و سرم رو پس کشیدم که از جا بلند شد و کلافه دستی توی

موهاش کشید و زیرلب مشغول صحبت کردن با خودش شد.

با باز شدن در اتاق عمل از جا پریدم و سمت دکتر خیز برداشتم و گفتم: - حالش چطوره؟

نگاهش رو گیج بین من و همایون چرخوند و گفت:

- خانم پاکنیت رو میفرمایید!؟

سرم رو مثبت تکون دادم و همایون کارتش رو درآورد و بالا گرفت و گفت:

- سروان وکیلی هستم مامور پروندشون، حالشون مساعده؟

رنگ نگاه دکتر عوض شد و ته دلم خالی شد.

تکونی خوردم و دستم رو روی هوا تکون دادم که همایون پیشدستی کرد و

دستش رو زیر آرنجم انداخت و تنم رو نگه داشت و از افتادنم جلوگیری کرد.

قبل از اینکه شیون و ناله کردن رو شروع کنم دکتر دستی جلو کشید و گفت:

- چیشد؟منکه هنوز حرفی نزدم!

همایون نگاه خسته اما خشمگینش رو به دکتر دوخت و گفت:

- خب خانم محترم لطف کنید زودتر یک حرفی بزنید دیگه، آقا اگر زیرلفظی چیزی میخواین بگید نقدی حساب میکنیم باهم.

دکتر نگاه عاقلاندرسفیهی به همایون انداخت و من رو مخاطب قرار داد و دستی به بازوم کشید و گفت:

- همه چیز تحت کنترله دخترم، خواهرت حماقت کرده ولی حماقتش راه به جایی نبرده و حالش خوبه یک مدت کوتاهی بیهوش هست اما توی بخش بستری میشه.

همایون نگاه نگرانش رو بهم دوخت و لب زد:

- خوبی؟

سرم رو مثبت تکون دادم و خودم رو صاف کردم و به سختی ایستادم و لبخند بیروحی مهمون لبم کردم و گفتم:

- الان یعنی زنده است؟

دکتر پلک مطمئنی زد و گفت:

- صددرصد عزیزم!

آب دهنم رو قورت دادم و چشمم رو بستم و نفس سنگینم رو توی فضای سنگین بیمارستان رها کردم و هر دو دستم رو مشت شده روی سینه ام قفل کردم و لب زدم:

- خداروشکر.

با شنیدن دور شدن صدای پایی چشمم رو باز کردم و نگاهم رو به راه رفته دکتر دوختم.

همایون پوزخندی زد و هر دو دستش رو توی جیبش کشید و گفت:

- من دیگه برم حضورم نیازی نیست، متهمم فرار نمیکنه.

میدونستم از حرفم برداشت اشتباهی کرده حتی میدونستم که میدونست اصلا چنین منظوری نداشتم!

اما خب منم اصلا حرف جالبی نزده بودم حق داشت اینجوری دسته بالا بگیره و توی موقعیت ضعف قرارم بده.

لبم رو گزیدم و سرم رو زیر انداختم که واقعا ازم فاصله گرفت و بعد از خوش و بش کوتاهی با سرباز و گوش زد کردن مسائل بین خودشون دور شد و رفت.

لبخندم روی لبم ماسید و نگاهم رو به قدم هاش که دور تر و دور تر میشد ازم دوختم.

آب دهنم رو قورت دادم و ثانیه ای صدا های اطرافم قطع شد و فقط صدای نفس های خودم توی سرم شنیده میشد!

همایون رفت! جدا رفت....!

دور شدنش دروغ نبود، رفتنش حقیقت محض بود!

لبم رو گزیدم و ناباور چند پلک زدم و آب دهنم رو قورت دادم و نامفهوم لب

زدم:

- نرو!

با پیچیدن صدای مهیب رعد و برق توی سرم تکون شدیدی خوردم و تازه به

خودم اومدم.

همایون دیگه از دیدم دور شده بود و پیچ و خم سالن رو پشت سر گذاشته بود.

سمت سرباز خیز برداشتم و شتاب زده پرسیدم:

- کجا رفت؟

چشم و ابرویی درهم کشید و گفت: -کی؟

نفسم رو کلافه رها کردم و گفتم:

- همایون، سروان وکیلی کجا رفت؟

آهانی زمزمه کرد و با دست راه رفته اش رو نشونم داد و گفت:

- گفتن برمیگردن اداره.

سرم رو تکون دادم و همون راه رو درپیش گرفتم تا بهش برسم.

با دیدن بارون شدید مقابلم قبل از خط قرمز رنگ ایستادم و به بیرون خیره شدم.

کتش رو روی سرش کشیده بود و سمت ماشینش تقریبا میدوید.

آب دهنم رو قورت دادم و دوباره نگاهم رو به آسمون بارونی مقابلم دوختم.

لبم رو تر کردم و پلک محکمی زدم و نفس عمیقی کشیدم و خط پذیرش رو رد کردم و از در بیرون زدم.

هوا تقریبا سرد شده بود و قطرات بارون بی رحمانه به تنم سیلی میزدن.

بلند صداش زدم تا بلکه از سرعتش کم کنه و واسته تا بهش برسم.

قطرات بارون نمیذاشت خیلی بادقت جلوم رو ببینم.

گاهی چشمم رو باریک میکردم و تنم رو بغل کرده بودم و یواش میدویدم.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو به جلو کشیدم و دیدم که کنار ماشینش ایستاده بود.

لبخند کجی زدم و خودم رو بهش رسوندم.

کتش رو از تنش درآورد و روی سرم انداخت و گفت:

-دیوونه تو چرا اومدی؟ میموندی کنار مهرو!

همین فراموشیش قشنگ بود! همین که فراموش کرده بود قشنگ بود!

لبخند بیدلیلم رو که دید توی ذهنش چیزی جرقه زد و حق به جانب گفت:

- آهان یادم نبود که قهر کرده بودم! خدانگهدار سرکار خانم پاکنیت.

عقب گرد کرد و چرخید تا در ماشین رو باز کنه چنگ انداختم بازوش رو سمت

خودم کشیدم و.....

پوستم حک

داغش روی

کاشت و با نفس های

وکیلی(

گونم نشست و بوسه ای

)همایون لبش روی کرد:

- دوستت دارم سروان وکیلی!

نفس عمیقی کشیدم و محکم رهاش کردم بلکه قلب بیقرارم چند لحظه آروم بگیره.

ازم فاصله گرفت که چشمم رو باز کردم و مبهم بهش خیره شدم.

لبخند کجی زد و گفت:

- قراره زیر بارون بمونیم؟

نگاهم رو سمت بیمارستان چرخوندم که ادامه داد:

- مهرو چند ساعت دیگه بهوش میاد خودم بر میگردم بیمارستان.

انگار قدرت تکلمم در ثانیه از دست رفته بود، سمت ماشین چرخیدم و سمت ماشین قدم برداشت.

هر دو خیس شده بودیم، اما ارزشش رو داشت!

توی ماشین نشستیم و بی هدف توی خیابون راه افتادم.

آخر شب بود و اکثر خیابونا خالی شده بود.

سکوت ماشین رسما داشت خفه ام میکرد، حضور مهگل کنارم داشت وجودم رو به آتیش میگرفت.

کلافه نفسم رو رها کردم و دستی توی موهام کشیدم که مهگل دستش رو سمت

ضبط جلو کشید و روشنش کرد:

- Baby I'm yours,عزیزم، من برای توام

Baby I'm yours,عزیزم، من برای توام

I know that you love me

میدونم که دوسم داری

Darlin' you don't have to say it

عزیزم مجبور نیستی بگیش

)رسما اوضاع بدتر شد! آب دهنم رو قورت دادم و خواستم ضبط رو خاموش کنم

که انگشتای ظریفش رو روی دستم کشید و مانعم شد.

حرارت تنم بالا رفته بود و قطرات عرق رو روی پیشونیم احساس میکردم.

لبم رو تر کردم و نگاهم رو از دستمون جدا کردم و دستم رو پس کشیدم که با

حرفش محکم لبم رو گزیدم:

- حالت خوب نیست، بزن کنار من میتونم رانندگی کنم!

دوست نداشتم فکر کنه آدم بیاراده یا هرچیز دیگه ایم اما فایده ای نداشت واقعا

حالم خیلی خوب نبود.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم و ماشین رو کناری کشیدم.

پارکینگی درست وسط یک پارک کوچیک!

جوری خالی از سکنه بود که انگار نه انگار هر روز صبح این پارک پر از

صدای بچه ها میشه!

آب دهنم رو قورت دادم و کمربندم رو باز کردم و با کمی تردید دستی به صورتم

کشیدم و پیاده شدم(.

You know you can trust me

میدونی که میتونی به من اعتماد کنی

It's okay it's complicated

اشکالی نداره اگه اوضاع پیچیدس

Nervous trip over my words

عصبی میشم به خاطر حرف هایی که میزنم

You're so pretty it hurts

تو خیلی خوشگلی و این درد داره

)از ماشین پیاده نشد منتظر شد تا بهش رسیدم؛ در رو یواش باز کردم و از ماشین

پیاده شد.

نگاهش قفل چشمام شد و تنم لرزید.

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو که کنار تنم بود مشت کردم تا بلکه به خودم

تشر زده باشم و جلوگیری کرده باشم از بیجنبه بازی قلبم.

لبم رو گزیدم و نگاهم رو دزدیدم که قدمی جلو برداشت و قدمی عقب برداشتم،

لبخند کجی زد و روی پاشنه پا قد بلندی کرد و توی صورتم خم شد.

نفس هاش با هر کلمه توی صورتم برخورد میکرد.

هر دو دستش رو بالا آورد و مشغول درست کردن یقه پیراهنم شد و قبل از اینکه

به حالت قبلی برگرده نیم فاصله بینمون رو فتح کرد و توی صورتم پچ زد:

- هنوز نگفتی دوستم داری!

نگاهش رو یواش یواش از چشمم جدا کرد و روانه لبم کرد.

ناخودآگاه لبم رو توی هم جمع کردم که پایین رفت و یقه ام رو رها کرد و از

من مال توام من مال توام

کنارم رد شد(.

Baby, I'm yours،عزیزم

Baby, I'm yours،عزیزم

Baby I'm yours,عزیزم، من مال توام

I need something more

من چیز بیشتری نیاز دارم

I pray to the Lord

دعا میکنم

But, baby, I'm yours

ولی، عزیزم، من مال توام

)توی ماشین نشستیم، اینبار با این تفاوت که جامون رو جا به جا کرده بودیم.

دستی به صورتم کشیدم و چشمم رو بستم و سرم رو به عقب تکیه دادم و آب دهنم رو قورت دادم.

منتظر بودم تا حرکت کنه، وقتی مطمئن شدم حتی استارت هم نزده چشمم رو باز کردم و سمتش چرخیدم.

به مقابلش خیره شده بود، به قطرات بارون که بی وقفه روی شیشه ماشین فرود میاومدن. پرسیدم:

- توی بارون میتونی رانندگی کنی؟

با داد سمتم خیز برداشت و گفت:

- چه عجب حرف زدی! چرا نمیگی دوستم داری؟ چرا داری باعث میشی که

حس کنم این حس چیزی جز یک حس یک طرفه نیست؟(.

Is it too late to see you

خیلی دیره که بخوام ببینمت؟

I love the view of your headlights

من عاشق ویو چراغ های جلوتم

Wanna get to know you (know you)

میخوام بشناسمت

Park outside my house for the night

شب بیرون خونه من پارک کن

)آب دهنم رو قورت دادم و به صورت برافروخته اش که حالا هم بر اثر بارون

هم بر اثر اشک هاش خیس شده بود خیره شدم.

عملا داشتم پستی و بلندی های صورتش رو آنالیز میکردم.

نوک زبونم رو روی لبم کشیدم که پوزخندی زد و گفت:

- ببین، ببین حتی الانم چیزی نمیگی!

حرفی برای گفتن نداشتم، فکر میکردم اونقدر این دختر رو دوست داشتم که لازم

نبود به زبونش بیارم یا حداقل فکر میکردم اونقدر دوستش دارم که نمیدونم باید

با چه کلماتی به زبون بیارمش(.

We're getting closer

ما داریم بهم نزدیک تر میشیم

Inches away

چند اینچ مونده

Lose composure

ارامشت رو از دست بده

Favorite mistake

اشتباه مورد علاقه من

Friendship's over

رابطه دوستانمون تموم شده

Won't be the same

دیگه مثل قبل نمیشیم

)سکوت دوباره ام رو که دید سمت فرمون چرخید و استارت زد.

لبم رو گزیدم و چشمم رو بستم و لب زدم:

- خاموشش کن.

پشت بند حرفم با عصبانیت غرید:

- چرا؟

سمتش خیز برداشتم که خودش رو عقب کشید و ماشین رو خاموش کردم.

نگاهم رو بهش دوختم، هیجانی که من داشتم حالا مهگل هم داشت تجربه میکرد.

قفسه سینه اش بالا و پایین میشد و این حال قلب بیقرارش رو محسوس به رخ میکشید.

آب دهنشرو قورت داد و سرم رو نزدیک صورتش بردم و اینبار من توی صورتش لب زدم:

- برگرد بیمارستان تو بمون کنار خواهرت منم میرم دنبال کارم اداره.

سرش رو تکون داد و میخواست دوباره ماشین رو روشن کنه اما اگر خودش رو جلو میکشید درست توی صورت من بود.

آب دهنم رو قورت دادم و چشمم رو بستم و لب زدم:

- عاشقتم(!

فاصله بینمون شکسته شد و!.....

)همایون وکیلی(

غرق توی افکارم بودم، ناخودآگاه دستم سمت لبم کشیده شد.

لبخند کجی کنج لبم جا گرفت که تقه ای به در خورد و پشتبندش سروان پاکدل با ببخشیدی وارد اتاق شد.

سری تکون دادم و خودکارم رو روی میز رها کردم و نگاهم رو بهش دوختم که پرونده ای رو مقابلم گذاشت و گفت:

- گزارش جدیده، پری احتشام؛ جسدش توی صحنه تصادف پیدا شده.

ابرویی بالا کشیدم و پرونده رو باز کردم و به عکس دختر خیره شدم و پاکدل رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- و ربطش به پرونده ما؟

آب دهنش رو قورت داد و سکوت کرد، سکوتش بوی تردید میداد!

نگاهم رو یواش بالا کشیدم و تای ابروم رو بالا نگه داشتم و سری تکون دادم و دوباره گفتم:

- نفهمیدید؟ ربطش به پرونده ما؟

لبش رو تر کرد و با تردید شروع کرد:

- پری احتشام دخترِ احتشام شریک مهندس فخره، بعد از فوت پدر و مادرش سرپرستیش با پدربزرگش بوده اما طرف خودش قطعنخاع!

همچنان از حرفاش سر در نمیآوردم، بابای ماکان کم بود که پاش تازه به پرونده

باز شده بود حالا احتشام و فخرم داشتن اضافه میشدن و توی نبود ویهان گیج و گیج تر میشدم.

پاکدل که سکوت بهت زده ام رو دید لبش رو گزید و دست از بازی کردن با انگشتاش کشید و گفت:

- یک عقدنامه به اسم پری احتشام ثبت شده که موجوده تو پرونده اگر نگاه کنید.

همینطور که دنبال عقدنامه بودم پاکدل رو مخاطب قرار دادم:

- تهش رو بگو مقد....

با دیدن اسم داماد حرفم توی دهنم ماسید!

آب دهنم رو قورتم دادم و باضرب از جام بلند شدم و نگاه متحیرم رو سمت پاکدل بالا کشیدم که شونه ای بالا انداخت و سری تکون داد و گفت:

- تهش همینکه ایشون زن سروان سلطانی بوده، و در حال حاضر از کیان هیچخبری نیست!

محکم توی پیشونیم زدم و یک دستم رو به کمرم زدم و دست دیگه ام رو پریشون به صورت و موهام کشیدم.

لبم رو به دندون کشیدم و گفتم:

- با خط سفید ویهان ارتباط بگیر، همین الان.

سری تکون داد و خط سفید ویهان رو گرفت.

منتظر ایستادم و با پام ضرب گرفتم که با شنیدن صدای ویهان سمت پاکدل خیز

برداشتم و گوشی رو از دستش قاپیدم و گفتم:

- الو ویهان همایونم، گوش کن ببین چی میگم!

ویهانِ بیخبر از همه جا از لحن شتابزده من جاخورد و گفت:

- همایون تویی؟ یواش تر بابا نفس بکش برادر من.

حرفش رو قطع کردم و دستی به تهریشم کشیدم و پلک محکمی زدم و اشاره ای

به پاکدل زدم تا از اتاق خارج بشه و درحالی که بیرون میرفت ویهان رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- یک اتفاق جدیدی افتاده.

ویهان نوچ کلافه ای زد و گفت:

- ای بابا باز کدوم یکی از اقوام درجه یک ماکان جف پا اومده وسط پرونده؟

نمیدونستم میخوام چی بگم اصلا چرا باید بگم؟ دلم رو زدم به دریا و گفتم:

- ماکان رو ولش کن ویهان، جسد یکی رو پیدا کردن پری احتشام طرف باباش

شریک فخر بوده، بدبختی اینه اسم پری تو شناسنامه کیانه، یارو زنه کیانه زنش.

صدایی از ویهان نشنیدم؛ بهش حق میدادم هضم کردن یک سری چیزا خیلی

سخته خیلی!

قبل از اینکه حرفی بزنه ادامه دادم:

-ویهان از کیان خبری نیست، میدونستم از همون اولش که سراغ معین رو نگرفت که نبود توی مراسمش که یهو اومد و برای همیشه رفت میدونستم یک کاسه ای زیر نیمکاسه است نمیدونم چیشده ولی از کیان خبری نیست شک ندارم توی بد دردسری افتاده ویهان!

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و با زمزمه وار ترین حالت ممکن پرسید:

- مطمئنی کیان خودمونه؟

لبم رو گزیدم و به پیشونیم زدم و سرم رو به عقب کشیدم و غریدم:

- ویهان ویهان الان اصلا وقت نفهمیدن نیست خواهشا بفهم!

منتظر ادامه سخنرانی پندآموزم نشد و گفت:

- اگر احتشام شریک فخر بوده پس علی میشناسش، برو سروقت علی و آوا بازجویی کن همایون به همه برس مخصوصا به عزتیِ پدر!

سرم رو تکونی دادم و دستی به کمرم زدم و مشغول طی کردن اتاق شدم که ادامه داد:

- وارد ترکیه شدم، با رسول هماهنگم هما چیزی نمونده تا انتقام معین رو بگیرم.

با اومدن اسم معین دلم هُری ریخت!

لبخند یخزده ای روی لبم جاخوش کرد و لبم رو تر کردم و قبل از اینکه قطره اشکی گونه ام رو قلقلک بده سرم رو زیر انداختم و زمزمه کردم:

- تو میتونی رفیقِ من.

چند لحظه ای سکوت کرد، انگار اونم با اومدن اسم معین توی این مکالمه یاد روزای خوبمون افتاد و داشت بغضش رو قورت میداد و وقتی موفق شد گفت:

- هما کاری نداری؟

سرم رو منفی تکون دادم و گفتم:

- نه داداش برو خیالت از اینجام راحت باشه.

حرفم رو تایید کرد و بی معطلی به مکالمه پایان داد.

من موندم با یک دنیا خستگی، با یک دنیا کلافگی، با یک دنیا پیچیدگی، با یک دنیا سردرگمی و بهتزدگی!

)علی مولایی(

با هرقدمی که بر میداشتم صدای زنجیر های پاهام تنم رو یخ میکرد.

با رسیدن به اتاق بازجویی آب دهنم رو قورت دادم و هردو دست قفل شده ام رو بالا کشیدم و دستی به صورتم کشیدم و لبم رو تر کردم و بعد از تقه ای که سرباز به در وارد کرد داخل شدم.

با دیدن آوا نیمچه لبخند بیروحی روی لبم نشست و نم اشک مژه هام رو تر کرد.

سمتش با هر بدبختی بود قدم تند کردم و دستام رو کمی سمت صورتش دراز کردم و لب زدم:

- دخترم، دخترم خوبی؟

لبش رو به دندون گرفت و نگاهش رو توی صورتم به چرخش درآورد و سرش رو مثبت تکون داد.

کنارش جاخوش کردم که در باضرب باز شد و سرم سمت در چرخید.

همایون با پرونده توی دستش داخل شد و با گره خوردن چشماش به چشمای منتظرم لبش رو تر کرد و سری تکون داد و سربازش رو مخاطب قرار داد و گفت:

- میتونی بری.

سرباز اطاعت کرد و بعد از بستن در رفت.

همایون لبخند کجی زد و مقابلمون نشست و دستاش رو قلاب شده توی هم روی میز کشید و گفت:

- خوشحالم کنار هم میبینمتون.

آوا سرش رو زیر انداخت و مشغول بازی با انگشتاش شد و من لبخند متقابلی زدم و با صدای گرفته ای زمزمه کردم:

- ممنون.

نفسش رو رها کرد و نگاهش رو دور اتاق چرخوند؛ میخواست چیزی بگه اما

انگار توی بیانش شک داشت.

با فکر به این چیزا ته دلم خالی شد و توی جام تکون خوردم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

نگاهش رو سمتم کشید و سرش رو منفی تکون داد و گفت:

- نه چیزی که نشده، فقط ما یکم گره خوردیم توی هم.

آوا هم بالاخره از نگاه کردن به انگشتاش دل کند و به همایون خیره شد.

لبش رو به دندون گرفت و ادامه داد:

- عه چیزه، شما از عزتی بزرگ خبر داشتید؟

جا خورده گره ابروهام رو پررنگ کردم و گفتم:

- بابای ماکان؟

سرش رو مثبت تکون داد که زمزمه کردم:

-ن...

هنوز حرفم کامل نشده بود که آوا تکونی خورد و گفت:

- آره.

بهت زده سمتش چرخیدم و پرسیدم:

- چی؟

آوا که دوباره تصمیم گرفت نه به همایون نگاه کنه نه به من سرش رو زیر کشید و نگاهش رو به گره انگشتاش دوخت و گفت:

- از اول ماجرا از همون اولش از همون بازاریابی و فروشش همهچیز دست عزتی بزرگ بود، اما ماکان همیشه فکر میکرد این همه موفقیت رو از خودش داره فکر میکرد یک آدم مستقله هیچوقت باخبر نشد که باباش همیشه اون آدمی بود که هلش میداد اون آدمی بود که اون همه آدم براش اوکی کرد، حتی.....

آب دهنش رو قورت داد و نگاهش رو با تردید بالا کشید و به من خیره شد.

ترسیده بودم! نمیدونم از چی نمیدونم چرا اما میدونم قلبم بدجور یکه خورده بود و بدجور بیقرار بود.

دلم داشت خودش رو بهم میکشید یکی نشسته بود و لباس چرکای قلبم رو بدجور چنگ میزد!

لبش رو تر کرد و گفت:

- سر قضیه من همیشه ماکان به این باور بود که من از دم و دستگاه شریف بریدم اما بهدادم از عزتی بزرگ دستور میگرفت، برنامه جدید این بود که من جایگزین مهتاب بشم، مهتاب رو آدمای بهداد کشتن...!

همایون که انگار اصلا آماده شنیدن این بخش از حرفا نبود همینطور که با دهن

نیمه باز خیره ما بود خودکارش رو برداشت و مشغول یادداشت کردن شد و آوا ادامه داد:

- مهتاب داشت شر میشد، همه فهمیده بودن با یک پسری بود که قرار بود به زودی پلیس بشه، بهترین کار حذف مهتاب بود پس با جون طرفش تهدیدش کردن مهتابم قرار شد کوتاه بیاد و برگردِ توی دم و دستگاه خود عزتی بره زیرنظرش اما دقیقه آخر نظرشون عوض شد مهتاب رو برای همیشه از صحنه روزگار پاک کردن و قرار شد من با یک بازی ساختگی برم توی دستگاه پسرش ماکان و داستان های بعدش پیش اومد.

همایون سرضرب پایان حرفای آوا سوالاش رو ردیف کرد:

- یعنی مهتاب داشت میرفت پیش عزتی؟ پروازش مستقیم بود؟

آوا سرش رو مثبت تکون داد و همایون چیزی رو که میخواست یادداشت کرد و رو کرد سمت من.

نمیدونم توی چهره بهت زده ام چی دید که چشم و ابرویی چرخوند و گفت:

- خوبی؟

سرم رو مثبت تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و پلک خسته ای زدم و سمت میز کامل چرخیدم و آب دهنم رو قورت دادم که همایون پرسید:

- احتشام رو میشناسی؟

شنیدن اسم این همه کله گنده توی این جلسه بازجویی برام خیلی عجیب و سنگین بود.

سرم رو مثبت تکون دادم و گفتم:

- اینا همه باهم شریک بودن، احتشام و فخر و عزتی تا اونجایی که من با خبرم عزتی توی کار موادمخدرشون بود و احتشام توی کار قاچاق انسان و اعضای بدن و دختر بود فخرم اولش یک گوشه کناری کار میکرد شراکتشم فقط بابت این بود که هم موسسات زیاد شیمی داشت و کلی نخبه از همهجا بیخبر شیمی زیر دستش بودن هم کلی مزون و دفاتر رسیدگی به مهاجرین و پناهندگان داشت آدم مناسبی بود برای فراهم کردن زیرساخت های کارای احتشام و عزتی؛ بعد از یک تایمی که عزتی محو شد یهو خبر مرگ احتشام همهجا پر شد یکی میگفت تصادف کرده یکی می گفت کشته شده از آخرم معلوم نشد ولی توی ایران همهچیز افتاد دست فخر شد رئیس دم و دستگاه هردوشون همهچیز رو دست گرفت و بهداد شریفم شد دست راستش و....

همایون حرفم رو قطع کرد و گفت:

- پری احتشام، پری رو چی میشناسی؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-اونو که همکار شما بیشتر میشناسه!توی نصف مهمانیا ور دل هم بودن.

همایون که انگار هم منتظر شنیدن همین حرف بود و هم انگار انتظار شنیدن

چنین جوابی رو نداشت پلک محکمی زد و لبش رو گزید و گفت:

- کافیه! میتونید برید.

متعجب ابرویی درهم کشید و نیم نگاهی به آوا انداختم اونم مثل من از این واکنش

همایون جاخورده بود.

سرباز در اتاق رو باز کرد و خانومی داخل شد و آرنج آوا رو چنگ زد بلندش

کرد قبل از اینکه از اتاق خارج بشه نگاهش رو بهم دوخت و لب زد:

- خداحافظ!

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم و خواستم سریع سمتش قدم بردارم که دوباره

زنجیر های قفل شده دورپاهام بهم یادآوری کردن که من یک زندانیم!

)ویهان مدبر(

با سبز شدن چراغ نگاهم رو از اطرافم گرفتم و به راهم ادامه دادم.

صدای تلفنم نگاهم رو به کناری کشید و اتصال رو برقرار کردم که همایون

سراسیمه گفت:

- رسیدی ترکیه؟

سرم رو مثبت تکون دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- از صبح دارم توی خیابونا بیهدف میگردم، انگار احساس میکنم مهتاب رو همین گوشه کنارا میتونم پیدا کنم.

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و گفت:

- سریع میرم سر اصل مطلب ویهان کل ماجرا روشن شد، مهتاب شمسایی داشته میرفته استانبول جای عزتی اصلی.

آب دهنم رو قورت دادم سمت تلفن خیز برداشتم و از روی صندلی برداشتمش و کنار گوشم قرارش دادم و گفتم:

- یعنی منو به عزتی فروخته؟ منو به استانبول فروخته؟

نوچ کلافه ای زد و گفت:

- نه ویهان اونو با جون تو تهدید کرده بودن، اونم تصمیم میگیره برگرده بره تحت نظر خودشون باشه اونا قاعده بازیشون رو تغییر دادن و کشتنش!

لبم رو به دندون گرفتم و پلک محکمی زدم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یعنی امکان داره الانم مهتاب من درگیر قواعد درحال تغییر بازی اونا بشه؟

همایون سریع رشته افکار منفیم رو پاره کرد و گفت:

-ای بابا ویهان اینقدر منفی فکر نکن، به این فکر باشه الان تو توی چندقدمی باعث و بانی همهچیز هستی، پس بهترین خودت باش و همهچیز رو تمومش کن!

احساس غرور توی بند بند وجودم پیچید و توی جام تکونی خوردم و احساس کردم الان همهچیز به من بستگی داره و قواعد بازی رو من میچینم.

لبخند کجی زدم و سری تکون دادم و گفتم:

-من تمومش میکنم.

تماس رو قطع کردم و با همون خط سفیدم به رسول پیام دادم تا لوکیشنی رو که توی این چند روز روش سوار بودن برام بفرسته.

کُلتم رو از توی داشبورد بیرون کشیدم و توی کیف کمریم قرارش دادم و با اومدن پیامک لوکیشن دستام رو دور فرمون قفل کردم و پلک محکمی زدم و زمزمه کردم:

- من حق تموم خاطرات خوبم رو که دفن کردم ازتون پس میگیرم!

سمت لوکیشن راه افتادم، قلبم دیوانه وار قفسه سینه ام رو مورد عنایت قرار میداد و دهنم از شدت هیجان مدام کویر میشد و مجبور میشدم آب بخورم بلکه از این کویری بودن نجات پیدا کنم.

با رسیدن به حوالی لوکیشن ماشین رو پارک کردم و اسلحه ام رو دست گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

به ظاهر همهچیز مرتب بود و موقعیت برای ورود من به ویلا فراهم بود.

اطراف نه نگهبانی بود نه دوربینی بود، اصلا انگار منتظر حضور من بودن.

تردید توی تنم رخنه کرد و مثل موریانه به مغزم حمله کرد و شک کردم.

الان باید میرفتم؟ اینقدر مرتب بودن طبیعی بود؟ این تمیز بودن عادی بود؟ چی

انتظار من رو میکشه؟ کی انتظار من رو میکشید؟

هجوم این همه سوال رو به مغزم نمیتونستم تحمل کنم.

هنوز غرق این افکارم بودم که با صداش پشت سرم متوقف شدم:

- ویهان!

سرجام میخ ایستادم و با تردید به عقب چرخیدم.

رنگ به چهره نداشت و چشم های براقش خالی از هر احساسی بود.

قطرات اشک بی صدا روی گونش میچکید و فشار اسلحه روی شقیقه اش بیشتر و بیشتر میشد.

دستم رو جلو کشیدم و خواستم قدمی جلو بردارم که بازوهام از پشت اسیر دستان

قدرتمندی شدن و ماکان سر اسلحه رو از روی شقیقه اش برداشت و سمت من

کشید و گفت:

- یک روز تاخیر داشتی سروان مدبر! زودتر از اینا منتظرت بودم.

سعی داشتم خودم رو از بین چنگ های قدرتمند طرف بیرون بکشم اما بیفایده بود.

دستام رو محکم چسبیده بود مثل اینکه یک کبک اسیر کرده بود.

عربده کشیدم:

- خیلی عوضی،خیلی پستی، تو مشکلت با من بود به مهتابم چیکار داشتی ها؟

قهقهه ای سر داد و فشار انگشتاش رو دور بازوی مهتاب بیشتر کرد که چهره دخترکم از درد توی هم جمع شد و لبش رو محکم گزید.

پا به زمین کوبیدم و خودم رو محکم تر از قبل اما مثل قبل بیفایده به جلو کشیدم و گفتم:

- نکن عوضی نکن پست فطرت نکن آشغال!

لبش رو تر کرد و اسلحه اش رو پایین آورد و اشاره ای به مرد نقاب داری که اسیرم کرد بود زد و گفت:

- بیارش تو مهمونمونه.

مهتاب نگاهش رو سمتم کشید و لبخند بیجونی زد و لب زد:

- میبینمت.

پلک مطمئنی زدم و سرم رو تکون دادم که مردک به عقب روی زمین کشون کشون بردم.

)همایون وکیلی(

چشمم رو بسته بودم به صندلی تکیه داده بودم، خیلی به این تنهایی و گوشه گیری احتیاج داشتم.

غرق در لذت بردن از موزیک شده بودم:

- از یاد من برو بی تابم

دیگر قدم نزن در خوابم

بیا و با خودت ببر امشب یادت را

بیا بگیر عذاب این عشق و عادت را

از یاد من برو خسته ام برو

دلگیرم چیزی نمیشود بی تو

من فقط میمیرم

کسی به یاد من نیوفتاد

نمیرسی به دادم ای داد

زمان از عشق تو مرا عقب کشیده

غمت بگوشه گوشهی دلم رسیده

ببر هر آنچه از تو دارم

مرا به حال خود رها نکردی و من

تو را در این عذاب تلخه بی تو بودن

به حال خود نمیگذارم

از یاد من برو خسته ام برو دلگیرم

چیزی نمیشود بی تو من فقط میمیرم

کسی به یاد من نیوفتاد

نمیرسی به دادم ای داد

تقه ای به در خورد و سروان محمدی سراسیمه وارد شد و همینطور که نفس نفس

میزد گفت:

- جناب سروان...جناب سروان..

سمتش چرخیدم و از جا بلند شدم و سمتش قدم برداشتم و با رسیدن بهش دستی به

شونه اش گرفتم و گفتم:

- نفس بکش اول، حالا یواش یواش بگو چیشده؟

سرش رو متاسف تکون داو و گفت:

- ت.میم که برای سروان مدبر گذاشته بودیم خبر داد ماکان ایشونم گروگان

گرفته.

قدمی عقب برداشتم و لبخند پهنم رو از روی لبم جمع کردم و لب زدم:

- چی؟

سرش رو تکونی داد و آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- جناب سرهنگ گفتن شما و تیمتون هرچه سریع تر برید ترکیه.

بهت زده پلکی زدم و نفسم رو رها کردم و هر دو دستم رو روی صورتم کشیدم

و کلافه دور خودم چرخی زدم و لگدی حواله صندلی مقابلم کردم و گفتم:

- لعنت بهش؛ باشه برو به بچه ها بگو آماده ماموریت جدید باشن به رسولم بگو

لوکیشن رو بفرسته به پاکدلم بگو بلیت ها رو هماهنگ کنه.

سرش رو تکون داد و سریعا عقب گرد کرد و از اتاق بیرون زد.

همین یکی رو این وسط کم داشتم،نمیتونستم همهی این اتفاقات رو باهم هضم کنم.

نبود معین، نبود کیان و نبود ویهان مثل یک پُتک توی سرم میخورد و هی بهم

یادآوری میکرد چقدر بی دفاعم چقدر ترسویم چقدر تنهایم.

سمت میزم برگشتم و اسلحه ام رو برداشتم و از اتاقم بیرون زدم همینطور که

سمت خروج قدم بر میداشتم و اسلحه ام رو پشت سرم جا میدادم بچه ها یکی

یکی به پشت سرم اضافه میشدن.

با شنیدن صدای قدم های استوارشون پشت سرم احساس خوبی داشتم.

دوست داشتم این صدای استواریشون رو ضبط کنم و توی گوش تک تک

هموطنانم پخش کنم و بگم هر کدوم از این قدم های استوار میدونن یک روزی

یک جایی یکجوری امکان داره یهویی خون بدن، نفس بدن، جون بدن اما بازم

توی این راه موندن بازم ایستادن تا امنیت مردم رو برقرار کنن.

میخوام با این صدا به همه یادآوری کنم تا ما هستیم امنیت اتفاقی نیست!

)همایون وکیلی/ترکیه(

همه منتظر آخرین دستور بودن و آماده برای هر کاری.

ته دلم روشن بود، اما نمیدونستم چشمام چرا شلوغش کرده بودن.

مضطرب دستی به صورت رنگ پریده ام کشیدم و لبم رو تر کردم و زمزمه کردم:

- رسول مطمئنی از همه چیز؟

سرش رو تکون داد و لپ تاپ رو سمتم چرخوند و گفت:

- تصاویر و فیلم ها تکرار دیروزه و همه چیز عادیه، اطراف دوتا پرنده داریم

سوارن روی محیط!

سری تکون دادم و لبم رو گزیدم و نگاهم رو توی ماشین دوختم و با دیدن اسلحه

ام روی صندلی ماشین لبم رو گزیدم و نگاهم رو به زور ازش کندم و نفس عمیقی

کشیدم و به آسمون خیره شدم و زمزمه وار گفتم:

- خدایا، نوکرتم اوس کریم بزار تمومش کنیم بریم؛ نزار خون بیگناه روی زمین

بمونه.

پلک مطمئنی زدم و لبخندی روی لبم نشوندم و اشاره ای به رسول زدم و گفتم:

- اسلحه ام رو بده بیا پایین میریم داخل.

سرش رو تکون داد و همینطور که اسلحه رو از روی صندلی جلو بر میداشت

همهی بچه ها رو مخاطب قرار داد:

- از فرماندهی به کلیهی گروهان، از فرماندهی به کلیهی گروهان....

ادامه حرف رو من تکمیل کردم و گفتم:

- کلیهی گروهان به گوشباشن، سه حلقه عملیاتی داریم، حلقهی اول با خود من

داخل عمارت میشن سه نفر از در اصلی چهار نفر در فرعی و سه نفر از پشت

بوم، حلقهی دوم حلقهی محاصره داخلین پنج نفر اطراف استخر و ورودی اصلی

و پنج نفر ورودی فرعی و انبار و پنج نفر چهار طرف عمارت، حلقهی سوم

پشتیبانی با فرماندهی رسول دوتا پرنده واقف به محیط و باقی یگان ها آماده برای

تعقیب و گریز یا تیراندازی، همه بدونن تا زمانی که مجبور نشدید شلیک مستقیم

نکنید زنده بودن متهمین از هرچی برای ما واجب تره، برادرا یاعلی بفرمایید.

نگاه آخرم رو به رسول انداختم که لبخند کجی زد و سری تکون داد و راهیم کرد.

ماسک مشکی رنگ رو روی صورتم کشیدم و اسلحه رو مابین انگشتای دستم

چفت کردم و خمیده و شمرده شمرده جلوتر قدم برداشتم وطبق نقشه بچه ها جا گرفتن.

حمیدی از دیوار بالا رفت و در رو از پشت برامون باز کرد و یکی یکی وارد شدیم با اشاره دست رو به جلو حرکت کردیم.

توی گوشم سروان شایسته اعلام کرد از بالا داخل شدن، سروان حسینیام اعلام کرد از در فرعی وارد شدن.

بدون تکون دادن به اسلحه و دستم چشمم رو به مچ دستم دوختم و ساعتم رو نگاه کردم و منتظر موندم ساعت قرارمون بشه.

به محض رند شدن ساعت و قرار گرفتن عقربه روی ده اسلحه ام رو بالا کشیدم و شلیک هوایی کردم و پشت بندش صدای شلیک همه توی حیاط و بیرون و داخل بالا گرفت.

صدای رسول از بیرون خاطرم رو جمع تر کرد:

- عمارت محاصره کامله برای جلوگیری از هر اتفاقی تسلیم بشید!

صدای تیراندازی که بیشتر شد نتیجه گرفتم بچه ها با بادیگارد های بیرون و اطراف درگیر شدن.

لگدی حواله در ورودی کردم و داخل شدم.

بچه ها هرکی رو سر راهشون قرار میگرفت اول سلاحش رو می گرفتن و بعد ترتیبش رو میدادن.

پایین هیچکس نبود دستم رو روی گوشم کشیدم و گفتم:

- حامد؟ بالا خبریه؟

چند لحظه طول کشید تا صدای آرومش توی گوشم پیچید:

- همایون همشون اینجان بیا بالا!

نگاهم رو شتابزده اطرافم چرخوندم و با دیدن راه پله ها بالا رفتم.

درست وسط سالن بالا مهتاب و ویهان طناب پیچ روی صندلی جا گرفته بودن و حامد و بچه هاش یکی یک اسلحه روی سرشون قرار گرفته بود و ماکان دست به سینه خیره من بود و لبخند کجی کنج لبش جا خوش کرده بود؛ آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو با اکراه از ویهان جدا کردم و به ماکان دوختم.

لبش رو تر کرد و نفسش رو رها کرد و گفت:

- نه خوشم اومد، باریکلا داری تو!

قدمی جلو برداشت و از بالا نیم نگاهی به پایین انداخت و دید یکی یکی بچه ها وارد میشن و پایین رو پاکسازی کردن.

نفس عمیقی کشید و خودش رو عقب کشید و دورم چرخی زد و گفت:

- به اینایی که پایینن بگو برن وگرنه مجبور میشم اینای دیگه رو قربونی کنم جلوی پاشون!

نگاهم روی ویهان چرخید که سرش رو منفی تکون داد و تکون محکمی سرجاش

خورد و متقابلا مهتاب شونه هاش رو جلو کشید که یکی از آدمای ماکان سمتشون حرکت کرد و ضربه ای به صورتشون زد و غرید:

- اینقدر وول نخورید تفاله ها!

دویدن خون رو زیر پوستم احساس میکردم، وجودم داشت آتیش میگرفت و خونم لحظه لحظه به نقطه جوش خودش نزدیک تر میشد.

نفس عمیق و کلافه ای کشیدم و پلک محکمی زدم و شمرده شمرده گفتم:

- هروقت اینا رو آزاد کردی اونام میرن.

پوزخندی زد و پشت به بقیه مقابل من ایستاد و مستقیم به چشمام خیره شد و گفت:

- عه، نه بابا؟ گفتم باریکلا ولی نه اینقدرم باریکلا.

تکونی به دستم و اسلحه ام دادم که نگاهش رو به دستم دوخت و گفت:

- تکونش بدی رفیقات همشون سلاخی میشن!

لبم رو گزیدم تا مبادا دهنش رو به گوشش بدوزم.

آب دهنم رو قورت دادم و نیم نگاهی به حامد انداختم که دیدم یکی از پاهاش رو یواش پشت پای مرد کشیده و تنش رو بهش چسبونده؛ متوجه حرکتی که میخواست بزنه شدم و وقتی نگاهم رو دید اونم فهمید که فهمیدم.

سریعا نگاهم رو سمت ماکان چرخوندم و قدمی جلو برداشتم که قدمی عقب برداشت و داد زد:

- یک قدم دیگه جلو بیای کار این دوتا تمومه.

میدونستم همهی نیرو های حامد متوجه شدن و اوناهم آماده بودن.

توی دلم شمارش معکوس رو انجام دادم و وقتی به یک رسیدم تیری سمت شونه ماکان شلیک کردم و سمتش خیز برداشتم.

حامد و بقیه از خجالت تمام آدماش در اومدن وقتی فضا رو آشفته دید همینطور که صورتش از درد توی هم جمع شده بود از موقعیت سو استفاده کرد و صندلی ویهان رو روی زمین انداخت تا جلوی من رو سد کنه.

با افتادن ویهان روی زمین مهتاب جیغ خفه ای کشید و سرجاش تکون خورد.

ماکان سمت یکی از اتاق ها دوید و ناچار رهاش کردم و روی زمین نشستم و صندلی ویهان رو صاف کردم و چسب روی دهنش رو باز کردم که داد زد:

- هما ولم کن برو سراغش هما سریع باش خواهش میکنم.

با تردید نگاهم رو به مهتاب دوختم چشماش خیس از اشک بود، ویهان که متوجه نیتم شد سرش رو مقابل صورتم کشید و گفت:

- هیچی مهم تر از ماکان نیست هما بدو!

باضرب از جام بلند شدم و سمت اتاق دویدم.

اما انگار خیلی دیر رسیده بودم، ماکان توی تراس روی نیمچه دیواری ایستاده بود

و انگشتاش رو دور بازوش قفل کرده بود و خیره پایین بود.

همهی بچه ها پایین منتظر بودن تا تشک نجات به محل برسه.

قطره اشکی از چشم ماکان چکید و روی زمین فرود اومد.

خواست به عقب برگرده تا من رو ببینه که پاش لغزید و هینی کشید و کمی خودش رو عقب کشید.

دستم رو شتاب زده جلو کشیدم و داد زدم:

- حماقت نکن ماکان! حماقت نکن!

لبش رو گزید و سرش رو منفی تکون داد و داد زد:

- تمام زندگیم حماقت بوده، اینکه چیزی نیست.

وقتی مطمئن شدم توی حال خودشه و داره افکارش رو سر و سامون میده قدمی جلو برداشتم و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- اگر با من بیای میتونم از مرگ نجاتت بدم مطمئن باش جونت رو از دست نمیدی اما الان اگر اینکار رو بکنی همهچیز تموم میشه!

لبخندی زد و صورتش رو از درد توی هم جمع کرد و گفت:

- نفس کشیدن دیگه به دردم نمیخوره، دیگه حوصله نفس کشیدن ندارم دیگه خسته ام.

نفس عمیقی کشیدم و قدم بعدی رو سمتش برداشتم و گفتم:

- این حرف رو نزن تو زنده ات با ارزشه مردت هیچ ارزشی نداره!

پورخندی زد و چشمش رو بست و گفت:

- من از اول مرده و زنده ام برای هیچکس فرق نداشت.

فقط یک قدم باهاش فاصله داشتم خواستم دستم رو جلو ببرم و به سمت خودم پایین بکشمش که با اتفاقی که افتاد تنم قفل کرد.

خودش رو رها کرد و پرتاب شد پایین!

تموم شد!

خیلی سریع صدای برخورد تنش با زمین توی عمارت طنین انداز شد و نفس حبس شده توی سینه ام رو همراه با آب دهنم قورت دادم و همون یک قدم فاصله رو پر کردم و سرم رو خم کردم و نگاهی به پایین انداختم.

جسم بیجون و بیرمق ماکان روی زمین افتاده بود و لکه خون بزرگی دور سرش افتاده بود و بچه ها دور خودشون به تکاپو افتاده بودن.

لبم رو تر کردم و عقب گرد کردم و اتاق ها رو یکی پس از دیگری طی کردم تا رسیدم به پله ها و خودم رو به پایین رسوندم.

مهتاب متعجب به صحنه مقابلش خیره شده بود و صورتش رو درهم کشیده بود عُقی زد و خودش رو کناری کشید و گوشه ای رفت.

ویهان محکم توی پیشونیش کوبید و هر دو دستش رو روی صورتش کشید و داد زد:

- لعنتی لعنتی!

ویهان رو پس زدم و سمت ماکان قدم تند کردم.

رد قطره اشکش روی صورتش هنوز مشخص بود.

چشمم رو بستم و دستم رو روی صورتش کشیدم و چشم های بازش رو بستم.

از جام بلند شدم و دستی کلافه به موها و صورتم کشیدم و سمت ویهان و مهتاب قدم تند کردم.

مهتاب با هر نیم نگاهی که به جسم ماکان میانداخت حالش دگرگون میشد و سریعا با خوردن آب هجوم محتویات معده اش رو به بالا کنترل میکرد.

ویهان روی صندلی کمک راننده توی ماشین نشسته بود و هر دو دستش رو توی هم گره کرده بود و نگاهش خیره به زمین بود.

)دانایکل(

خبر به عمارت رسیده بود، خبر آنقدر سنگین و غیرقابل پذیرش بود که هیچکس قبول زحمت نمیکرد تا به او خبر بدهد.

بازهم کار او بود تمام نفسش را جمع کرد و سمت اتاقش قدم تند کرد.

با رسیدن به اتاق جرعتش را در دستش جمع کرد و تقه ای به در وارد کرد و با

شنیدن بفرماییدش وارد شد.

طبق معمول همیشه پشت به در روی صندلی اش نشسته بود و سیگارش را میکشید.

فضای اتاق کارش از هربار خفه تر بود، آن قفسه های بلند بالای پر از کتاب مثل چهارگوش قبر شده بودند.

آب دهنش را قورت داد و چشمانش را بست و گفت:

- خبری از عمارت آقا ماکان اومده.

با آمدن اسم ماکان بند دلش پاره شد، هیچوقت نتوانسته بود به پسرش بگویید چقدر عاشقانه دوستش داشت، چقدر عاشقانه تنها یادگار زندگی اش را میپرستید.

لبش را تر کرد و پرسید:

- حالش چطوره؟

باید میگفت خوب؟ باید می گفت خلاص شد از باتلاقی که در آن درحال غرق شدن بود؟

لبش را به دندان گرفت و چشم باز کرد و خیره سقف شد و دل را به دریا زد و گفت:

- پلیس عمارت رو محاصره کرده آقا ماکانم خودکشی کردن.

آنقدر تند تند کلماتش را کنار هم چید و گفت که او نفهمید چی به چی شد.

اما همین کلمات سریع کافی بود تا قلبش را مچاله کند.

او باخته بود، او به یاد داشت که روزی که همسرش را ترک کرد به او گوشزد

کردند روزی خواهد باخت!

او به خاطر آورد روزی که ماکان را در این کار حمایت کرد به او گوشزد

کردند خواهد باخت!

حالا او باخته بود.

بلند شد و

صندلی

را با فشار انگشتانش خاموش کرد و از روی

سیگارش

قدم سمت در اتاق برداشت.

که دکمه کتش را میبست

همینطور

مرد باخبر نشد.

از آشوب درون این

هیچوقت

هیچکس

او جادوگری بود که احساسات را در درونش حبس کرده بود.

اما حالا طلسم احساساتش شکسته شده بود و او مانده بود با هیچ.

هیچ نصیب او شده بود.

نداشت.

مثل او فرقی

را گرفته بود، برای آدم باخته ای

تصمیمش

نداشت.

در آن تردید

را گرفته بود و لحظه ای

پس بهترین تصمیم

که رسیدن به گلوت

دردایی

کل(یعنی

)دانای بغض

پهلوت

و نمونده هیچکی

تنهایی

یعنی بغض

بغض بغض

اشکات

یعنی که غرورت نزاره بریزن

بغض

که خشک شدن پشت لب هات

یعنی حرفایی بغض

بغض بغض

خرابی

تنهایو

یعنی شبهایه

بغض

نزاره بخوابی

یعنی فکرو خیالش

بغض

راهی نداری

هیچ

جز رفتن دیگه

یعنی

بغض

که هنوزم اونو دوستش داری خنده های ساختگی

یعنی یعنی

بغض بغض

شکنجت بکنن تو مبدا آخ بگی

گاف بدی

جایی

منتظر اینن یه

همه

بکوبنت زمین که فردا نتنوی راه بری

برهان پنهان

یعنی یه

بغض

به عنوان مهمان

کنسرت ولی

برم

بغض یعنی پا به سن بزارم

پا به سن بزارم

تو ایران

نمیتونم

بازم

یه راه

واسه بالا رفتن وجود داره

انگار

بمال ولی خدا غرور داده به ما چرا

بعد این هم بدو بدو

تا آخرشم رسیدی به فرودگاه امام

بغض یه زن یه مردهه ساکته

یه دستت پاسته یه دستت ساکته

کی تو اون لحضه قادر به درک حالته

هیچکی

بغض لحضه ترک خاکته

نگو بی ملاحضه هست نگو بی ادبه

چون که بعضی وقتا بعضی حرفا میطلبه

مهم اینه که دلتو به یه دنیایه واقعی قرص کردی

آدم بیدار حقیقت رو دید

بغض یعنی یه فرزند تو دار

با یه لبخند رو کار

که از دورن شکسته شده با یه حسرت یه تومار حرف

تو خونه ای که یه دم جنگو طوفان

بعد همه خسته شدن و پدر رفته تو حال

جا انداختو خوابید خونه پادگانه

فردا مامان زجه زنان تویه دادگاهه

صداش گرفته دل شکسته هنجره خشک طلاق

این کلمه روح بچه رو کشت

بغض یعنی دورغ بوده حس تو به من

مفصله قصه اش گذاشتم ورس دو بگم

وقتی اون کسی که میخواستی

نداری دیگه پیشت

حرف نگفتت درد نگفتت

رو هم میشه

بغض یعنی حسرت اون چیزایی که نداشتی

بغض یعنی هیچوقت نشد اونجوری که میخواستی بغض بغض

بغض یعنی زخمایی که جا مونده از رفیقیت

بغض یعنی خوب نشه دیگه این درد عمیقت بغض بغض

همه از غریبه خوردن ولی من از خودی

تو ای که میخواستی هر زمان که هوس کنی

با تغییرا و تخریبات منو تو قفس کنی

پس اینکه من هستم تو ساختی نگو عوض شدی

نمیتونی بگی عوض شد نسبت به تو رفتارم

از دور ور اطرافیات بپرس در بارم

وقتی من پات وایستادم منم بدون حق دارم

ولی کسی پایه من واینستاد به جز شلوارم

من حلقه تو دستت خواستم از تهه دلم

تو میخواستی بزتی همون حلقه رو به گوشم

میخواستی برات لباس برده رو بپوشم

تو از این ها بودی که فقط میخواستن قلبمو بدوشن

قصه از اونجا با مزه شد که از ما خسته شد

تا دلم وابسته شد درای وا بسته شد

یادو خاطرهات کلمه های با ارزشو

کنار هم دیگه جمع کرد رو کاغذ نشوند

ولی این روزا نمیمونن و میگذرن

یه روزی باز صدای خنده هام رو همه میشنون

یه روز که من بالامو اونا تنها در جا میزنن

فردا هر جا میپرم با ده تا اسباتیک زدم

ولی تو تنها دلیل آشتیم بودی با دنیا

تو اون کسی که خواستیم بودی

تورو خودم دیدم تو هم کاش تیم بودی با من

تو تنها دونه ای که کاشتیم بودی

داشتیم لوتی ؟

من بد عادتت کردم نه؟

رفتی همه جا گفتی من ادمش کردم

بلد خان با دوتا کار شدی طلب کار

من که صد برابر حال دادم که تبهکار

بزار دست تو هم تو این رابطه رو بشه

میدونی اونکه تو یه جمع ساکته تو چشه

یکی هم پیدا میشه بهت نخ بده

که بشنی بد من یه جوری بگی که طرف بهت حق بده

ببیین این نخا مثل نخ دندونه

واسه اونا همه چی یه شب گرمه

فردا یخ بندونه

خلاصه اینم آخرین ورسه

بروم نیار تو دلت بگو آفرین پسر

آهنگ همیشگیش هم به پایان رسید!

او خوب میدانست نداشتنِ پسرش یعنی نداشتن هیچچیز یعنی تمام شدن وجودش.

بهترین تصمیم زندگی اش را گرفته بود با خون پسرش از پا در آمده بود اما همچنان رو پا بود.

با ایستادن ماشین مقابل عمارت محاصره شده با قدرت پا روی زمین کوبید و از

ماشین پیاده شد درحالی که دکمه کتش رو میبست سمت ماشین های پلیس حرکت کرد.

کسی نمیدانست او کیست و او خوب میدانست کیست و اگر بفهمند او کیست چه

بلوایی برپا میشد.

آب دهنش رو قورت داد و دستش رو سمت مامور پرونده دراز کرد و بدون زدن

لبخندی، بدون تغییر دادن نگاه بهت زده اش لب زد:

- آرمان عزتی هستم!

رنگ نگاه ها تغییر کرد همه سر ها سمت او چرخید.

چرا کسی باور نمیکرد تمام شدن ماکان معادل شکست خوردن او بود؟

تا همینجا دوام آورده بود، آخر راه دقیقا برایش همینجا بود دیگر توان نداشت خودش را نگه دارد دست دراز شده اش را از وسط زمین و هوا جمع کرد و در جیب شلوارش کشید و لبش رو تر کرد و گفت:

- بزرگترین تولید کننده هروئین، شیشه، کوکائین و غیره هستم توی ایران و ایتالیا و ترکیه!

به همین راحتی!

چرا فکر میکردند باید آدم سرسختی باشد؟ چرا فکر میکردند باید آنقدر بیوجود باشد که مرگ پسرش را بپذیرد و گورش را از این خراب شده گم کند و برگردد به سرزمین مافیایی خودش!

با شنیدن صدای آژیر آمبولانس پشت سرش، نگاهش به سمت تختی جلب شد که جسم بیجانی رویش به خوابی عمیق فرو رفته بود.

بیحرف عقب گرد کرد و سمت تخت حرکت کرد.

صدای ضربان قلبش را پس سرش میشنید، دیگر نمیتوانست احساسات مخربش را میان میله های زندان قفس قلبش اسیر نگهدارد.

قطره اشکی روی گونه اش چکید و زانو هایش تاب نیاوردند و زیر بار این غم شکستند.

روی زانو فرود آمد و تنش را که به رعشه افتاده بود به سختی جلو کشید و لب

های قفل شده اش را تکانی داد و زمزمه کرد:

-م....ما...ماکان....ماکان...ب...بابا!

دستش را سمت تخت دراز کرد تا دستان گرم پسرش را در دست گیرد اما دیر

بود خیلی دیر.

اینبار دستش توی هوا نماند، کسی دستش را چنگ زد و هر دو دستش رو پشت

سرش قلاب کردند و دستبند بهش زدند.

به عقب کشیدنش و بلندش کردن و سمت ماشین هلش دادن.

مردی که از اول دیدارشان متعجب مانده بود سمتش خیز برداشت و قبل از اینکه ماشین حرکت کند گفت:

- ارزشش رو داشت؟

جوابی نداشت....

او آخرین بار بی ماکان خاکش را، وطنش را،همسرش را، فرزرش را و خانواده

اش را ترک کرده بود و حالا برای آخرین بار بی ماکان، بی همسرش و بی

خانواده اش به خاکش به وطنش باز میگشت!

)همایون وکیلی(

لبم رو تر کردم و مضطرب دستی توی موهام کشیدم و کلافه ویهان رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- ترخدا یک امروز رو دست از گوشی بازی بردار از روزی که اومدیم یک هفته تمومه که کلت تو گوشیه هی اساماس اساماس....

حرفم رو قطع کرد و دستاش رو بالا گرفت و گوشیش رو خاموش کرد و توی جیبش جا داد و دستی به کتش کشید و باضرب از جاش بلند شد و گفت:

- شاه داماد نفس بکش بیا بفرمایید خوب شد؟ آروم شدی؟ راحت شدی؟

نگاه چپی بهش انداختم و از جام بلند شدم و نگاه قدردانی به آرایشگر انداختم و دستی به کمر زدم و گفتم:

- از نظر خودت زشت نیست همش کلت تو گوشیه؟ اینقدر دیر کردی دیرکردی که من از تو زودتر دارم ازدواج میکنم!

یواش خندید و سری تکون داد و شیطون ابرویی بالا انداخت و گفت:

- کمیت مهم نیست کیفیت مهمه.

چشم های گرد شده ام رو تابی دادم و گفتم:

- یعنی چی؟ یعنی دارم عمو میشم؟

پوکر نگاهش رو روم چرخوند و دستاش رو جلوی صورتم توی هوا تاب داد و گفت:

- بریز بیرون این افکار دارک رو! این مضخرفاتِ مستهجن چیه مداوم توی ذهن

تو؟

لبم رو تر کردم و شونه ای بالا انداختم و خندیدم و گفتم:

- نمیدونم بالاخره از تو هیچی بعید نیست، یهو میبینی وسط تالار یک بچه اندازه کف دست میاد تو دست و پام شاباش جمع کنه همه میگن بچه کیه یهو تو میگیبچهی من پشمای همه میریزه!

بلند زد زیر خنده و گردنش رو عقب کشید و گفت:

- بخدا که نزده مستی هما!

چشم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- دیگه چیزیه که از دستم بر میاد.

با تشکری زدیم بیرون و با تاکسی خودمون رو به گلفروشی رسوندیم سپرده بودیم به سروان موحدین تا زودتر ماشین رو تحویل بده بعد خودمون بریم بگیریم.

ماشین طبق همون چیزی که مهگل میخواست آماده شده بود.

ویهان مثل ندیده ها گوشیش رو دوباره دست گرفته بود و چپ و راست حتی با صندوقعقب ماشین سلفی میگرفت!

کلافه پا به زمین کوبیدم و گوشی رو از دستش قاپیدم و سوئیچ رو توی دستم تابی دادم و گفتم:

- تا سه میشمارم اومدی اومدی نیومدی هم به گو....الله اکبر الله اکبر استغفرالله

بخدا اعصاب برای آدم نمیزارید!

ویهان دستی به دلش گرفت و شروع کرد به خندیدن؛ پوکر بهش خیره بودم اینم امروز وقت گیرآورده بود هر هر هر به من میخندید، خب تقصیر من چیه وقتی استرس دارم چرت و پرت میگم.

لبش رو تر کرد و نفسی گرفت و نم چشماش رو گرفت و گفت:

- از زور خنده گریهام گرفت به مولا، خدا از بزرگی کمت نکنه واقعا خوشبهحال مهگل عجب شوهر دلقکی گیرش اومده.

وقتی نگاه پوکرم رو دید لبخندش رو خجولانه جمع کرد و صداش رو صاف کرد و کتش رو توی تنش مرتب کرد و گفت:

- نه یعنی چیزه عجب شوهر طنازی گیرش اومده.

همچنان نگاهم همونی بود که بود، ویهانم چون هوا رو پس دید سریع سمت صندلی کمک راننده قدم تند کرد و گفت:

-ولش بابا هرچی گیرش اومده ارزونی خودش بپر بالا بریم دنبالش تا تو آرایشگاه نپوسیده.

نفس کلافه ای کشیدم و سوار ماشین شدم و سمت آرایشگاه راه افتادیم.

با رسیدن به آرایشگاه قلبم رسما توی دهنم میکوبید و مدام لبم رو میگزیدم و کتم رو مرتب میکردم.

ویهان اواسط راه پیاده شد و با تاکسی سمت تالار رفت.

خداروشکر که عکاسی رو قبلا انجام داده بودیم اگر قرار بود اونم توی ترافیک و شلوغی امروز انجام میدادیم از من فقط یک دست کت و شلوار میموند خودم پودر میشدم.

درست وسط چرت و پرت گفتن بودم و ذهنم برای خودش توی دنیای خودش سیر میکرد که در باز شد و نگاهم به نگاهش گره خورد!

عروس من، سرو قامت سفید پوش من عجیب زیبا شده بود.

دستش رو سمتم کشید تا دسته گلش رو از دستم بگیره.

لبم رو تر کردم و نفس عمیقی کشیدم و گل رو تحویلش دادم و قدمی سمتش برداشتم و فاصله بینمون رو شکوندم و بوسه ای روی پیشونیش نشوندم.

چشماش رو بست، دستم رو دور کمرش حلقه کردم و لبام رو با اکراه از تن داغش جدا کردم و گفتم:

- کاش قانونی بود تا زنانی که نقطه ضعف شوهراشون بودن محاکمه میشدن، نقطه ضعفم.

لباش رو توی دهنش کشید و خجول نگاهش رو پایین کشید و دستش رو روی دستم کشید و زیر گوشم پچ زد:

- اینجا همه نگاه میکنن میشه بریم؟

گوشه لبم از حیاش کش اومد و دستش رو فشردم و سرم رو مثبت تکون دادم و گفتم:

- بریم.

سمت ماشین قدم تند کردیم و بعد از باز کردن در ماشین با هزار بدبختی دامن پُف کرده اش رو داخل جا داد و نشست.

بعد از نشستن نفسم رو محکم رها کردم که نگاهش رو متعجب سمتم چرخوند و گفت:

- چیشد فرهاد؟ خسته شدی از کوه کندن؟

سرم رو تکونی دادم و دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

- اصلا نمیدونی چه فشاری رو تحمل میکردم.

بلند خنده ای سر داد و خودش رو جلو کشید و نگاهش رو توی آیینه به خودش دوخت و بوسی برای خودش فرستاد و گفت:

- خدایی عجب دافی شدم.

سرم رو مثبت تکون دادم و ضبط رو روشن کردم و همینطور که قصد تالار کردم گفتم:

- دیگه من چیز بد که انتخاب نمیکنم.

حرصی جیغ خفه ای کشید و مشتی حواله بازوم کرد که موزیک سکوت ماشین رو شکوند:

- مگه میشه اینجوری اینقدر عاشقت بشم

من نمیدونستم اینقدر پابنده دلم

قسم به چشمات هیچکی نیومد به چشم

فکر نمیکردم اینقدر به تو وابسته بشم

کل شهرم که حسودی بکنن به عشقمون

من همون شیرین قبلم تو فرهاد بمون

نزار آدما بگن نموندن روی حرفشون

من خسته تر از تویم نری جون هردومون

عاشقونه باز صدا کن اسممو

توی هر جمعی نشستی بگو دوست دارم عشقمو

عاشقونه باز نگاه کن عشقتو

پرسیدن دلت کجاست بگو دادی به من یهو

من و تو توی این هوا بهم دل بستیم

شدیم مال همو ما بهم بد وصلیم

دیگه انگاری تویم فکرت پیش منه

کل این شهر میدونن ما پای هم هستیم

)مهتاب جهانگیر(

مشغول صحبت با مهگل بودم و بقیه مهمونا سرگرم شام خوردن.

لبخند دندوننمایی زدم و دستی به موهای تافت خورده اش کشیدم و گفتم:

-امشب عجب شبیست!

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و دستش رو یواش بالا کشید و من رو سمت خودش

خم کرد و گفت:

- نوبت تویم میرسه من کرم میریزم بهت، دختر خجالت بکش.

لب و لوچه ای توی هم کشیدم و شونه ام رو بالا انداختم و خواستم حرفی بزنم که

با صدای یکی از خدمه عقب چرخیدم.

گوشیم توی دستش بود و سمتم قدم برمیداشت، سمتش خیز برداشتم و گوشی رو

از دستش گرفتم.

با دیدن اسم ویهان تماس رو برقرار کردم که صدای پر انرژیش لبخند رو روی

لبم محکم تر کرد:

- سلام مهتابم.

لبم رو توی دهنم جمع کردم و تابی به گردنم دادم و گفتم:

- سلام سروان مدبر!

یواش خندید و ای بابا زمزمه کرد و گفت:

- حالا که اینجوریه خانم جهانگیر لطف کنید یک دقیقه تشریف بیارید حیاط پشتی تالار.

گره ابروهام رو محکم کردم و کمی از مهگل فاصله گرفتم و دستم رو جلوی دهنم سد کردم و پرسیدم:

- کاری داری؟

هومی زمزمه کرد و بعد از کمی تردید گفت:

- یک مسئله مهمی پیش اومده درمورد مهرو، فکر کردم به تو بگم بهتره.

ناخودآگاه نگاهم سمت مهگل کشیده شد، اصلا دوست نداشتم زیباترین شبش، قشنگ ترین لبخندش و مهربون ترین نگاهش خراب بشه.

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو تکونی دادم و گفتم:

- باشه باشه اومدم.

گوشی رو قطع کردم و بعد از حجاب کردن گوشی رو توی کیف دستی کوچیکم جا دادم و قبل از اینکه توجه مهگل رو جلب کنم از تالار بیرون زدم.

یک جوری حیاط اصلی پر از آقایونی بود که همشون رو توی اداره ملاقات کردم

که احساس میکردم تالار تحت پوشش نیروهای یگان ویژه اس!

از تفکرات خودم خنده ام گرفت، دامنم رو توی دستم محکم جمع کردم و سمت حیاط پشتی قدم برداشتم.

هرچی به حیاط نزدیک تر میشدم همه جا خلوت تر و تاریک تر میشد.

با رسیدن به حیاط خیره به محیط مقابلم بودم.

اشک توی چشمم حلقه زد و ناخودآگاه هردو دستم رو جلوی دهنم مشت کردم.

لبم رو گزیدم و نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم و نگاه قدردان و هیجان زده ام رو به ویهان دوختم.

چمن سبز رنگ حیاط با شمع های کوچیک قرمز رنگ شبیه دامن گل گلی مامانبزرگا شده بود.

یواش توی گلو خندیدم و سمت ویهان قدم برداشتم و مشتی حواله سینه اش کردم و گفتم:

- خیلی بدجنسی! میدونی چقدر ترسیدم؟

لبخند کجی زد و انگشت اشاره اش رو روی لبم کشید و گفت:

- هیس!

نگاهم رو به چشمای غرق در آرامشش دوختم و لبم رو روی هم فشردم.

مچ دستم رو گرفت و من رو سمت خودش جلو کشید.

دستاش رو دور کمرم قفل کرد و نفس عمیقی کشید و پیشونیش رو به پیشونیم

چسبوند و چشمش رو بست.

به تقلید از اون چشمم رو بستم و غرق در سکوت و آرامش شدم که آهنگی

سکوت بینمون رو شکست:

- هیشکی مثل تو حال منو نمیدونه احوالمو

صبح به صبح که وا میشه چشام با تو خوب و خوشحالمو

با تو میشه پروانه شد و به گلا بوسه زد

بودنت رو هی جشن گرفت تا هفت هشت روز بعد

با تو میشه تا صبح قیامت بنویسم از عشق

انقده تو خوبی که اصن من دیگه نمیام به چشم

خنده هات علاجه مرضه درد لاعلاجه منه

قهقهه بزن قربون چشات پیشتم نباشه غمت

شما دمتون گرمه ولی نفستم از جای گرم

دست و بال من خالیه اما هنوزم عاشقم

شیرینه که با هم برسیم صبوری کنیم باده رو

بید ما نترسه میمونه خاکیای این جاده رو

اینجا که دلا دوره تو عشق همه مغرورن

پاسخ به سلام تو میدم مگه مجبورم

معیار دوست دارم چی دارمو چی داری

آگاه نشدم برداشت از اونه که میکاری

اما تو ولی عشقی خاتونی که مثلش نیست

صداقت پره تو حرفت همه عمرمو من صرفت

میکنم که فقط باشی تو سر بالاییم یا شیب

بشم پیرو بشی پیرم خودم دستتو میگیرم

شما دمتون گرمه ولی نفستم از جای گرم

دست و بال من خالیه اما هنوزم عاشقم

شیرینه که با هم برسیم صبوری کنیم باده رو

بید ما نترسه میمونه خاکیای این جاده رو

)ویهان مدبر(

با پیچیدن صدای زنگ گوشی، مهتاب با اکراه ازم دور شد.

نفس کلافه ای کشیدم و گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و بدون نگاه کردن به اسم

مخاطب تماس رو برقرار کردم:

- بله بفرمایید.

کسی که پشت خط بود آب دهنش رو به سختی قورت داد و با ضعیف ترین

صدای ممکن گفت:

-و...وی...ویهان....ف...فخ...فخ...

با قطع شدن صداش گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با دیدن اسم کیان نگاهم رو

باضرب سمت مهتاب کشیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و گوشیم رو توی دستم فشار دادم.

با صدای تلفن دوباره توجهم به گوشی توی دستم جلب شد.

لایو لوکیشن فرستاده بود.

گوشیم رو توی جیب کتم هل دادم و خیز برداشتم تا برم مهتاب سد راهم شد و گفت:

- واستا ببینم کجا میری ویهان؟ همایون چی میشه؟

شونه ای بالا انداختم و قبل از اینکه بغضم شکسته بشه لبم رو گزیدم و گفتم:

-کیان زنگ زد مهتاب کیان! نفس نداشت! نمیخوام از دستش بدم.

دوباره خواستم برم که تنش رو جلو کشید و گفت:

-پس منم میام.

کلافه پلکی زدم و گفتم:

- نمیشه، مهگل چیمیشه؟

نفس عمیقی کشید و نگاه مطمئنش رو بهم دوخت و گفت:

- من نمیخوام از دستت بدم.

سرم رو تکون دادم و راهم رو کشیدم و رفتم وقت مخالفت کردن نبود وقتی پا

توی یک کفش کرده بود برای اومدن پس همون بهتر که بیاد.

قدم تند کردم سمت ماشین، به محض نشستن مهتاب سمت لوکیشینی که فرستاده

بود حرکت کردم.

با رسیدن به مقصد خیره ماشین پلیس ها موندم.

آب دهنم رو قورت دادم و دستم دور فرمون مشت شد.

مهتاب با تردید بدون گرفتن نگاهش از مقابل پرسید:

- دیر رسیدیم؟

لبم رو گزیدم و سرم رو تکونی دادم و با شتاب از ماشین پیاده شدم.

سمت ماشین ها با چراغ های گردونشون قدم تند کردم.

به اولین ماموری که سد راهم شد کارتم رو نشون دادم و از نوار های زرد زنگ

عبور کردم.

با هر قدم قلبم میلرزید.

جسم بیجونی روی زمین افتاده بود، آغوشش کامل باز بود و چشمش بازِ باز بود.

نفسم توی سینه ام حبس شده بود و اشک دیدم رو تار کرده بود.

روی زمین نشستم و دستم رو روی خاک سمتش کشیدم.

دستم که با تن بیجونش برخورد کرد هینی توی گلو کشیدم و زمزمه کردم:

- کیان؟ رفتی؟

آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو روی زمین جلوتر کشیدم و چنگی به یقه

پیراهنش زدم و گفتم:

-کیان؟ همین دو دقیقه قبل بهم پیام دادی! کی این بلا رو سرت آورده؟ کیان پاشو نگاهم کن!

با صدای مهتاب دوتا مامور زیر بغلم رو گرفتن و از تنش جدام کردن.

بیحال خودم رو روی دستاشون رها کردم و وزنم رو به جلو انداختم و لب زدم:

- کیان من دیگه نمیکشم، دیگه خسته شدم دیگه بسه دیگه.

لبم رو تر کردم و خودم رو عقب کشیدم و درحالی که تلو تلو میخوردم سمت

مهتاب قدم برداشتم و دستام رو از هم باز کردم گفتم:

- دیدی مهتاب؟ دیدی رفت؟ دیدی دیر رسیدم؟ دیدی مهتاب این خون تمومی

نداره؟ دیدی مهتاب دنبال خورد کردن استخونامن؟

نفس نفس میزدم و اشک هام روی گونه ام بیوقفه سر میخوردن.

قبل از رسیدن به مهتاب مردی با لباس شخصی مقابلم ایستاد.

هر دو دستش رو توی جیبش کشیده بود و لبخند کجی روی لبش جا داشت.

لبش رو تر کرد و سری تکون داد و گفت:

- از اولین خون باید میفهمیدی این راه رو نباید ادامه بدی.

نگاهم رو گنگ بهش دوختم و دستام کنار تنم فرود اومدن.

مهتاب منتظر از پشت مرد گردن کشید و پرسید:

- نمیای؟

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو بالا گرفتم و بدون گرفتن نگاهم از مرد

مرموز مقابلم گفتم:

- چند دقیقه منتظرم بمون، توی ماشین باش!

سری تکون داد و با تردید عقب گرد کرد و سمت ماشین برگشت.

گردنم رو بالا کشیدم و سرم رو کج کردم و پرسیدم:

- شما؟

نفس عمیقی کشید و سرش رو زیر گوشم خم کرد و گفت:

- هم میتونم فرشتهی نجاتت باشم هم عذابت!

دندون قورچه ای کردم و غریدم:

- مردک درست بگو تو کدوم خری؟

اشاره ای به جسم کیان که ملحفه سفید روش رو پوشانده بود زد و گفت:

- فرشتهی عذابش؛ سروان مدبر!

پایان

سخن نویسنده:

این پایان داستان نیست و روزی همه چیز ادامه پیدا خواهد کرد..... خوشحال میشم دیگر رمان ها و قلم من رو حمایت کنید.

راه های ارتباطی با من:

saeereza_fp @zharfa_m@

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنین .